

رمان برده عشق | کلثوم (گلی) حسینی

نایس بانو

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

بنام خدا

نام کتاب: برده عشق

ژانر: عاشقانه و پلیسی

برده عشق

نویسنده: کلثوم (گلی) حسینی

مقدمه " برده عشق "

من آن کوه غرورم.

آن دختر سرکش و مغرور

آنگاه که برای او ناز می آمدم

او حتی باخود دشمن بود!

دلی را همچون پر شکست.

پر پروازم را گسسته ولی...

من آن بید مجنونم

می خواهمش با جنون آشفته.

برده عشق

حتی اگر کمتر از کم نصیبم شود.

خلاصه داستان:

سبنا جهان شاهی تنها نوه پاشا جهان شاهی و وارث ثروت میلیاردی...

سبنا بخاطر عدم ازدواج، و اینکه دختری به شدت به سبک اروپایی است.

پاشای بزرگ برای آنکه آینده سبنا رو تضمین کند برای او شرطی می گذارد...

شرطی که سبنا برای انجامش باید کلی زحمت بکشد... با اومدن یاسین سبنا از او استفاده می کند...

پایانی خوش و بکر

به نام او آغاز می کنیم که مهربان ترین مهربان هاست

" سبنا "

- هوی برویج امشب پایه این بریم پارتی احسان اینا؟

برده عشق

شیما و فریبا وقتی هورا کشیدن ولی رز و حوا فقط سر تکون دادن.

بانیشخندی لب زدم؛

- اوه شما دو تا رو لباتون چرا آویزونه؟

قافا لی لی می خواین؟

امشب به راه همه چی!

ابروی بالا انداختم و کولم رو پشتم انداختم و با خنده پرسیدم؛

- کدومتون حاضره بامن تا سمت ماشین ها مسابقه بده؟

شیما و کتی جلو اومدن: ما هستیم.

پوزخندی زدم و با لحن وسوسه انگیزی گفتم؛

- هرکی ازم جلو زد پشت رخشم می شینه ولی...

برده عشق

بچه ها منتظر نگاهم می کردند که موزیانه لب زدم؛

- اگه بردم همه تون نفری پنجاه پیاده کنه.

شیما که جیغی کشید و بالا پرید ولی کتی خونسرد جواب داد: نزننی زیرش؟

اخم هام درهم شد و با پوزخند قاطع جواب دادم؛

- مرد و حرفش!

روم رو سمت ماشینم کج کردم و باچشمان ریزشده شمرده شمرده اشاره کردم؛

یک...

دو...

سه...

حرکت...

برده عشق

باتمام قوام می دویدم از میون دانشجوهای دیگه تند و فرز می گذشتم.

درحالی که عرق کرده بودم دستام کنار پهلوم هام بخاطر سرعتم تگون می خوردن.

زمانی که به مقصد رسیدم با خنده برگشتم؛

ا..ین.. بار..م .. من.. بر..د..م.

کمی خم شدم تا نفسی بگیرم که نگاهم به نگاه خیره پسر پولدار دانشکده گره خورد.

پوزخندی زدم و روم رو برگردوندم.

زیرلب تکرار کردم؛

- هیچ پسری لایق تو نیست سبنا اون ها فقط تمارس هستند همین.

پشت رل نشستم و باند رو روشن کردم و صداشم تا ته زیاد کردم.

دخترا درحالی که حرصی نگاهم می کردند نزدیکم شدند.

برده عشق

گوشه لبم بالارفت و به کنایه به چهره های مات زدشون اشاره زدم؛

- بس کنید بابا!

ناسلامتی شماها همتون از قشر مرفه اینا ببینین بخاطر دو قرون دوهزار چطوری ماتم گرفتن.

کتی ریلکس درحالی که سویچش رو دور انگشتش می چرخوند سری تکون داد؛

- مات اینا بخاطر چندرغاز پول نیست برای اینه تو امشب بازم می خوای شیطونی کنی.

چشمک همراه عشوه کردم؛

- عزیزم شماهام شیطونی کنین، اوم کسی جلوتون نگرفته اوم درضمن امشب فقط می خوام لاو بترکونم همین.

حوا مشکوک پرسید:

-یعنی باپسره‌های جذاب کاری نداری؟

هقهقه ای ازسر ترسشون زدم؛

برده عشق

- نه! فقط می خوام خوش باشم.

انتقام از جنس مذکر باشه واسه یه وقت دیگه!

عینک آفتابی روی چشم هام زدم: حالا دونگاتون رو رد کنید بیاد که باید برم صفای به پوستم بدم.

همه دونگشون رو دادن که جمع شد 250 تومن.

- اوم بد نیست.

رز نگران پرسید: سبنا جان باز نری سمت باغ فردین و قلیون بکشی؟

لب هام جمع کردم؛

- نج!

میرم آرایشگاه چون قراره (آروم تر) امشب فاز بیام.

حوا سری تکون داد و با شیما رفتن سمت ماشینشون.

برده عشق

کتی و فریبا هم باهم رفتن.

رز هم در سمت شاگرد و باز کرد و نشست.

تا در وبست محکم گاز دادم که ماشین از جا کنده شد و باصدای بدی باسرعت سمت آرایشگاه روندم.

با ریتم آهنگ تند آرش (ملودی) تند تند ضرب می گرفتم و بالا و پایین می پریدم.

یک دفعه آهنگ قطع شد.

تعجب کرده لب زدم: چیشدا؟

رز حرصی و عصبی به آینه بغل اشاره کرد: یه نگاه بنداز مامور هی اخطار میده بزن کنار بزن کنار.

پوفی کشیدم و سریع راهنما زدم و سمت جدول ترمز کردم.

دستی رو خوابندم و باحرص پیاده شدم و دست به کمر منتظر شدم مامور انتظامی بیاد.

مامور نزدیکم شد و درحالی که سرتا پام رو اسکن می کرد گفت: مدارک.

برده عشق

ایشی کردم و خم شدم و مدارک رو از داخل داشبرد عصبی برداشتم.

برگشتم که دیدم ماموره زل زده...

بی حوصله به مدارک اشاره کردم؛

- مدارک رو می خوای یا مانتوم رو؟

مامور هول کرده لب لرزاند: بدینش لطفا.

- بفرما.

مشغول نگاه کردن بود و منم از فرصت استفاده کردم به هیكلش خیره شدم؛

- لاغر مردنی!

مامور: چیزی گفتین؟

- خیر.

برده عشق

تکیه دادم به سپر ماشینم.

باخودکارش چیزی نوشت و سمتم گرفت.

پشت چشمی نازک کردم و ازش گرفتم.

به رقمش نگاه کردم مغزم سوت کشید باخشم پرسیدم؛

- چه خبره!؟

قیمت خون کدوم مادر مرده ای رو ازم خواستی؟

پنصد هزار تومن واسه چی؟

اونم جبه گرفت: واسه اینکه کمر بند نبسته بودین، صدای آهنگتون که ماشالله نگم.

سرعت غیرمجاز و انجام حرکات موزون بازم بگم؟

دستم مشت کردم تا دکور صورتش رو تغییر ندم؛

برده عشق

- نخیر لطفت کردین.

عقب گرد کردم که صداش و شنیدم: تازه این پولها واسه شما پولدارها رقمی نیست.

عصبی در و کوبیدم و جلوش قد علم کردم؛

- بتوجه!

مگه مال باباته، زحمت کشیدیم آقا.

یارو هنگ کرد، انگار توقع این برخورد و نداشت.

برام مهم نبود من و بیرن بازداشت گاه، مهم این بود اگه جوابش و نمی دادم قطعا دق می کردم.

دیدم چیزی نمی گه پس بی حرف درو باز کردم و با حرص نشستم.

باسرعت مجاز تیک آف زدم و تموم حرصم سر پدال خالی کردم.

زیرلب تکرار می کردم؛

برده عشق

- پنصد هزار تومن!... وای خدای من قیمت خون باباش و خواسته مردیکه سانسور شده!

رز بی تفاوت گفت: خب عزیزم تو که بار اولت نیست جریمه میشی.

کمی فقط کمی مراعات کن گلم.

چشم غره ای بهش رفتم: تویکی خفه!

تا برسیم خونه رز، سکوت مطلق برقرار بود. بعداز اینکه رز پیاده شد باز نگران پرسید: مطمئن باشم نمیری پیش فردین؟

بامشت کوبیدم روی فرمون با لحن عصبی تشر زدم: گفتم نمیرم یعنی نمیرم.

ول می کنی یانه؟

رز: خیلی خب.. خیلی خب... مراقب باش و آرام برون لطفا.

به جلو خیره شدم؛

ok go-

برده عشق

وقتی رفت با سرعت سمت سالن روندم.

ضبط روشن کردم و آهنگ های تند رو بالا و پایین کردم و تارسیدم به ترک آروم و ملایم.

همیشه وقتی تنهام با آرامش رانندگی می کنم.

دوست ندارم دوستانم بفهمنن توی دلم چخبره؟

همه بهم میگن مرفه بی درد.

قشر بی غم..

دختر نازک نارنجی..

بچه مامانی...

خدای شناس و از این چرت و پرت ها... تنها کسی که درکم میکنه فقط رزه!

رز دختری که از طبقه متوسطه ولی هیچ وقت ندیدم حسادت کنه و یا حتی دو رو بازی دراره.

برده عشق

وقتی رسیدم خبیثانه پارک دوپل کردم.

وقتی پیاده شدم با انگشتم به معنی پیروزی بالا بردم؛

- دیدی کاری نداشت زیادی گندش کردن.

پوزخندی به پژو پارس روبه روم زدم و از کنار ماشین سافانته ام گذشتم و وارد ساختمان تجاری شدم.

منتظر آسانسور بودم.

کلافه به ساعت اسپورت تم خیره شدم.

- اوف باید برم برای پوشیدن لباس هام آماده بشم وقت ندارم.

باصدای باز شدن در بدون نگاه کردن وارد آسانسور شدم.

با استشمام بوی خنک و سردی نوک بینیم به خارش افتاد و در نتیجه عطسه!

بادستمال جلوی دهنم گرفتم و تا بوی عطرش حالم رو خفه نکرده بزنم بیرون.

برده عشق

ایستاد که فوری خارج شدم و هوا رو عمیق بلعیدم.

جلوی در واحد مکث کردم "زینگ"

دربازشد و چهره خندون فریماه رویت شد.

باهم دست دادیم و طبق هر بار وارد اتاق مخصوص شدم و روی صندلیش قرار گرفتم.

وکس داغ روی پوستم حس می کردم و لب هام فشار می دادم.

یکی دیگه با ناخن ها ور می رفت.

فریماه: چه سبک آرایشی دوست داری؟

- کلاسیک ولی کانتورینگ محو.

سرش تکون داد و بازدن کرم های مخصوص نفسی تازه کردم.

وقتی کارش تموم شد دوباره پرسید: موهات چی؟

برده عشق

اول براشینگ کن بعد بافت قفلی ساده فقط وسط موهام رو پشت.

بی حرف شروع کرد...

وقتی خودم رو دیدم با لبخند رضایت بخشی گفتم؛

- بزار به حساب اوکی؟

فریمه لبخند دل فریبی زد: عجله ای نیست گلم.

پوزخندی زدم: می دونم.

نگاهم به ساعت افتاد کمی عجله کردم و بعداز برداشتن کیف و مانتوم که آزادانه رها بود سمت آسانسور رفتم.

شالم رو آزاد انداختم و تقریبا نصف موهام دیده می شد.

بی اهمیت سمت ماشینم رسیدم خواستم سوار بشم که یک دفعه یکی باصدای فوق العاده خشمگین گفت: خانم شما صاحب سانتافه هستین؟

بدون اینکه برگردم جواب دادم: آره.

درو باز کردم که یک دفعه درماشین محکم بهم کوبیده شد.

باخشم برگشتم و دهانم باز کردم: هوی چته!

وحشی بازی درمیاری؟

تانگام به چشم های بخون نشسته اش افتاد نطقم کور شد و باتعجب زل زدم بهش.

درحالی که دندان هاش روی می سابید و نزدیکم می شد عصبی و نگاه ترسناکی غرید: خب می گفتی؟

به یک قدمی که رسید با نفس بوی عطر خنک و سردش فوری شالم رو جلوی بینی ام گرفتم.

حیرت زده نگاهم کرد.

کمی فکر کردم.

" این عطر همون عطر توی آسانسور نیست!؟"

با یادآوریش اخم هام قفل ابرو هام شد و بلند گفتم: چیه؟

برده عشق

چرا راهم بندکردی؟

پول می خوای؟

اول جاخورد کلی بعد باچهره قرمز وعصبی بامشت روی کاپوت ماشینم کوبیدو: خانم محترم، شما من و چهارساعته کاشتین!

اون وقت می گین پول می خوای!

شما خجالت نمی کشی؟

بی حوصله لب زدم: قیمت؟

ازمیون دندان های کلیدشده اس زمزمه کرد: یه چیزهای هست که باپول نمیشه جبران کرد.

درضمن...

نگاه گذارای بهم انداخت و ادامه داد: هرچند فکر نکنم جز خودت به کسی هم اهمیت بدی خانم کوچولو.

برده عشق

از حرص فکرکنم کبود شده بودم، شماتت بار نگاهی انداختم و دستم بالابردم تا بزنم توی صورتش که در هوا دستم قاپید و پیچوند.

از دردش لبم رو محکم فشار دادم و با تهدید گفتم؛

- اگه ول نکنی چنان بلایی سرت بیارم تا مامانت سر عزات بشینه؟

یک دفعه رم کرد و محکم هولم داد که به سپر ماشین برخورد کردم و از درد پهلوام آخی کردم.

چشم هام از فرط خشم دو دو می زد.

نبض سرم و گرمای بیش از حدم نشان از خشم زیادم بود.

پسره درحالی که عینکش رو تنظیم بینی اش می کرد هشدارگونه گفت: به نفعته دیگه نبینمت وگرنه تلافی می کنم.

حرصی فریاد زدم؛

- قارپوز احمق برو دعاکن من نبینمت وگرنه آتیشتم می زنم.

باحرص سوار ماشینم شدم و با عجله از اون محل کذایی دورشدم.

- پسره احمق من و تهدید می کنه! بدم یه پدری ازت دربیارن.

یک دفعه یاد این افتادم که شماره پلاکش رو حفظ نکردم تا بدم حالشو جابیارن.

یک دفعه نگاه خشمگینش اومد جلوی چشم هام!

- گمشو بابا.

چشم هاش محو شد و صداش اکو شد روی دیوارهای ذهنم.

"یه چیزهای هست که باپول نمیشه جبران کرد"

- بیخیال.

سمت عمارت بابا بزرگم روندم تا بتونم ازش پول کش برم تا جریم رو پرداخت کنم.

وقتی رسیدم بوق زدم تا درو باز کنن.

سریدار اومد درو باز کرد.

بدون نگاه کردن: سلام.

جواب سلام رو باخوش رویی داد.

ماشین رو کنار پارک کردم و خودم پیاده شدم.

سراسیمه وارد سالن بزرگ شدم و از خدمه پرسیدم؛

- جهان شاهی بزرگ کجا هستند؟

خدمتکار: آقا داخل اتاقشون درحال استراحت هستند.

به ساعت نگاه کردم.

لبخندرمموزی زدم: عصرانه بابابزرگ آماده کن براشون ببرم.

خدمتکار: چشم.

کمی منتظرشدم که سینی پرو پیمون آقاجون رسید.

نیشخندی زدم و سینی رو گرفتم : بقیه اش رو خودتون بیارین.

بدون توجه از پله ها بالا رفتم.

پشت در اتاق قهوه ای رنگش مکثی کردم و دوبار تق تق زدم.

جهان شاهی: بیاتو.

صدام صاف کردم و درو آروم باز کردم: چطوری بابابزرگ عزیزم؟

جهان شاهی: بیاتو نوه شیطون من.

لبخند جذابی زدم و آروم سمتش رفتم و سینی و روی میز گذاشتم و مانتو وشال رو پرت کردم روی صندلی آروم نشستم روی تخت بابابزرگ و ملوس ناز کردم؛

- خوبی آقا جون؟

سرفه ای کرد: ممنون دخترم، بادرس ها چیکار می کنی؟

برده عشق

سرم با افتخار بالا گرفتم: عالی همشون رو قبول شدم مثل هر سال.

جهان شاهی: آفرین، تو نوه منی بایدم عالی باشه همه چیزت.

لبخند پر غروری زدم؛

- خوب؟

جهان شاهی: جانم چی می خوای؟

لبم رو تر کردم؛

هرچقدر کرمتون بکشه.

جهان شاهی سری تکون داد: باشه میزارم کامران برات بریزه امشب.

لبخندی زدم و نزدیکش رفتم و گونه اش رو نرم بوسیدم: ممنون مثل همیشه بادرک و منطق.

جهان شاهی: توام مثل همیشه چابلوس و زیرک هستی ولی باباجان فکر نکن نمی فهمم تو هرشب جمعه توی پارتنی های مختلفی و تموم کارت شده خوش گذرونی.

حرصم گرفت ولی بایدتحمّل کنم تا ثروت پدرم رو تمام و کمال به اسم خودم کنم بعدش دیگه مهم نیست نصیحت هاشون.

پوزخندتلخی زدم؛

- چشم چشم. ولی بابابزرگ شما نگفتین چرا روز به روز از همیشه خوشگل تر و تودل برو تر میشین؟

جهان شاهی لبخندی زد: کم زبون بریز بچه.

باصدای مامان بزرگ مهین ابرو هام بالا پیرید: من برم تا مامان بزرگ حکم اعدام صادر نکرده فعلا.

باعجله خداحافظی کردم و سمت اتاقم رفتم.

تا وارد شدم نزدیک کمد لباس هام شدم و از بینشون کوتاه ترین و تنگ ترین لباس مجلسی رو پوشیدم روش یه مانتو رو صورتی جیغ تنگ همراه ساپورت اندامی و شال باز مشکی پوشیدم.

کفش پاشنه بلند صورتیم رو پوشیدم.

رژ صورتیم رو پرننگ کردم و بازدن عطرتند و گرمم آروم از پله ها حرکت کردم تا باز جهان شاهی بزرگ من و نبینه و شروع کنه به پند و اندرز!

برده عشق

وقتی نزدیک ماشینم شدم فوری نشستم و بیرون رفتم.

باصدای اس ام اس همراهم نگاه کردم که واریز پرداخت رو نشون می داد.

- ایول رقم.

باخوشحالی تخت گاز روندم سمت خونه رز اینا.

امیدوارم خانواده اش اجازه بده چون بدون رز اخلاقم سگی میشه!

جلوی خونه اش سه بار تک انداختم که از در اشاره کرد میاد.

منتظرشدم تایید.

نگاهم به روبه رو بود.

" باید با بابابزرگ حرف بزنم تا ارثم رو بهم بده.

خسته شدم هی ازش پول می گیرم.

برده عشق

تازه کلاس های گیتار و زومباهم هست "

باصدای بازشدن در سمت کنارم نگاهم دوختم به رز زیبایی نفس گیر.

- امشب کشته مرده ندی؟

رز: نگران نباش تو باشی همه از ترسشون نزدیکم نمیشن.

ابروی بالا انداختم: باید نزدیک نشن!

مگه من می دارم هرپسر نادونی بیاد سمت اول باید از خان هفت رستم بگذره بله داداش.

رز قهقهه ای زد: وای سبنا خیلی باحال گفتی.

لبخندی بهش زدم و باسرعت دنده رو تکون دادم و سمت شمال تهرون رونه شدم.

تا رسیدیم به ویلایی احسان فوری دنبال جاپارک گشتم.

وقتی مطمئن شدم آرام از گوشه لباسم گرفتم و پیاده شدم.

برده عشق

همراه رز سمت در ورودی رفتیم.

جلوی در کارت رو به محافظ دادم و جلوتر سمت سویت رفتم.

تا در باز شد انبوهی از دود و بوهای تند و گرم به مشامم خورد.

لبخند یک طرفه ای زدم و همونجا مانتم و شال رو کندم به خدمه سپردم جای امنی بزاره.

رز با تردید مانتوش رو درآورد مثل همیشه پوشش متفاوت از بقیه بودسنگین و متین!

رز: چیه! بد شدم؟

دستم توهوا تکون داد: نه بابا خیلی هم خوبه.

رز با تردید پرسید: پس توچرا اینقد لباس بازه و تنگه؟

نگاهی به اندام انداختم و نیشخندی زدم؛

- بیخیال دنیا دو روزه حیف نیست خودم و قایم کنم.

برده عشق

ولش کن بریم سمت رفقا.

نگاهی تو اون دود و گرما انداختم که بچه ها رو دیدم.

صبور سمتشون قدم برداشتم.

کتی و حوا تا نگاهش بهم افتاد با تعجب لب زدند: بازم!؟

ریلکس کنار احساس ایستادم؛

- چی بازم؟

حوا: دختر تو همیشه خاصی... هر بار باقبلت متفاوت تر و جذاب تر میشی... کثافت من که دخترم... اوف رحم کن بمان.

کتی ادامه داد: بزار ماهم خودی نشون بدیم حداقل بگو آرایشگرت کیه؟

سرد و صامت پیکی از روی میز برداشتم و سرکشیدم.

طمع گس تلخش اصلا باعث سوزشم نشد بلکه بیشتر ترغیب می شدم تا سمتش برم شاید انبوه غم هام از یادم بره.

برده عشق

بقیه درحال خوش وبش و ... بودند بی حوصله و بی میل نگاهم چرخوندم.

خدمتکاری از کنارم رد شد که صداس کردم؛

- هی! از اون جمهوری نابت بزار اینجا چندتا.

سری تگون داد و پیک هارو پر کرد.

شات رو بالاگرفتم و بالحن مسخره ای تگونش دادم؛

- به سلامتی اونکه بینمون نیست.

همه چلز گفتیم و بالا رفتیم.

بدنم گرم شده بود ولی بیخیال شات بعدی روهم سرکشیدم که صدای عصبی رز بلندشد: بسه سبنا خودت و کشتی که؟

تمسخرآمیز خندیدم؛

- توام بزن، رو به راه میشی ها...

برده عشق

رز کلافه لب زد: تو رو به راه شدی بسه!

اخم کردم و با شتاب ایستادم.

کمی خم شدم و پاکت سیگار و برداشتم و باحرص آتیش زدم و پوک محکمی ازش گرفتم.

دودش رو ولع استشمام کردم.

تودنیای بی خبری بودم که کسی بهم طعنه زد!

باگیچی نگاهی به پسریگ موسیخ سیخی انداختم و زیرلب زمزمه کردم؛

- هرچی کشیدم که پرید.

اها!

نگاه مخمورم رو به پسر دوختم و با حرص لگدی بهش زدم که پخش زمین شد.

شیمای باهیجان تشویقم کرد ولی بی حوصله سیگار رو پرت کردم و یقه احسان رو کشیدم و سمت پیست رقص رفتیم.

برده عشق

دستم روی شونه اش گذاشتم؛

- هی مراقب باش رقصت ازم کم نباشه آبروم ببری نفلت کردما... می دونی با پسرای عاص نمی رقصم؟

و دم گوشم نجوا کرد: تمومت رو واردم نگران نباش.

می دونم پسرا رو پیشیزی ارزش قائل نیستی و این بین شانس بامن یار بود.

پوزخندی به خوش خیالیش زدم و ازش فاصله گرفتم و تنها از کنار پیست گذشتم که یک دفعه دستم کشیدشد

باخسونت هلش دادم که ازم فاصله گرفت وقتی نگاهم به پسره فوق العاده جذاب و خوش تیپ روبه روم افتاد برق از سرم پرید و موزیانه لبخند اغوا کننده ای زدم.

تودلم زمزمه کردم.

"خودت کرم ریختی بشر"

پسره با اون چشم های دریایش بهم اشاره کرد: من می شناسمت تو همون دختر مغرور ومعروف پارتی ها هستی سبنا درسته؟

نیشخندی یک طرفه ای کردم و با لحن قاطع جواب داد؛

- که چی؟

شونه ای بالا انداخت: هیچی ازت خوشم اومده می خوام سینگلم بشی؟

تودلم خندیدم ولی سرد و نگاه عاری از تحقیر حواله اش کردم؛

- تورو در حد خودم نمی بینم جناب!

دستش جلوم آورد و راهم سر کرد: افشین هستم.

به دستش خیره شدم، بی حوصله کنارش زدم و از حصارش دور شدم.

- یه امشب و می خوام آدم باشم نمی زارن!

نگاهی به بچه ها انداختم هرکس مشغول کاری بود پس فرصت و غنیمت شمردم و سمت بار رفتم و سفارش قدیمی ترین نوع نوشیدنی رو دادم.

بادستم به میز ضرب گرفته بودم.

برده عشق

یک دفعه دستی شیشه رو کشید که ناخواسته آروغی زدم و باحرص نگاهی انداختم به مسیبش!

- رز!؟

چته چرا نمی زاری خوش باشم؟

رز نگران اما عصبی توپید: خفه سینا.

به خودت بیا.

بی تفاوت خودم به میزلم دادم: ادامه بده!

توأم نمی خوای دست از سر این همه غرزدنات برداری؟

ولمون کن بزار راحت باشم. نشو کابوس دههه!

رز سری به معنی تاسف تکون داد و بی حرف ازم دور شد.

کلافه بادستم سرم که به شدت درد می کرد و فشار می دادم ناگهان باصدای پیچ پچی دم گوشم هنگ کردم.

برده عشق

همون پسر فوق جذاب بود.

چی بود اسمش!؟

- چی می خوای؟

افشین: بزار سرت و ماساژ بدم.

عصبی تشر زدم؟

- نیاز بهت ندارم برو گمشو.

افشین: نمی دونستم اینقد بی ادبی؟

لبم رو باحرص جویدم؟

- با ادب برو بتمرگ سرجات.

نمی دونم امروز چرا اینقد عصبی بودم شاید بخاطر گله بابابزرگ بود.

برده عشق

سرم روی دستم گذاشتم و سعی کردم ذهنم خالی کنم که دست گرمی روی شونه ام نشست.

وقتی خودش می خواد حالش جابباید چرا دخالت کنم.

صبر کردم ببینم می خواد چیکار کنه.

افشین باصدای خشداری گفت: من مهندس نرم افزارم.

تک خنده ای کردم؛

- دستش متوقف شد و پشت بندش صدای لرزون افشین اومد: نه... نه.. اشتباه نشه من فقط...

دستم تکون دادم؛

- مهم نیست.

سکوتی کرد که فهمیدم دنبال جمله بندیه تا مخ منم مثل بقیه دخترها بزنه.

هه ولی خبر نداشت من خودم شکارچی ام.

برده عشق

متوجه منظورش شدم.

به خیالش فکر کرده!

- اوکی بریم.

باناز صداش کردم؛

- افشین؟

افشین تند جواب داد: جونم؟

لبم به دندون گرفتم؛

- خیلی خستم بلندم می کنی؟

افشین که انگار به مذاقش خوش اومده بود بی تعلل بلندم کرد و باهم از پله ها بالارفتیم.

افشین با درد ناله کرد: به خدا قسم تلافیش رو سرت درمیارم.

برده عشق

بی اهمیت یک مشت محکم به صورتش کوبیدم که از درد فریاد کشید و خونسرد لب زدم؛

- هیچ وقت یک ماده ببر رو تهدید نکن.

نگاهم بهش بود که چشم هاش بسته شد و از حال رفت.

مات شده نزدیکش رفتم و نبض گردن و نفس بینی اش رو چک کردم.

- میزد ولی تنفسش سنگینه!

خمش کردم و بادستم چندباری به صورتش سیلی زدم که آخی کرد.

نفسم آسوده خلاص کردم؛

- فکر کردم مردی!

خواستم کمی بشینم که صدای آژیر پلیس و شنیدم.

باحرص کوبیدم روی زمین؛

برده عشق

- لعنتی، بازم که اومدن!؟

باعجله سمت اتاقی که خدمه لباس هامون رو گذاشت رفتم و فرز پوشیدم و مانتو وشال رز و برداشتم.

تند پایین رفتم ودنبال رز همه جارو زیرو رو کردم.

وقتی پیداش کردم که داشت گریه می کرد.

کلافه دستش محکم کشیدم و بی توجه به آخ و اوخش اون رو دنبالم به طرف دیوار کشوندم.

بادستم جایا درست کردم؛

- بپر بالا زودباش.

رز باهق هق لب زد: دیونه شدی؟

عصبی فریاد زدم؛

- رز فعلا ببندو کاری رو که گفتم انجام بده زود باش.

برده عشق

به ناچار و از ترسش از شونه هام گرفت و پای بدون کفشش رو گذاشت و بالا رفت.

نفسم رو حبس کردم وزیر لب غر زدم؛

- اوف چقد سنگینی بجنب!

رز: بمن چه خودت گفتی.

لبم محکم فشار دادم تا جوابش و ندم.

وقتی رسید بالا نگاهی به ارتفاعش کردم و دوباره به اطراف سر چرخوندم کنده چوبی رو دیدم.

فوری کنده رو بامشقت آوردمش و بایک حرکت پریدم بالا و باکمک سنگ ها خودم رو رسوندم به ستون اصلی.

رز بیچ کنان لب زد: حالا چیکار کنیم؟

عرق کرده بودم و سرمم گیج می رفت دلم می خواست همش بخندم!

باگیجی گفتم: نمی دونم!

برده عشق

رز کلافه نفسش رو رها کرد و به جلو آروم آروم حرکت کرد ولی برگشت سمت من مبهوت شده: چته سبنا بیا دیگه اه.

- خیلی خب!

دنبالش حرکت کردم که رسیدیم به ارتفاع کم دیوار.

نگاهی به عمقش انداختم؛

- بیابیریم تا گیر نیفتادیم!

رز عصبی توپید: زده به سرت ارتفاعش نگاه کن منکه نمی برم.

بی حوصله دوباره به جلو خیره شدم.

نگاهم به ماشینی کنار دیوار خورد.

لبخندی زدم و با انگشت به اون قسمت اشاره کردم؛

- بریم اونجا حداقل روی سقف ماشین فرود بیایم.

برده عشق

تندباش.

خودمم باکمک دستم خم شدم و رفتم سمت ماشین.

آروم رزو هدایت کردم سمت سقف که افتاد صدای بدی تولید کرد ک دزدگیر ماشین به صدا اومد.

- لعنت به این شانس.

فوری پریدم روی سقف و دزدگیر ماشینم روشن کردم باسرعت کنار رز ترمز کردم که بادرد سوارشد.

زمانی که داشتم رد می شدم نگاه مات نگاه خشمگین آشنایی افتاد.

باسرعت گاز دادم و صدای اعتراض رز بلندشد: من دیگه غلط بکنم باهات پیام پارتی.

زهرخندی زدم و ریلکس شالم رو رهاکردم؛

- هر بار همینو می گی ولی باز میای ولی ببین هر بار من نجات میدم.

رز ناراحت و نگران سرش تکون دا: درسته ولی روزگار معلوم نمی کنه شاید یک بارم ما شدیم شکار و اون ها شکارچی!

برده عشق

باحرص روی بوق فشار زدم و؛

- تو آیه یس نخون چیزی نمیشه درضمن تونگران نباش اون موقع یکاریش می کنم.

(ولی کی از آینده خبردارد که سبنای مغرور و زیرک داشته باشد)

رو به روی خونه رز توقف کردم؛

- خوب بخوابی.

رز نفسش آزاد کرد: توام، جان هرکی رو دوست داری دیگه تو اون پارتی های مزخرف نرو، راستش می ترسم بلایی سرت بیاد.

ته دلم گرم شد از اینکه حداقل یک نفر واقعا نگرانمه!

- چیزی نمیشه نگران نباش حالام برو تا که به صلابه نکشیدنت!

سری تکون داد و با زمزمه خداحافظت آروم در وبست و نزدیک آریاتمانشون شد.

زل زدم بهش، دختری که بی نهایت مهربون و دلسوز.

برده عشق

لبخندی رضایت بخشی روی لبم کش اومد و زمانی از در وارد شد بدون فوت وقت سمت عمارت جهان شاهی روندم.

کلافه دستم لای موهای بهم ریختم کشیدم و با مکئی داشبرد ماشین رو باز کردم و یک نخ سیگار می تونست حالم رو جابیاره.

فندکی که همیشه همراهه رو درآوردم و تند سیگارم رو روشن کردم.

پک آرومی زدم و دودش رو عصبی بیرون فرستادم؛

- لعنتی پس چرا آروم نمیشم!؟

باحرص فیلتر سیگار رو پرت کردم و ضبط رو روشن کردم و صداش اکو شد داخل فضای خودروم!

(شادمهرعقیلی - مشکوکم)

عمیق توفکر فرو رفته بودم.

باید جدی با بابابزرگ صحبت کنم.

وقتی رسیدم به ساعت زل زدم 2 شب نشون می داد.

برده عشق

پوفی کشیدم و پیاده شدم و با کلیدم درو تا آخر باز کردم.

زیرلب غرغر می کردم؛

- خیلی تنبل شدی سبنا یک دره دیگه!

نیشخندی زدم: دلم نمی خواد سریدار آقاجون از خواب بیدارشه!

در با صدای قیژ قیژی باز کردم.

آروم سوار شدم و روندم کنار جدول باغ!

برگشتم سمت در وبی سروصل بستم و بی مهبا از دیوار اتاقم بالا رفتم و آروم پنجره اش باز کردم و بایک جهش پریدم داخل اتاقم.

ولی با جرق لباسم نفسم عصبی بیرون فرستادم؛

- بازم لباسم پاره شد، جنس نیست که پاره کاغذ به مویی بنده!

بخاطر نورمهتاب اتاقم تقریبا روشن بود پس بادیدن صورتم آه از نهادم بلندشد.

باید برم دوش...

سمت تختم رفتم و موهام نم داشت پس باحوله خشک کردم و بی هوا دراز کشیدم و دست هام ازهم باز کردم و به سقف خیره شدم.

یک دفعه نگاه خشمگین آشنایی که دوبار تمرکز رو بهم زده بود اومد جلوی چشمام!

چندبار پلک زدم که چهره اش محو شد و این باز متعجب زمزمه کردم؛

- چم شده!؟

کلافه روی شکم دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم ولی اون چشم ها تموم حواسم رو معطوف خودش کرده بود.

- اوف!

تا صد شمردم تا چشم هام سنگین شد.

تق تق...

برده عشق

انگار کسی به در اتاقم می زد.

غرولند پتورو دور سرم پیچیدم و زیرلب غریدم: اه روز جمعه ای هم نمیزارن آدم کفه مرگش و بزاره!

بازم تق تق اومد که این بار حرصی بلندشدم و بدون توجه به لباسم که یک تاپ صورتی کوتاه و شلوارک سفید نازک بود سمت منبع صدا رفتم و با حرص داد زدم؛

- یه جمعه رو هم نمی دارید آدم بخوابه!؟

بس کنید دیگه هرکاری دارید بزارید بعدا افتاد؟

خدمه ها باترس نگاهم می کردند کلافه چشم غره ای رفتم و خواستم سمت اتاقم برم که نگاهم میخ نگاه آشنایی افتاد.

باتعجب چندبار پلک زدم؛

- منکه توهمی نبودم!؟

یک دفعه پسره سرفه ای کرد و سریع روش رو برگردوند و باصدای جدیش گفت: خانم ما طبق قراردادمون با آقای جهان شاهی داریم آشپزخونه رو تغییر دکور میدیم.

هنگ کرده پرسیدم: خب تواینجا چیکار می کنی؟

بدون نگاه کردن بهم جواب داد: عرض کردم تیم بنده برای دکوراسیون اومدن.

گردنم کج کردم و به سوسن گفتم؛

- سوسن لطفا صبحونه ام رو بیار اتاقم.

خواستم برگردم که یاد چیزی افتادم پس برگشتم که باز نگاهم به نگاه متعجب اش برخورد کرد؛

- اسمت؟

پسره هنگ کرد ولی با اخم جواب داد: یاسین ملکی هستم.

ابروی بالا انداختم و: قاب عینکون خیلی دمده است.

این بار اون بادهن باز زل زدبهم که پوزخندی زدم رو به بقیه؛

- راستی، جهان شاهی بزرگ کجا هستند؟

سهیلا: خانم آقا امروز دعوت بودند با خانم بزرگ رفتند مهمونی.

لبخند حرص دراری کردم؛

- خیلی خب همتون برین سروقت کارها... از زیرکار فرار نکنین؟

یو آندرستن؟

همگی سری تگون دادند، ازپله ها بالا رفتم و سمت اتاق رفتم.

وقتی جلوی آینه قرار گرفتم از دیدن موهای بهم ریخته و لباس های بازم کمی خجالت کشیدم ولی بعد بافکر اینکه اون شخص اون روز جلوی آرایشگاه کلی تحقیرم کرد لحظه ای توفکر رفتم ببینم چطور میشه بلایی سرش بیارم.

لبخند خبیثی روی لبم اومد ولی بادر زدن و پشت بندش صدای سوسن چهره ای سنگ و جدی ام رو حفظ کردم.

- بیا تو.

باسینی صبحونه وار شد.

نگاهی به نیمرو عسلی و شیرکاکائو و عسل لبخندی زدم؛

برده عشق

- شربت رو یادت رفت؟

سوسن با ترس پته پته کنان گفت: خانم شربت تموم شد چون به افراد اون آقا دادم و برای همین چیزی نمود.

شرمنده خانم خواستم برم بخرم اما شما زودی سر رسیدین و وقت نشد که برم.

اخمم درهم شد و باتذکر لب زدم؛

- این بارو گذشت می کنم ولی دفعه بعد شک نکن تنبیه میشی.

حالا می تونی بری.

قدر دادن زمزمه کرد: چشم خانم ممنونم.

بی حرف سینی رو جلوم کشیدم و مشغول شدم ولی باهر لقمه نقشه های که برای چشم برزخی می کشیدم.

- اصلا فازش چیه؟

چرا هربار من و می بینم اخم می کنه... اونم منی که همه برایش باچشم های ...

برده عشق

اوف بیخیال این یارو با خودشم مشکل داره!

سیر که شدم نگاهی به ساعت انداختم یک ظهر نشون می داد.

لباسم با بلوز آبی و شلوار مشکی ورزشی عوض کردم.

سمت سالن رفتم و نگاهی انداختم کسی نبود.

- خوبه آقا جون نیست.

باند رو روشن کردم و تمرین زومبا رو انجام دادم.

فردا تست داشتم مربی ام قراره به بهترین شاگردش و به عنوان دستیار قبول کنه.

منم که خوراکم دستور دادنه!

باسرعت بیشتری دستام مشت کردم و مثل حرفه ای ها حرکات رو تکرار می کردم.

پاهام و گردنم همزمان تکون می دادم.

برده عشق

خوبیه این ورزش این بود تمام اعضای بدن باید فعالیت داشته باشه.

یک دفعه باند خاموش شد. منم که بایک دستم پای راستم بالا نگه داشته بودم باحرص برگشتم که نگاهم میخ دوچشم خون به نشسته خورد.

عصبی و باخشم نزدیکش شدم که زودتر ازمن صداش بلندشد: ببین خانم ما داریم کار می کنیم این تن صدای موزیک روی اعصابمونه!

جبه گرفتم؛

- بمن چه، شمام من و از خواب ناز پرورندین؟

یک دفعه نفسش رو کلافه بیرون فرستاد که دمش رو حس کردم.

چشم هام بسته شد و باز چشم هاش تداعی شد.

یک دفعه عقب رفتم و ؛

- برو.

یاسین: حالتون خوبه!؟

کلافه دستی توی موهام فرو کردم و چنگ زدم: آره برو.

مشکوک از سالن خارج شد، روی پارکت نشستم وزمزمه کردم؛

- من و چم شده؟

باید برم از رز بپرسم شاید مریض شدم.

گیج و مبهوت بلندشدم: حالا که نمی تونم تمرین کنم بهتره برم استخر و اونجا تمرین کنم.

باخوشحالی سمت زیر زمین رفتم تا به استخر برسم.

بابابزرگ اجازه نمی داد که من باند و اسپیکر نصب کنم داخل سالن شنا!

ولی من کار خودم و انجام دادم و غرغراش و بجون خریدم.

- بلاخره منم سهمی دارم و باید راحت باشم.

باند روشن کردم و از لچ صداش و تا آخر بلند کردم و تموم لباس هام در آوردم و با یک حرکت پریدم و داخل آب!

باحرص به درون آب ضربه می زدم و ؛

- اه کاش دخترهام بودن.

نگاهی به سالن انداختم و از آب بیرون اومدم و تلفن رو برداشتم و شماره ای که به آشپزخونه وصل می شد رو زدم که صدای آرامش بخشی گفت: بله؟

لیخندم رو قورت دادم؛

- به سوسن بگو شربت خنک و دسر و حوله و لباس بیاره استخر درضمن...

باشیپنت اضافه کردم: لباس های ___ بگو بیاره.

صدای عصبی و کلافه اش رو شنیدم: باشه.

خواستم بازم سفارش بدم که قطع کرد.

متعجب زمزمه کردم؛

برده عشق

- روی من قطع کرد!؟

خودخور تلفن رو پرت کردم. چندبار قدم زدم تا فکری به ذهنم خطور کنه.

- باید حال این بچه تیش تیش مامانی رو بگیرم.

روی من قطع کرد بچه پررو!؟

سوسن باصدای آرومی پرسید: خانم پیام داخل؟

نگاهی به خودم که هیچی نپوشیده بودم انداختم پس سریع داخل آب شیرجه زدم و؛

- آره... بیا... می تونی.

بخاطر هیجان نفس نفس می زدم و با اون یکی خدمتکار لباس و سفارش هام رو آوردن.

با اجازه رفتن که بی هوا حوله پیچیدم دورم و شربت خنک رو سرکشیدم.

- چیشد که بابابزرگ یک دفعه به فکر تغییر دکور افتاده؟

برده عشق

عجیبه!

اون وقت ها خودم و کشتم که یک تغییر اساسی بدم به اینجا ولی قبول نکردن.

لباسم رو نگاه کردم که سوسن یک ماکسی آبی کنار گذاشته بود.

- ای خدا من از این مدل بدم میاد.

حتما بخاطر حرف های بابابزرگ این و آورده که مثلا اون نامحرم ها نبینتم!

ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد.

- آره باید یاسین و از راه بدر کنم.

فوری باهمون حوله از پله ها بالا رفتم و آروم و بدون جلب توجه سمت اتاقم رفتم.

موهام رو باسشوار خشک کردم و به بچه ها زنگ زدم و کافه همیشگی قرار گذاشتم.

کوتاه ترین مانتوم که سفیدهم بود رو پوشیدم با شلوار پاره ای مدل ساق کوتاه آستین مانتوم تا آرنجم زدم بالا و خلخال پام رو بستم و بادوش گرفتن عطر و زدن کرم و رژ نارنجی مات و ریمل کارم تموم شد.

ساعت و دسبند ظریفم رو بستم و یک روسری ابریشمی بلند برداشتم و موهام آزاد رها بود روش پوشیدم و کیف سفید رو برداشتم و باگرفتن عینک و سویچم سمت راه پله رفتم.

از همونجا آروم صداش کردم؛

- آقای ملکی؟

یاسین از آشپزخونه جواب داد: بله؟

نفس عمیقی کشیدم تا بهش بی احترامی نکنم.

با اون کفش های پاشنه بلندم و صدای جیرینگ جیرینگ خلخال پام ریتم جذابی پدید آورده بودم.

با اعتماد به نفس دستم به ستون آشپزخونه تکیه دادم و با چهره مغرور لب زدم: من میرم بیرون هرکاری داشتین به سلیمان همه کاره عمارت بگین درضمن... بالبختن مودیانه ای دادمه دادم؛

- اتاق بنده رو دکور سفید نقره ای بزنین و این که خود شما شخصا نظارت می کنه کوچکتترین خطایی از کارگرتون ببینم از چشم شما دیدم و براتون گرون تموم میشه و باید جبران کنین.

متوجه دست های مشت شده اش و نگاه سردش شدم.

فکر کنم دلش می خواست تکیه تکیه کنه من و...

منم همین و می خواستم حرص دادنش!

با چهره خنثی نگاهم کرد و: چشم بهترین دکور رو برای اتاقتون ارائه می کنم.

ابروی بالا انداختم: هوم خوبه!

عقب گرد کردم و با ناز سمت در ورودی می رفتم تمام مدت متوجه سنگینی نگاهش بودم و پوز خندی که روی لبم می اومد به هیچ عنوان کنار نمی اومد.

زیر لب نجوا کردم؛

- هنوز مونده باید بگی غلط کردم آقا یاسین من و هنوز نشناختی.

سوار خودروم شدم و سمت پاتوق همیشگی روندم.

ساعت چهارظهر نشون می داد.

برده عشق

رو به شیما و سهیل کردم؛

- خوب جریان چیه؟

سهیل ریلکس قهوه اش رو مزه مزه می کرد ولی شیما با ذوق همیشگی گفت: قراره همگی بریم شمال.

ابروی بالا انداختم و بامکت عاقلانه زمزمه کردم؛

- من نمی دونم پدربزرگم می ذاره یانه؟

کتی پوزخند تمسخری زد: اوه خدای من!

سبنای مغرور ما هم اجازه می گیره؟

لحنش حال رو بد کرد با تلخی جواب دادم؛

- وقتی توام مثل من تنها نوه جهان شاهی بزرگ بودی خانوادت حتما برات ارزش قائل می شد! درضمن...

خودم و کمی سمتش خم کردم و نجوا کنان ادامه دادم: لزوما کسی که خیلی ها نگرانشن و بهش بها می دن واسه اینه براشون مهم ان.

چشمک بامزه ای صرفاً برای حرص دار آوردنش زدم که عصبی با چهره درهم و لب های باد کرده از سر میز بلند شد و روبه بقیه باحرص گفت: من باید برم کاری برام پیش اومده فعلاً.

همگی باتعجب زل زده بودن بهش اما من خونسرد بی اهمیت ترافلم رو می خوردم.

قاشق رو توی دهنم گذاشتم و کمی سرم خم کردم و به بیرون خیره شدم.

- هوا داره سرد میشه!

سرم برگردوندم و افزودم: واینکه شمال تواین هوا چیزی جز مریضی همراه نداره.

حوا متعجب لب زد: چه عجب!

رز مشکوک پرسید: خودتی سبنا!؟

خنده بلندی سر دادم اکثر کسانی داخل کافه بودن حواسشون معطوفم شد!

بیخیال با شیطنت گفتم: نه عزیزانم، اوم می خوام مخ آقاجون بزرگ رو بزنم بلکه چیزی بهم بماسه.

برده عشق

فریبا و کیان نگاهی بهم دیگه کردند و: جدی می خوای باهاشون حرف بزنی؟

سری تکون دادم و نرم از جام بلندشدم و باگرفتن دسته کیفم رو به همه تک به تک اشاره کردم؛

- فردا ممکنه دیر برسم برام حاضری بزنیدها؟

حوا با حیرت جواب داد: سبنا فردا با برادر اخوی داریم!

بادست روی پیشونیم زدم ولی با فکری که به مغزم خطور کرد بشکنی زدم و باهیجان زدم؛

- بسپارینش بمن... فعلا ارازل ها.

رز هم همراهم اومد و کنجکاو پرسید: باز می خوای چه بلایی سر اون بیچاره بیاری؟

شونه ای بالا انداختم: به موقع اش می فهمی.

باسرعت از میون جاده لایی می کشیدم و چندتا پسر سوسول به پستم خوردند که باهم کورس ماشین بزاریم ولی دهن همشون رو آویزون کردیم.

رز پابه پام اونا رو کنف می کرد و آی من کیف می کردم.

آی کیف می کردم.

نیشم تا بنا گوش باز بود و وقتی رسیدیم باهم وارد عمارت شدیم.

صدام انداختم روی سرم و پرسیدم؛

سوسن؟؟

یک دفعه سوسن سراسیمه سمتم اومد: بله خانم جان؟

چهره جدیم رو نشوندم: بابابزرگم اومدن؟

سوسن من من کنان لب زد: بله خانم، گفتن شماکه اومدین فوری بهتون خبر میدم برین پیششون.

سری تکون دادم و چشمکی به رز زدم که سریع گرفت و سمت اتاق کار پدربزرگ رفت.

کمی برگشتم که نگاهم با نگاه ریزشده یاسین تلاقی کرد.

زیرلب طوری بفهمه اشاره کردم؛

- چیه!؟

سری به معنی افسوس تکون داد و از همونجا روبه بقیه تیمش با اون صدای بمش گفت: شما بهتره کم کم آماده بشین برین.

- اوه مای جذبه!

نیشخندی زدم و از پله ها سمت اتاقم ریلکس حرکت کردم.

جلوی در شکلات سوخته دراتاقم رسیدم بی هوا بازش کردم و بارفتن داخلش متوجه بوی خنک و سردی شدم.

بینیم رو چین دادم و مشکوک نگاهی انداختم.

وقتی چیزی پیدا نکردم و بی اهمیت یک شلوار سبز روشن همراه تاپ نارنجی پوشیدم و موهام رو دم اسبی بستم.

عطرم رو زدم سمت اتاق کار پدر بزرگ رفتم.

تقی زدم و واردشدم.

رز مثل همیشه سنگین و متین روی صندلی نشسته و کتاب هایی که پدربزرگ بهش معرفی می کرد و ورق می زد.

" پدربزرگ همیشه دوست داره همه کتاب بخونن برعکس من که همیشه از کتاب فراریم و تنها علاقه ام نواختن گیتار و انجام ورزشه!"

مرموز لب زدم: حله؟

رز هم سری تکوت داد: اره.

زیر لب نجوا کردم: آفرین.

مثل دخترهای خوب سمت آقا چون رفتم و گونه اش بوسیدم: سلام بر پدربزرگ قدرتمند خاندان جهان شاهی.

پدربزرگ: علیک سلام بر نوه ی زبون باز خودم، خوبی باباجان؟

دستام بهم قفل کردم: به لطفت شما، شما بهترین؟

سری تکون داد و بهم تعارف کرد: بشین باباجان.

نرم روی کاناپه روبه روش نشستم: مرسی.

برده عشق

پدربزرگ عینک اش رو جابه جا کرد: خوب بگو بابا جان؟

خودم زدم به اون راه: چی رو عزیزم؟

خنده ای با منظور کرد: همونی که رز بخاطرش دو ساعت داره ازم تعریف و تمجید می کنه!

متعجب نگاهی به رز انداختم که باشم سرش انداخته بود پایین و بادسته کیفش بازی می کرد.

نفسم آسوده رها کردم.

"خوبه خودش راه رو باز کرد"

مصمم جمله ها رو ترکیب کردم و سعی کردم به نحوه عالی بیان کنم؛

-راستش بابا بزرگ من دیگه بزرگ شدم و اون دختر کوچیک نیستم بهتر نیست بهم استقلال زندگی و مالی بدین؟

پدربزرگ اخمی بخاطر دقتش به حرف هام کرد و لب زد: ادامه بده؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم پایین انداختم تا حرفم بیشتر تاثیر داشته باشه.

برده عشق

- می دونید که من همیشه برای همه چیز تلاش می کردم و حتی با وجود درس های زیاد سعی می کنم بهترین باشم ولی...

سرم و بالا آوردم و مستقیم بهش نگاه کردم: من نمی تونم دائم از شما درخواست پول و هزینه کنم... زندگی خرج داره و منم یه دختر جوون و باکلی آرمان ها و آرزوهای مختلفم.

پدر بزرگ دستش و بالا آورد و: حاشیه نرو، حرفت و بزن.

بی مقدمه گفتم: من ارثی رو بهم از طرف پدرمه رو می خوام... یعنی لازمش دارم.

بعد از اتمام حرفم بهش زل زدم که دسته عصاش رو گرفت و باکمکش بلندشد و ایستاد.

منم به احترامش ایستادم.

پدر بزرگ: باشه بهت میدم.

خوشحال لبخند رضایت بخشی زدم که ادامه داد: ولی با یک شرط؟

کنجکاو و متعجب لب تکون دادم: شرط!

چه شرطی؟

پدر بزرگ نگاه عمیقی بهم انداخت و: باید ازدواج کنی.

چندبار پلک زدم تا حرف هاش رو هلاجی کنم.

- ها!؟

پدر بزرگ: دادن ارث تو تنها به این صورته که شرطم رو قبول کنی.

خودش بدون توجه حالم از اتاقش خارج شد.

رز چندبار صدام کرد، هنگ کرده بودم.

احساس کردم رو دست خوردم!

یک دفعه سوزش شدیدی روی گونم حس کردم، با تعجب دستم روی گونم گذاشتم و به چهره نگران و پشیمان رز زل زدم؛

- زدی!؟

رز پته تپه کنان لب زد: بخدا از قصد نبود نفس نمی کشیدی... خوب من.. من..

دستم تو هوا تکون دادم: بیخیال ادامه نده.

برگشتم که برم تو اتاقم ولی صدای پدر بزرگ پژواک شد درون دیواره های سرم.

" ارث تو تنها وقتی شرطم و قبول کنی میدم "

- میده ولی باشروط! انصاف نیست.

عصبی و با حالت جنون از پله ها پایین رفتم و فریاد زدم: آخه پدر بزرگ انصافت کجاست؟

من فقط 24 سالمه!

سنی ندارم که ازدواج کنم و تشکیل زندگی بدم.

پدر بزرگ خونسرد چایش رو هورت کشید: توقدیم همسن های تو چندتا بچه داشتن.

عصبی چندبار طول و عرض پذیرایی رو طی کردم.

در آخر به موهام بخاطر حرصم چنگ زدم و آخرین تیرم رو زدم؛

- ولی بابا بزرگ کو شوهر؟

رز باچشم های مبهوت شده خیره ام شد که چشم غره ای بهش رفتم و جمله ام رو اصلاح کردم.

- منظورم اینه من که اصلا خواستگار ندارم و تواین زمونه خواستگار از کجا گیر بیارم!؟

پدر بزرگ قهقهه ای کرد و با ته مانده های خنده پرسید: پس جدی جدی بخاطر ارثت می خوای ازدواج کنی؟

چهره ام از خشم رو به کبودی می رفت مطمئنم!

بالحن کنترل کرده ای جواب دادم؛

- مگه چاره دیگه ای هم دارم؟

ولی شوهر از کجا پیداکنم؟

پدر بزرگ انگار که جک تعریف کرده باشم بازم خندید که کفری شدم و: بدبختی من خنده داره آقا جون؟

یک دفعه خنده اش قطع شد و جدی نگاهم کرد که چندقدم عقب رفتم.

از صلابتش و جذبه اش ترسیدم.

-منظوری نداشتم.

بلندشد و روبه روم ایستاد و جدی تشر زد: زمانی که خواستارهای خوب می اومد ت ازهمشون عیب و ایراد می گرفتی و ردشون می کردی و یادت میاد؟

به دوران که فکر کردم چهره ام باز شد و سری تگون دادم.

مودیانه گفت: اتفاقا پسر پاک زاد هنوزم منتظرته.

قیافه سپهر اومد جلوی چشمم.

"عوضی از اون کثافت هاس ها ولی جلوی خانواده ما نقش بازی می کرد"

عصبی باحرص از میون لب های کلیدشده غریدم: من حاضرم بی پول بشم ولی با اون برزنگی هم آخور نشم.

پدر بزرگ مثل خودم ابروی بالا انداخت: پس خودت یک پسر درشان جهان شاهی پیدا کن.

برده عشق

درضمن سعی نکن سرم کلاه بزاری.

چندبار لب هام باز ویسته کردم تا حرفی بزدم ولی افسوس چیزی به ذهنم خطور نکرد.

تا پدر بزرگ رفت افسرده و شکست خورده لب زدم: رز حالا چه غلطی کنم؟

کاش اصلا حرف ارث و نمی زدم.

رز بی حرف به نقطه ای زل زده بود.

نگاهش رو دنبال کردم به یاسین رسیدم!

متعجب بشکنی جلوش زدم که از هیپروت بیرون اومد.

- چته محویی؟

رز سری تکون داد: دارم فکر می کنم از بچه های دانشگاه کی مناسبه بیمارم پیش پدر بزرگت!

یک دفعه از کوره در رفتم و طوری که صدام اکو شد بلند فریاد زدم؛

برده عشق

- چی من برم بچه ها رو التماس کنم بیان خواستگاری!؟

نه نه من همچنین کاری نمی کنم.

رز سری به معنی تاسف تگون داد: پس می خوای چیکار کنی؟

عصبی کش موهام رو کشیدم و چنگ زدم و برهم ریخته کردم: نمی دونم نمی دونم!

ولی این و می دونم من سبنا جهان شاهی دختر سعید جهان شاهی معروف هرگز التماس یک پسر رو نمی کنه حتی اگه از بی شوهری بمیرم!

یک دفعه صدای پوزخند بلندی اومد که خشمگین با نگاه برزخی به عامل پوزخند خیره شدم.

یاسین: متاسفم.

ابروهام درهم شد و باحرص نزدیکش شدم و با یک حرکت یقه اش رو توی مشتم کشیدم و شمرده شمرده لب زدم: بنفعته دیگه کار اضافه نکنی وگرنه...

بلند فریاد زدم: اخراجی!

بدون توجه به چهره مات و گیجش راهم سمت اتاقم طی کردم و عصبی به نشونه اعتراض در و بهم کوبیدم.

طول و عرض اتاقم رو باحرص طی می کردم نمی دونستم چرا پدربزرگ همچین شرط سختی برام گذاشته!

باتمسخر فریاد کشیدم؛

- یا باید با اون پسره ازدواج کنم یا خودم برم شوهرپیداکنم اوه لعنتی!

مونده بودم چیکارکنم که همراهم زنگ خورد.

بانگه بهش بی حوصله وصلش کردم؛

- ها؟

احسان باسرخوشی جواب داد: ها چیه دخترخوب!

منم کلید حل مشکلاتت.

باخشم درحالی که نفس نفس می زدم غریدم: چییی!؟

من با تویی عقی...

نتونستم ادامه بدم و فوری قطع کردم و پرتش کردم سمت مبل و دوباره شروع کردم به قدم زدن و خودخوری...

- بی فایده است بهتره برم یک دوش بگیرم تا مغزم فعال بشه.

حولم رو برداشتم سمت حمام رفتم و...

باحوصله شروع کردم به میکاپ دخترونه بدای کلاس گیتارم.

خوشحال بودم برای اینکه گیتار و ویولون تنها چیزیه باعث آرامشم میشه.

مانتو فسفری کوتاهم و شال توسی رو پوشیدم و باگرفتن کولم از میون پله ها گذشتم صدای یاسین توجه ام جلب کرد.

متعجب و کنجکاو به یاسین که بالاسر یک پسر بحث می کرد بودم.

یاسین عصبی نفسش و رها کرد و: بین پژمان تو باید تخته ام دی اف رو طبق دکور و نقشه وصل می کردی این چه وضعشه؟

کنجکاو تر نزدیکشون رفتم که همون پسره متوجه ام شد و باترس نگاهم کرد.

صاف رو کمی بلند کردم و با لحن مشکوک و دلهره آوری پرسیدم؛

- اینجا چه خبره؟

یاسین کلافه پوفی کشید و با اخم نگاهم کرد!

ابروی بالانداختم و تودلم زمزمه کردم: بیشعور باجذبه میشه جذاب تر میشه ها...

وقتی نگاه عصیانگر یاسین و چهره ترسیده پسر رو دیدم فهمیدم توی هیروتم جوابم داده!

خونسرد باز پرسیدم: چیشد؟

یاسین: عرض کردم که ایشون یه اشتباهی کردند و الانم باید درست همون کارو تحویل بدن.

باسیاست چشم نازک کردم و پرسیدم: اون وقت اگه بازم کارش و درست انجام نده چی؟

تا یه قدمی یاسین ایستادم و موشکافانه افزودم: کی می خواد جوابگویی گندکاری این آقا پسر رو بده؟

یاسین بالحن غریبی خیره ام شد منم مات چهره جذاب و خواستنیش بودم.

" چیشدا! خاک برسرت سبنا توالان چی گفتی؟ "

باهشدار مغزم فوری ازش فاصله گرفتم و بی حوصله عقب برگشتم و صدام انداختم روی سرم؛

- اگه اون آقا باز خراب کرد دیگه حق ادامه کار و ندارین.

کار ازتون گرفته میشه و درضمن...

سمتشون برگشتم و بالحن مودبانه ای ادامه دادم: باید پورسانت کار رو تمام و کمال باید بدین مفهوم شد؟

خون خونِ یاسین رو می خورد این و از رگ های برجسته گردن و قرمزی بیش از حد صورتش مشخص بود.

نیشخندی زدم و سمت باغ بزرگ خرمان خرمان می رفتم که کسی صدام زد: خانم جهان شاهی؟

به روی خودم نیاوردم و به راه رفتم ادامه دادم که صدای نفس نفس زدن کسی رو پشت حس کردم.

یک دفعه جلوم ظاهرشدا!

بهت زده واکنش نشون دادم: وای آقای ملکی این چه وضعشه!؟

یاسین همونطور که نفس عمیقی می کشید همزمان جواب داد: صداتون کردم ولی شما ظاهرا عجله داشتین.

بگذریم اومدم خدمتون تا موضعی رو روشن کنم.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: درسته بنده دکورآشپزخونه و اتاقتون رو قبول کردم و پای همه چی هم وایسادم ولی...

نگاهی به چهره سوالی انداخت و این بار اون بود که نزدیک ترم شد و با لحن عصبی ولی خونسردی افزود: کارما اشتباه زیاد داره اما ما هم تو کارمون خبره ایم و گرنه نمی تونستیم برای خودمون اسم و رسمی در کنیم درسته؟

سرم به معنی آره تکون دادم و منتظر موندم.

یاسین نفس عمیقی کشید اما نمی دونم چرا سرفه کرد!

بی حوصله دستمالی بهش تعارف کردم: عجله نکنین.

دستمال رو نگرفت به جاش چندقدم عقب تر رفت!

خیلی بهم برخورد! یعنی چی این حرکتش؟

یاسین کلافه سری تکون داد و سربه زیر ادامه داد: تو کار ما اگه شخصی اشتباه کرد ما بهش تذکر میدیم نه اینکه به صلابه بکشیم اگه اینطوری بود که سنگ روی سنگ بند نبود.

برده عشق

می دونم عجله دارین پس حرف آخر رو میزنم، بنده از اول با آقای جهان شاهی قرارداد بستم و باهاشون هم طی کردم اگه ضرری موقع انجام کار وارد شد بنده تمام وکمال خسارت رو تقبل می کنم ولی این درسته بخاطر یک اشتباه همش بنده روجلوی اون همه خدمه و تیمم مواخذه کنین؟

من انتظار دارم برای کاری که انجام میدم اونم به بهترین وضعیت حداقل یک احترام خشک و خالی از صاحب منزل و بقیه می تونم داشته باشم اشتباه می کنم؟

نمی دونستم چی بگم واقعیتش اینه جلوی یاسین خلع سلاح شده بودم حرف هاش منطقی بودن اما بدون اینکه به روی خودم بیارم از کنارش رد شدم و ریلکس پشت رل قرار گرفتم و به چهره غرق فکرش خیره شدم.

- انصاف نبود ولی این غرور لعنتی نمیزاره متاسفم.

استارت و زدم و بامهارت سمت در روندم.

سریدار با بوقم فوری در و باز کرد و من سریع سمت کلاسم حرکت کردم.

می دونستم دیرکنم چیزی بهم نمیگه ولی دوست نداشتم از مقام فامیلی ازش سواستفاده کنم.

آریا نیک روشن پسر دایی مادرمه با اینکه ازم بزرگتره ولی همیشه باهام با احترام برخورد می کرد.

ازبس توفکر بودم نفهمیدم کی رسیدم و کی سر جای همیشگیم نشسته بودم و گیتار عزیزم توی دستام بود.

باصدای آریا نگاهم ماتش شد.

آریا: سبناجان بقیه سناریو بزن.

مغرور نگاهی بهش انداختم و بی حرف تکه معروف شادمهر پر پرواز رو با مهارت اجرا کردم.

فکر می کردم چون حالم رو به راه نبود نت رو خراب می کنم ولی فقط مثل یک رباط اون رو نواختم بی احساس اما خوب!

بعد از اتمام و مرور درس های گذشته همه از جاشون بلندشدن. پوشش مخصوص گیتار رو برداشتم و وسیله عزیزم رو با احتیاط داخلش قرار دادم.

آریا: امروز یه چیزت بود سبنای همیشگی نبود؟

بی حوصله جواب دادم: درسته چون مثل گیتارم ناکوک بودم.

آریا به دسته صندوقیم تکیه داد و با تردید پرسید: و چیزی باعث شده سبنای ما حالش گرفته بشه؟

باغم سرانداختم پایین و زمزمه کردم: بابابزرگ بخاطر ارثم می خواد من شوهرکنم.

برده عشق

صدایی از آریا نیومد کنجکاو سرم بالا آوردم بهش دقت کردم که عجیب بهم زل زده بود!

- چیه!؟

آریا مکثی کرد : و جواب تو؟

باحرص خودم پرت کردم روی صندلیم و ادامه دادم: هیچی باید بگردم یک پسر خوب پیداکنم که جهان شاهی بزرگ قبولش کنه وگرنه باید با اون سپهر پاک زاد ازدواج کنم.

آریامتفکر سری تگون داد: می شناسمش پسر جلف و خوش گذرونیه دقیقا مثل خودت.

نفسم عصبی رها کردم و شمات بار تاکید کردم؛

- آریا!؟

کجای من با اون درپیت همخونی داره من کجا اون کجا؟

درسته من اهل پارت و جشن و بزن و بکوبم ولی فقط همین!

اون خوک صفت هر دقیقه با یکی می پره می دونی که؟...

من تاحالا باهیچ پسری نبودم یعنی پسرا برام ارزشی ندارن اون ها...

ادامه حرفم رو آریا گفت: لیاقت من و ندارن همین و می خواستی بگی درسته؟

سرم بالا وپایین کردم: بله زدی تونخ.

سری به معنی تاسف تکون داد و روبه روم نشست و مثل همیشه آروم و خونسرد پرسید: حالا می خوای چیکار کنی؟

پشت چشمی نازک کردم: نابغه اگه می دونستم که به تو نمی گفتم!

بهت همه چی رو گفتم تا راه کار بهم نشون بدی.

با دیدن ساعت با تعجب لب زدم: وای دیرم شد الان استاد اخویی من و می سپاره به منکرات برم تا ننداختم.

وای حالا مقنعه از کجا بیارم من!؟

آریا دستش بالا برد: من از بچه ها می گیرم فعلا آروم باش اومدم.

برده عشق

آریا فوری از اتاق خارج شد و منم کیف گیتار و دسته کیفم رو محکم گرفتم و با دو دلی از اتاق خارج شدم و سمت راه پله رفتم که آریا صدام کرد: سبنا؟

کلافه عقب برگشتم نگاهش کردم که مقنعه آبی دستش بود.

باچندش زل زدم: وای نگو که من و این و بپوشم؟

آریا خونسرد دست به سینه لب زد: مجبوری گلم!

عصبی از دستش چنگ زدم که خنده ای کرد: مراقب باش سبنای عزیز تندهم نرو که باز گیر کنی پیش برادران پلیس!

- بی مزه.

تند و سریع سمت ماشین پاتند کردم و تانشستم با تمام سرعت و پراژ دادم و تا زودتر برسم.

بعد از رسیدن نیم ساعته فوری جلوی آینه مقنعه رو پوشیدم رژ جیغ سرخم رو زدم و با چک کردم صورتم دسته کیفم رو برداشتم و با اعتماد به نفس راهی کلاس اخویی شدم.

استاد رضا عظیمی!

برده عشق

بخاطر گذاشتن ریش و چهره نورانیش لقب اخویی رو گرفته اصلا هم به دخترها نگاه نمیکنه ولی من شرط بستم تا از راه به درش کنم و...

وقتی پشت در کلاس رسیدم صدای استاد رو شنیدم لبخند خوبی زدم و با اعتماد به نفسم تقی به در زدم.

استاد عظیمی: بله؟

صدام رو تا حد ممکن با عشوه قاطی کردم و: اجازه هست جناب استاد؟

درو تا آخر باز کردم و با لبخند دل فریبی بهش خیره شدم.

استاد با اخم و تن صدای بلند اشاره کرد: تایم درسی رو خیلی دیر تشریف آوردین لطفا بیرون باشین و وقت کلاس رو نگیرین.

بدم خالی شد ولی من کسی نیستم به زودی ها تسلیم بشم پس با لوندی وارد کلاس شدم و خیره خیره نزدیکش رفتم و زمزمه کردم: راستش از قصد دیر اومدم ولی حتی اگه من و از ترم حذف کنین برام مهم نیست چون مدیریت دانشگاه نمی ذاره شاگرد ممتاز دانشکده اش از اینجا بره و اونکه...

نگاهی به بچه ها انداختم و آروم تر زمزمه وار ادامه دادم: نمی دونه من کی هستم!

استاد خنثی نگاهم کرد!

برده عشق

استاد: خوب؟

جاخوردم، متعجب چشمام گردشد و به خودم اشاره کردم: یعنی نفهمیدین چی گفتم؟

استاد رضا با اون عینک خوشگلش روی صندلیش نشست و خونسرد گفت: من می دونم توکی هستی ولی دلیل نمیشه پارتی بازی کنم؟

این بار و ندید میگیرم اونم صرفا بخاطر ممتازبودنت ولی دیگه تکرار نشه جهان شاهی؟

انگشت اشاره اش سمتم بود که با اخم سری تکون دادم و مغرورانه سمت جایگاه همیشیگیم که بچه ها برام گرفته بودن رفتم.

نگاه سنگین استاد و اون پسر پولدار رو خیلی خوب حس می کردم.

شیما زیرلب زد: واو سبنا جان باز که محرکه راه انداختی چطور مخش و زدی؟

زیرلب خفه شویی نثارش کردم و خودم با کلاسور و جزوه مشغول کردم موقع درس فقط گوش هام گوش و لب هام دوخت میشه و حواسم شش دانگ استاد و نکته هاشه.

بعداز پایان درس ریلکس نشسته بودم و دستم زیر چوونم زده بودم به استاد زیبامون زل زدم که دخترها چطور باهانش لاس می زد.

برده عشق

متوجه شدم زیرچشمی می پایدم.

پوزخندی زدم: تا همین جابسه!

کاغذها رو به عمد پخش زمین کردم و با حالت مصنوعی لبم زیر دندون کشیدم و کمی خم شدم و برگه ها رو جمع کنم که یکی زودتر برگه ها رو خم می کرد.

متعجب بهش اشاره کردم؛

- نمی خواد.

سهیل: مهم نیست.

سهیل همون پسرپولدار دانشکده و ازقضا همکلاسی امه.

تموم برگه ها روی میز گذاشت و کمی سمتم خم شد، چشمم اتوماتیک وار بزرگ شد.

سهیل با لحن اطمینان بخشی به استاد اشاره کرد و: اون یکی مثل بقیه نیست که بتونی مخش و بزنی می دونی...

منتظرنگاهش کردم که لبخندی زد و مرموز گفت: اون به تو به چشم یک دختر__ نگاه می کنه.

نیشخندی که زد بدجور کفریم کرده بود.

خودم و نباختم و ریلکس به مغزم تکیه دادم: برام مهم نیست... اینم بدون خود پسرا هم به دخترا به چشم اون حرفت نگاه میکنن
 یانه ولی ...

نزدیک ترش رفتم و انگشت اشاره ام روی قفسه سینه اش گذاشتم و با تحکم ادامه دادم: من اجازه نمیدم هر خری نزدیکم بشه
 و بهم بگه— اینم بدون نظرت و امثال تو برام ذره ای ارزش نداره گوگولی!

پوزخندی به چهره قرمزش زدم و جوری سوزندم که خودم حظ کردم.

باصدا زدن های بچه ها از قالبیم در اومدم و رفتم توی جلد سبنای فوق مغرور.

وسایل هام رو داخل کوله انداختم و به سهیل طعنه ای زدم و از کنارش رد شدم و استاد هم با اخم نگاه می کرد.

" برو بابا"

از میون دخترا ردشدم و سمت رز و حواشیما رفتم که همشون موشکافانه نگاهم می کردند.

چیزی نبود رز مفت می زد بچه مامانی!

برده عشق

حوا: تو همش داری برای خودت دشمن می تراشی حواست جمع کن ممکنه برات بد بشه ها...

کلافه دستی تو هوا تکون دادم : بیخیال بخوای حساب کنی کلی دشمن و بدخواه دارم.

رز به معنی تاسف سری تکون داد: من برای عاقبت کارت می ترسم.

حرفی از میون دندان های چفت شده ام تشر زدم: حالا همتون هی بگین هی بگین... خسته نمیشین راه به راه من و نصیحت می کنین بسه!

اه.

دستم محکم تکون دادم که صدای اخ کسی اومد.

چون طرف پشت سرم بود با اخم به چهره های متعجب و ترسیده دخترا که نگاهشون سمت پشت سریم بود زل زده بودن.

کنجکاو به عقب برگشتم و به چهره خشمگین استاد عظیمی خیره شدم: اوه متاسفم.

استاد دستی به ریش های کوتاهش کشید و باشصتش گوشه لبش رو کشید و: بیا دفترم زود.

از کنارم رد شد و که متعجب به دخترها زل زدم که کتی موزیانه لب زد: بدبخت شدی سبنا.

ابروهام درهم شد و بادست های مشت شده بی خیال بچه ها سمت دفتر استاد قدم برداشتم.

توی دلم غوغایی بود.

دائم نفس عمیقی کشیدم و وارد دفترشدم که باچهره کلافه رضا مواجه شدم.

صدام صاف کردم: من از شما عذر می خوام.

گرچه سخت بود مغذرت خواهی ولی باید می گفتم هرچند احساس می کردم چیزی ازم کم شد!

استاد رضا ژست جذابی گرفت و : من به توچی بگم هوم؟

خیره خیره نگاهش کردم.

یک دفعه ازجاش بلندشد و نزدیکم شد ریلکس سرجام ایستاده بودم و منتظر حرکت بعدی استاد.

استاد رضا: نگفتی؟

لبم رو فشار دادم و باتفکر الکی جواب دادم: نمی دونم خودتون بگین؟

سرش تکون داد و: نظرت راجب ___ چیه؟

ابهت و غرورم به یک باره نابودشد و با چهره متعجب و اخم بهش خیره شدم.

" چرا همچنین حرفی زد!؟"

دست مشت شده ام کنار مانتوم کشیدم و با گرفتن گوشه مانتوم و فشردنش درواقع استرس درونم رو مهار می کردم.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با قدرت تمام و چهره مملو از خشم و ناراحتی دستم بالا رفت و روی صورت رضا فرود اومد.

کف دستم گزگز می کرد و درحالی که نفس نفس می زدم و باتن صدای بلند به خودم اشاره کردم؛

- شاید دختر بی بندباری باشم ولی به خودم و تنم ارزش قائلم که اجازه نمیدم هرخری لمسش کنه... درضمن هرگز فکرش رو نمی کردم استادی که به هیچ دختری حتی نگاه نمی کنه اینطور وقیحانه درمورد شاگردش فکرکنه و حتی به زبون بیاره متاسفم برای خودم...

صورت یک طرفه اش همون طور باقی موند زمانی که باحرص در و اتاقش رو کوبیدم و بی توجه به بقیه تند و سریع سمت پارکینگ دویدم.

- چطور جرئت کرده... درسته شرط بستیم ولی دیگه قرار نبود که...

ای خدا...

فوری سوار ماشینم شدم و تخت گاز سمت کوه تنهایی روندم.

کوه تنهایی فقط خودم بلد بودم و به سختی میشه اون بالا رفت ولی حالم اونقد ناخوش و بد بود و که دیگه به هیچی فکرهم نمی کردم.

گوشیم چندبار زنگ خورد دخترها بودن.

این بار زنگ خورد خواستم طرف رو فحش باران کنم که اسم آریا چشمک می زد روی گوشیم.

اون پایین خیره شدم جایی که همه کوچیک بنظر می رسیدن کلافه به تخته سنگی تکیه دادم؛

- شاید مقصر خودمم که هرکسی جرئت می کنه باهام اینطور برخورد کنه!

نفسم با افسوس رها کردم و جنین ار نشسته ام و زیر لب نجوا کردم: ای کاش کسی رو داشتم تا باهاش دردودل کنم و کاش کسی بود تا بهش اعتماد کامل داشته باشم... حیف هیچکس لایق راز درونم نیست... می ترسم از بیکسی بمیرم!

خدایا من حتی قبر پدر و مادرمم بلد نیستم... چرا جهان شاهی غدغن کرده رفتن به اون آرامگاه خانوادگی؟

برده عشق

اصلا چرا به جایی این همه ثروت و خدمه بهم یکم فقط یکم آرامش ندادی؟

با وزیدن باد سرد به خودم لرزیدم و خواستم مقنعه رو درست کنم که متوجه خیسی صورتم شدم!

- خدای من!؟

من کی گریه کردم خودم نفهمیدم!

توهمون حال افسبار خندیدم... مانند مجنون ها قهقهه زد و به تنهایی و بی کسی خودم لعنت فرستادم.

نگاهم به قعر آسمان گره خورد: داره شب میشه باید برم عمارت.

سریع بی حواس از کوه پایین اومدم که پام لیز خورد و لول خوردم...

- آیییی

باقرار گرفتن سنگی تونستم سقوطم رو مهار کنم.

باترس و لرز و باهای لرزون عرق کرده خودم وبالا کشیدم و بانفس نفس به پایین خیره شدم؛

برده عشق

- ای باید برم پایین!

سعی کردم مثل همیشه آرام و با احتیاط قدم هام رو بردارم.

- لعنتی الان بخاطر ضربان تندقلبم حرکاتم دسته خودم نیست.

گوشیم رو درآوردم.

- لعنتی آنتن نداره که!

نفسم رو باحرص و کلافگی بیرون فرستادم.

چندبار نفس عمیق کشیدم تا تونستم به خودم مسلط بشم و باقی راه رو محتاط اومدم.

نزدیک خودرو که شدم خیالم راحت شد و باعشق سوارش شدم و تخت گاز سمت عمارت حرکت کردم.

بابوق زدن مکدر سریدار در و باز کرد بی تفاوت سری تکون دادم و وارد شدم.

ساعت نزدیک هشت بود.

برده عشق

- او کی دیرنکردم.

کیفم روی شونم برعکس گذاشتم و باسرخوشی وارد عمارت شدم.

بادیدن جهان شاهمی اونم توی سالن ابروهام پرید بالا.

" باز چه خوابی دیده!؟"

مشکوک ولی باظاهری ریلکس سمت پدربزرگم قدم برداشتم؛

- به به جهان شاهمی بزرگ سلام عرض شد.

پدربزرگ: سلام بشین باهات کار دارم.

گوشه لبم جمع شد!

" درست حدس زدم خواب دیده!"

- چشم شما امرکن و کشته مرده تحویل بگیر.

برده عشق

پدربزرگ عصاش رو محکم کوبید و باصدای بلندی مخاطبم قرار داد: جدی باش دختر.

بالحن عصبیش اخم هام درهم شد و روی مبل نشستم.

پدربزرگ: خانم بیا؟

نگاهم به مادر بزرگم که بامشقت و سختی نزدیکمون می شد انداختم.

خواستم برم کمکش که باز بابابزرگ نطق کرد: توبشین سرجات... سوسن؟... سوسن؟

سوسن سراسیمه جلوی پدربزرگ تعظیم کرد: جانم آقا بفرماین؟

پدربزرگ: کمک کن خانم بیاد.

سوسن درحالی که سمت خانم می رفت لب زد: چشم.

پدربزرگ نگاه عمیقی بهم انداخت: چرا امروز گوشیت و جواب ندادی؟

دستم مشت شد چرا همش توبیخ و بازخواست میکنه آدم و!

برده عشق

- رفته بودم کوه نتونستم جواب بدم.

سری تکون داد و: جریان تو استادت چیه که همه زنگ می زدن و حالت و ازمی می پرسیدن؟

فکر کنم رنگم پرید چون نمی دونستم چی باید بگم...

دنبال کلمات و جمله های مناسب می گشتم تا یک جوری سرو ته رو جور کنم.

- هیچی از مقام استاد بودنش سواستفاده می کرد.

پدر بزرگ موشکافانه لب زد: بهت حرف زشتی زد؟

سری رو با بغض تکون دادم.

پدر بزرگ با عصاش چندبار کوبید و در آخر جدی گفت: نتونستی کسی رو گیر بیاری نه؟

حرفی نفسم رو رها کردم.

" بیخیال همیشه که!"

برده عشق

- نه.

دستی به صورتش کشید و از جاش نرم بلند شد و پرابهت گفت: آخر این هفته یعنی پنج روز دیگه اگه شخص مورد نظرت و پیدا نکردی باید با سپهر پاک زاد ازدواج کنی.

چهره ام کم از هیولا نداشت اگه بگم از دماغ و دهنم آتیش بیرون می زده!

میوهوت و عصبی تکرار کردم؛

-من با اون بوفالو عروسی نمی کنم!

پدر بزرگ ریلکس تاکید کرد: می کنب خوبش عروس میشی.

وقتی اونها سمت اتاقشون رفتند از حرص زیاد گلدون کریستال روی میز و برداشتم و محکم روی سرامیک زدم.

تق...

به هزاران تیکه تقسیم شد! نفس نفس می زدم و از ته دل جیغ کشیدم؛

- آخه برای چی باید همه چی برام اجبار باشه؟

لعنتی، نبودن یک ذره آرامش تواین خونه حرامه... حرام!

باحرص موهام روکشیدم و تندتنداز پله ها بالارفتم وباضرب وارد اتاقم شدم.

برای شام هم نرفتم و به جاش تاصبح یک کله خودخوری می کردم.

"صبح"

سریع و فرز بدترین و جلف ترین تیپ رو زدم و با زدن عطر محرکه ام به خیال خودم الان عالی شدم.

ازحرص پدربزرگ آرایش غلیظی کردم و باگرفتن دسته کیفم از پله ها پایین می رفتم حواسم به بند ساعت چرمیم بود که یک دفعه به چیزی خوردم و شتک!

بادستم کمرم که پله ها خورده بود رو مالیدم و غرولند زمزمه کردم؛

-احمق مگه کوری؟

دیدم صدایی نماید متعجب سرم و بلندکردم که بانگاه خیره یاسین تلافی کرد!

برده عشق

ابرویی بالا انداختم و صاف نشستم که به خودش اومد و نفسش و کلافه بیرون فرستاد.

-هی مگه نمی بینی زدی دکوراسیونم خراب کردی؟

یاسین چندبار دست روی صورتش کشید انگار خنده اش گرفته بوده.

یاسین: ببخشید عمدی نبود عجله داشتم باید می رسیدم...

دستم بالا بردم: کافیه!

نگاهی به تیپ بی نقصش انداختم: می تونی بری.

خودمم آروم بلندشدم و هردو از کنارهم ردشدیم.

مغزم استپ کرد!

"عجب عطری! آدم و مدهوش می کنه"

- خاک بر سرم دارم چی میگم.

برده عشق

بی خیال سمت آشپزخونه رفتم یک شربت روی میزبود.

بافکری که به سرم زد یک دوتا قرص شکم رون توش پودر کردم و باخیال راحت همش زدم.

- هرکی این وبخوره تادو روز جاش توی توالته!

به به ای ای چندش.

از آشپزخونه خارج شدم و سمت ماشینم رفتم داخلش نشستم و استارت زدم.

- لعنتی چرا روشن نمیشه؟

چندبار دیگه استارت زدم ولی...

باحرص پیاده شدم و درکاپوت رو زدم بالا؛

- آه خدا منکه از مکانیکی سردر نمیارم.

اوف!

برده عشق

گوشی به دست زنگ زدم به شرکت خودروسازی و نوع ماشین و گفتم و آدرس دادم تا بیان.

سمت سریدار سلیمان رفتم و تاکید کردم حواسش به همه چی باشه.

خودمم برگشتم و دسته کیف و موبایل رو برداشتم از عمارت خارج شدم حتی حوصله آژانس رو نداشتم.

بی حوصله با اون کفش های پاشند بلند سمت خیابون اصلی می رفتم.

گوشیم زنگ خورد...

- سلام آریا؟

آریا: خوبی؟ چرا حس می کنم الان تو مرز جنونی؟

نمی دونم چرا خنده ام اومد باقهقه ناز جواب دادم؛

- آخه عزیزم ماشینم خراب شده برای همون.

آریا با خنده: دیونه می خندی اون وقت؟

برده عشق

لبم رو فشاردادم: آخه از زمین و آسمون می باره چرا نخندم چون خندهام بخاطر بدبختی هامه.

آریا جدی پرسید: چیشده؟

- دارم میام پیشت.

آریا: آدرس بگو پیام دنبالت؟

خواستم آدرس بدم که ماشینی جلوی پام ترمز کرد.

متعجب به یاسین خیره شدم که اشاره کرد سوارشم.

نیشخندی زدم و با لوندی در ماشین بازکرده و سپس نرم جلو نشستم.

- عزیزم زحمت نکش الان دوستمون سوارم کرد.

آریا: و اون شخص؟

ابرویی بالا انداختم و با ناز صداش کردم: آریا؟

برده عشق

متوجه نگاه حیرت کرده یاسین شدم.

آریا: هی برای کی اینقد قپی میای؟

لبم رو زیر دندون کشیدم: آقای ملکی.

آریا ریز ریز خندید ولی یاسین پرسید: بله؟

گوشی رو کج کردم و با ناز چشم هام باریک و لب زدم: باشما نبودم دوستم پرسید با کی هستی اسمتون رو گفتم.

آریا: کم آتیش بسوزون سینا؟

گوشه چشمم جمع شد: بس کن توام مثل این رز همش پند میده آدم و!

یک دفعه سرفه آریا بلندشدا!

- زنده ای؟ اگه مردی بگو برات تابوت آکبند بیارم؟

آریا: منتظرم.

برده عشق

قطع کرد!

- احمق رو من قطع می کنی؟

وایسا ببینم این یک هو چش شدا!؟

یاسین: باینده بودین؟

صاف نشستم و: خیر.

یاسین: لطفا آدرس جایی که می خواین برین رو بدین؟

آفتاب گیر رو پایین دادم و به چهره ام خیره شدم: سر یک چهار راه پیاده کن بعدش خودم میرم.

یاسین: آدرس.

باصدای محکم وجدیش هنگ کردم و آموزشگاه آریا رو دادم.

متوجه بی قراری و تکون خوردن یاسین می شدم.

برده عشق

- حالت خوبه؟

یاسین: آره آره چیزی نیست.

شونه ای به معنی بیخیالی بالا انداختم ولی خیلی بی قراری می کرد این و از ریزش عرق روی پیشونی و فشردن فرمون متوجه شدم.

نگران پرسیدم: بنظر که خوب نمیای؟

یاسین: نمی دونم چرا احساس سرما و فشار می کنم.

چندبار پلک زدم و در آخر جدی جواب دادم: نگه دار.

همین که ایستاد روبهش گفتم: تو بیاجای من بشین باید سریع بریم درمانگاه.

بی چون و چرا قبول کرد.

فوری پاشدم و فرزندم سمتم خواستم دستش و بگیرم که اجازه نداد.

شونه ای بالا انداختم و نشستم پشت فرمون.

متوجه کلافگی ومکت یاسین شدم.

- پس چرا نمی شینی؟

یاسین عمیق نگاهم کرد که سرم به معنی چیه تکون دادم که لب زد: جاتون گرمه؟

متوجه منظورش نشدم!

- آره چطور؟

سری به معنی تاسف تکون داد و با احتیاط دست کشید جای صندلی!

بهمم برخورد.

" یعنی فکرمی کنه من نجسم که دست میکشه روش!؟"

- ببخشیدا ولی من بهداشت رو رعایت می کنم.

میبهوت و مات به چهره عصبی و حرصیم نگاهی انداخت.

نفس عمیقی کشید و: بخاطر گرمای موجود روی صندلی اجتناب کردم منظور بدی نداشتم.

گیج و هنگ کرده لب زدم: یعنی چی؟

یاسین با حالی خراب تکرار کرد: شماره بیفتین من عرض می کنم.

استارت و زدم و سمت درمانگاه راندم.

یاسین: اگر شخصی روی هر جای گرمی که از شخص مخالف دیگه نشات بگیره و بشینه در واقع این کار مکروه و گناه!

لبم و فشار دادم: بازم نفهمیدم؟

یاسین که انگار هم تعجب کرده بوده وهم خنده اش جواب داد: زمانی که شما جای بنده نشستین گرم بود دیگه؟

کمی فکر کردم و بی تفاوت سری تکون دادم: یعنی همین!

سری تکون دادم.

یک دفعه یاسین دست روی شکمش گرفت و ناله کرد.

ترسیده پام بیشتر روی گاز فشار دادم و با هول و والا رسیدم درمانگاه...

گوشیم چندباری زنگ خورد که بیخیال جواب دادن فقط فکرم پیش این مرد جذاب بود.

"وای من!"

دکتر شیفت کلی دارو و آمپول برای یاسین بیچاره تجویز کرد که من به شخصه از ترس آمپول نزدیکشون هم نرفتم.

چهره یاسین بی روح و پریده شده بود و مدام لبش و گاز می گرفت.

دکتر نگاهی به یاسین انداخت و: احتمالا کسی چیزی به خوردشون داده که این بلا سرش اومده.

منم تایید کردم که یاسین بی حال لب زد: من از صبح چیزی نخوردم ولی چون عجله داشتم فقط شربتی رو آماده روی میز بود رو سرکشیدم همین!

بی شک رنگم پرید... نکنه همون شربت مسموم رو خورده!؟

وای من!

برده عشق

دکترسفارش مراقبت از یاسین بهم گوشزد کرد منم متعجب فقط سرتکون می دادم.

زمانی که دکتر و پرستار رفتن درواقع ما تنهاشدیم، بادلهره و عذاب وجدان آروم زمزمه کردم؛

- من معذرت می خوام که...

دستش و بالابرد و سرفه کرد: اتفاقا من باید ازت ممنون باشم که من و فوری آوردی درمانگاه.

آب دهنم رو بازور قورت دادم و احساس گرمایی ناشی از استرسم دو برابر شده بود.

به فضای سفید اتاق که شامل چندتخت و روشویی بود خیره شدم نگاهم به چهره مات شده ام گره خورد!

با اون آرایش غلیظ خیلی زننده شده بودم.

شالم رو جلو کشیدم و باشرمندگی سرم پایین انداختم؛

- راستش. راستش... لبم محکم فشردم و

نفس عمیقی کشیدم و بی مقدمه افزودم: اون شربتی که خوردی رو من توش پودر شکم روان ریخته بودم فکرمی کردم سوسن

اون شربت رو برای پدربزرگم می بره درواقع خواستم تلافی کنم اما...

از خجالت نتونستم ادامه بدم.

یاسین سکوت کرده بود و حرفی نمی زد. فضای خفان آور اتاق سوهان روحم بود... کاش داد می زد یا فحش می داد ولی سکوتش از صدا کتک و ناسزا بدتره.

نفسم کلافه بیرون دادم که گوشیم زنگ خورد.

نگاهی بهش انداختم: کجایی آریا؟

آریا: من رسیدم دم درمانگاه دقیقا کدوم طبقه هستین؟

نگاهی به چهره درهم یاسین انداختم آروم نجوا کردم: سوم.

آریا: اومدم.

قطع کرد ولی پوزخند یاسین کفریم کرد.

"معنی ایش چیه!"

برده عشق

ساکت ومات منتظر آریا بودم که تقی به در خورد و چهره همیشه آروم آریا ظاهرشد.

توان شرایط تنها منبع دلگرمی من بود، پس فقط سری تکون دادم انگار خودش به سکوت بی حد اتاق پی برد که با ژست خاص خودش نزدیک یاسین شد و مودب احوال وپرسی کرد.

آریا: سلام خوبین آقای ...

بهم خیره شد که زمزمه کردم: یاسین ملکی.

آریا سرفه مصلحتی کرد و به نرمی دستش رو جلو برد: بله جناب آقای یاسین ملکی عزیز... شنیدم از سیناجان... بیخشش توخدا این فامیل ما زیادی پیش فعاله!

ابروهام درهم شد وچشم غره ای بهش رفتم که قهقهه ای مردونه زد: آره رفیق این دختر آتیش نسوزونه اموراتش نمی گذره.

دست به سینه تویخ گرانه لب زدم: نه توروخدا تعارف نکن بازم بگو...

آریا لبخندهمراه چشمکی زد: خودت خواستی؟

متعجب نگاهش کردم که ادای من در آورد: بله عزیزم ایشون تخصصشون فقط فرستادن ملت به بیمارستان و تیمارستانه!

گوشه لب یاسین کش اومد.

تعجب کردم آریا خیلی صمیمی با یاسین برخورد کرد و همینم شگفت انگیز بود چون که یاسین هم با لبخند نگاهش می کرد.

آریا دوباره دستش تگون داد: رفیق دستم خشک شدا...!

یاسین: سلام حواسم نبود شرمنده داداش.

آریا: مشکلی نیست داداش کوچیکه.

جاخوردم که اینا خیلی زود باهم اخوت شدن.

بهتر بود تنهاشون بزارم.

- آریا جان من میرم پیش دکتر ببینم کی مرخص میشه.

خالی بستم دکترش گفت سرمش تموم شه می تونیم بریم.

نگاه خیره ای به یاسین انداختم که هنوزهم به نگاه نمی کرد.

از اتاق خارج شدم و جلوی در کنار صندلی ها نشستم و گوشیم چک کردم...

بعد از چند دقیقه آریا بیرون اومد و مسکوت کنارم نشست.

نفسم با آه مخلوط کردم؛

- آریا بدبخت شدم آخر هفته اگه یک پسر خوب پیداکنم باید با اون سپهر عقد کنم.

کمی خم شدم و سرم توی دستام فشردم که دست حمایت گرانه آریا روی شونم نشست: حرص نخور سبنا درست میشه من با آقای جهان شاهی حرف می زنم.

سرم چپ و راست تکون دادم؛

- فایده نداره وقتی یک حرفی بزنه امکان نداره ازش برگرده خودت باید بهتر بشناسیش؟

آریا هومی کشید و باپاش ضرب گرفت و من خیره کفش اسپرت مشکیش بودم و درگیر راه حل!

یک دفعه با شوق سرم بالا آوردم و: تو!

آریا مبهوت به خودش اشاره کرد: من!؟

برده عشق

سری تکون دادم: آره تو... هم مجردی هم فامیلی و از همه مهم تر آشنا با اخلاقیتم... پسر فوقش یک سال عقد سوری می کنیم بعد منم راحت به ارثم می رسم و دوستانه از هم جدامیشیم فکر خوبیه؟

آریا جاخورده پته تپه کنان لب زد: نه نه همیشه فکرش و ازسرت بیرون کن.

ناجور بهم برخورد.

عصبی باچشم های ریزشده پرسیدم: بین خودتم می دونی من مجبورم وگرنه علاقه ای به ازدواج باهیچکس رو ندارم... یا وایسا ببینم من ایراد دارم که اینطوری میگی؟

آریا با دستش عرق پیشونیش و پاک کرد و با استرس زمزمه کرد: نه به جان سینا!

موضوع علاقه من به یک دختر دیگه و ازدواج ایناست... بخدا تو ایرادی نداری فقط من دلم بدجور گره اون دختره.

اعصابانیتم فروکش کردو با کنجکاوی خودم نزدیکش کردم؛

- کیه؟

آریا دستش و توی هم قفل کرد: نمی تونم بگم.

عصبی از جام بلندشدم همزمان دلخور و حرصی نجوا کردم؛

- نمی دونستم نامحرمم که بهم نمیگی همه مثل من احمق نیستن تموم حرف هاش و بیان و به توبگن.

راهم کج کردم که یک دفعه بازوم کشیده شد و پشت بندش صدای کلافه و خشدار آریا: بس کن سبنا خودت می دونی برام حکم خواهر و داری درسته؟

بی حرف بازوم رها کردم ولی با حرفش هنگ کردم و نگاه ناباورم به دیوار مات کرمی درمانگاه بود.

آریا: رز.

چندبار پلک زدم و تکرارم کردم.

- رز، رز، رز؟؟؟

باورم نمیشه.

یک دفعه زدم زیرخنده و باتمسخر گفتم: رز!؟

وای خدای من...

برده عشق

آریا ناراحت نگاهم کرد: کجاش خنده داره؟

دستم نمایشی روی دلم گذاشتم: همه جاش... بین مامانت فقط بفهمه تو می خوای با یک دختر از طبقه متوسط ازدواج کنی واو
قیافه ثریاخانوم دیدنیه.

آریا تکیه اش به دیوار داد و موهایش چنگ زد.

این حالاتش ک می شناختم یعنی اوج ناراحت و کلافگی اش رو داره می گذرونه.

از خنده بی جام عصبی شدم و نزدیکش شدم و بالحن دلوپسی زمزمه کردم؛

- من و ببخش آریاجان نمی خواستم ناراحت کنم رز دختر بی نظیریه وقابل اعتماد و زن زندگی... فقط خداکنه ثریاخانوم رگ
اشراف زاده ایش اجازه بده خوبی های و پاکی این دختر فدای تجملات زودگذر نشه.

آریا سرش کج کرد و با افسوس لب زد: راه سختی در پیش دارم.

لبم جمع کردم و دم گوشش نجوا کنان لب زدم: منم باهاتم.

توی اون اوج بدبختی خندید.

برده عشق

همیشه همین طوریه با خندیدن می خواد استقاومتش و بالا ببره که بگه می تونه ولی من واقفم به سنت های پولدارها و شان و جایگاه زودگذرا!

آریا جثه متوسط اما قدبلندی داشت اما یاسین عضله ای بود مونده بودم که آریا چطور یاسین رو تا دم ماشین رسوند.

البته بامشقت! یاسین هنوز باهام سرسنگین بود و جوابم نمیاد و این برای منی که تاحالا کم محلی ندیدم سنگین بود.

بافسوس به آریا با خنده و لبخند خاطرات سربازیش و تعریف می کرد خیره شدم.

وقتی یاسین داخل ماشین گذاشت باچهره شماتت بار بهم گفت: منم پشتون میام ولی سبنا دیگه شیطونی نکن زشته تودیگه بزرگ شدی... پوف کلافه ای کردم و

پشت رل نشستم و آروم استارت زدم و... ولی گاهی زیرچشمی از آینه جلو، عقب به یاسین زل می زدم.

طبق آدرسی که داده بودم نزدیک محل خونه اشون بودیم.

صدام صاف کردم: کسی هست که ازت مراقبت کنه؟

کوتاه و سرد جواب داد: بله.

ابرویی بالا انداختم و هرچی زور داشتم روی فرمون پیاده می کردم.

باصداش به خودم اومدم: نگه دار.

سریع زدم روی ترمز اما اگه کمر بند نمی بستم قطعاً باشیشه یکی شده بودم صدای ناله یاسین اومد متعجب عقب برگشتم ...

- وایی من.

فوری پیاده شدم و در سمت یاسین و باز کردم خواستم کمکش کنم که دستم و به شدت پس زد.

دلخور و عصبی زمزمه کردم؛

- نمی خورتم بشر!

یاسین: حاضرم بمیرم ولی تودیکه نزدیکم نشی...

نمی دونم چرا ته دلم لرزید از حرفش!

ساکت منتظر نگاهش کردم که صدای جدی آریا اومد: باز چیکار کردی سبنا؟

شونه ای بالا انداختم و بدون جواب به یاسین که تقلا می کرد از ماشین پیاده بشه خیره شدم.

" حیف مریضه وگرنه... "

غلط کردی سبنا... تو این بلا رو سرش آوردی وگرنه اونکه سرو مرو گنده بود!"

- بامشت به قلبم کوبیدم: حق باتوئه حالا هم کم عذابم بده.

آریا به محض رسیدن به کمک یاسین شتافت و از پهلوهاش گرفت و بلندش کرد.

عینک آفتابیم رو بخاطر اشعه زیاد خورشید زده بودم ولی متوجه نگاه چندزن داخل کوچه شدم.

متعجب بودم!

باصدای آریا دست از تحلیل برداشتم: سبنا لطفا زنگ خونه رو بزن.

یاسین سرفه کرد: نه کلید دارم توجیب شلوارمه.

خواستم نزدیکش بشم که اخم ترسناکی بهم زد و رو به آریا گفت: میشه از جیبم دربیا ری؟

آریا سری تکون داد و دستش و داخل جیب یاسین کرد.

پوف کلافه ای کشیدم به دیوار تکیه دادم.

زمانی کلید و در آورد بهم داد که سریع توقف در چرخندمش اما باز نشد مات باز چرخندم که یاسین به زور لب زد: هلش بده.

از ظاهر در معلوم بود در درست وتمیزیه ولی مثل این قراضه ها کار می کرد!

حرصم سرش فرود آوردم و محکم هلش دادم که در با صدای شپلق باز شد.

آریاسری به معنی تاسف تگون داد و یاسین چشم هاش برام باریک کرد.

با لب های آویزون اشاره به در کردم: برین دیگه... وایسادن من و آنالیز می کنن!

یاسین پوزخندی زد: بفرمایین.

بی تعارف رفتم داخل و پشت بندم آریا و یاسین اومدن.

نگاهی به حیاط پراز گلدون وباصفاشون انداختم.

- عجب چیزیه!

آریا: کلکسیون گل ها و خاطره ها...

وادامه حرفش و کامل کردم؛

- زندگی و زندگی.

آریا لبخند جذابی زد: عشق با باردن خوش است و نم این باران باعطر دلنشین این غنچه ها...

دستی براش زدم: الحق که شاعر و نوازنده استادی.

انگشتم نشون دادم: آفرین!

یاسین متعجب نگاهمون می کرد تا من و دید زل زدم بهش دوباره اخم آلود گفت: تشریف بیارین داخل.

به آریا خیره شدم که نگاهی به ساعتش انداخت و : وقت هست نیم ساعت بعد بریم که حداقل به کلاس بعدی برسیم.

بی تفاوت زمزمه کردم: منم که برام اهمیت نداره.

یاسین باعجز لب زد: ببخشید من باید برم جایی...

باهمون حالش رفت داخل خونشون.

نگاهی به حیاط متوسط و پنجره های خونه انداختم.

- فکرمی کردم اینجا حوض هم داره ولی نداشت!

آریا کفشش وجلوی ورودی درآورد: کم دیدبزن بریم تو زشته.

سری تکون داد و کیفم رو درست کردم و داخل شدیم.

باصدای خانمی حواسم جمع شد: سلام خوش اومدین.

ظاهری معمولی ولی چهره زیبایی داشت.

- متشکرم.

دنبال آریا وارد اتاقی شدیم که فکرکنم حال بود!

روی مبل های سبک قدیمی نشستم و اشیای قدیمی و جالب خونشون رو از نظر گذروندم.

بادیدن یاسین که بی حال تر از قبل شده بود شرمزده سرم پایین انداختم و با دست هام بازی می کردم.

مثل این دخترهای خطاکار جرئت نگاه کردن نداشتم.

یاسین: فاطیما خانوم؟

همون دختره سریع اومد: بله آقای ملکی؟

" خدمتکارشه! "

یاسین: میشه از مهمون ها پذیرایی کنین من باید به مادرم سربرزنم.

فاطیما: چشم ولی مادرتون خواب هستن.

یاسین: مهم نیست فقط سر می زنم.

یاسین رو به آریا خیره شد: ببخش آریاجان الان میام.

آریا: راحت باش.

برده عشق

منم که بوق!

گوشیم و درآوردم و خودم باهاش مشغول کردم و البته با آهنگ که وقتی ناراحتم عجیب بهم آرامش تزریق می کنند.

چنددقیقه بعد فاطیما با چای و شیرینی دانمارکی اومد و روی میز چینید و باسربه زیری پرسید: چیزی لازم داشتن بگین.

- اوکی.

آریا چشم غره ای بهم رفت و رو به فاطیما که مبهوت من و نگاه می کرد جواب داد: دستتون درد نکنه همه چی هست ممنون.

فاطیما بالبخند کوچکی ازمون دورشد.

نمی دونم چرا یک خدمتکار جوون باید خدمه اینجا باشه!

" زر نزن مگه خودتون کم خدمتکار جوون و رعنا دارین؟"

- اینم حرفیه.

بعداز یک ربع یاسین اومد پیشمون و بابت دیراومدنش عذرخواهی کردم توجه لباس تو خونه اش شدم.

شلوار فاب مشکی و تی شرت توسی فیکس!

" تیپش نازه ها"

چشم هام اتوماتیک وار زوم چشم های کهرباییش شد!

متوجه نگاه سنگینم شد که با اخم زل زدبهم.

طوری که آریا نفهمه خودم عقب کشیدم و لب زدم: بدعلق!

چشم هاش متعجب شدند که ریلکس چایم رو برداشتم با ناز لبخندی حواله اش کردم و یک ذره چایم رو سرکشیدم.

یاسین پوف کلافه ای کشید.

می دونستم اگه تنها بودیم قطعنا کارم تلافی می کرد واز اینکه راحت جلوش کوتاه میام در عجب و بهتم!

چطور ممکنه اینقد بهش آوانس بدم در صورتی که اگه شخص دیگه ای بود باخشمم روبه رو می شد.

با صدازدن های آریا به خودم و گیج پرسیدم: ها؟

آریا لبش زیردندون کشید و ابرو انداخت: پاشو داریم می ریم.

ok-

رو به یاسین مشغول خداحافظی شد و باهم سمت حیاط رفتیم تا آریا رفت ماشین روشن کنه برگشتم عقب نگاهی به فاطیما کردم که با ببخشید ازمون دورشد.

لبخند لوندی زدم و نزدیک یاسین شدم که مبهوت یک قدم عقب رفت.

ابروی بالا انداختم؛

.Good luck -

چشمکی هم زدم یک لحظه فقط یک لحظه متوجه چین خوردن گوشه چشم هاش شدم ولی فوری محوشد و با اخم برزخی زل زد بهم: بهتره مراقب رفتارت باشی... بخاطر تو امروز کلی از کار افتادم و حقوق بچه هارو نتونستم پرداخت کنم و من امروز شرمنده شدم.

لبخندم ازبین رفت و باشرم ازخونه اشون خارج شدم.

داخل ماشین مازراتی مشکی آریا شدم.

پخش رو روشن کرد و یک قطعه بی کلام سنتی گذاشت.

ترکیب مدرن و سنتی تنوع جالبی به نوع ترک داده بود.

متعجب پرسیدم: کارخودته!؟

آریا دنده رو عوض کرد: چه عجب قفل زبونت بازشدا!

مشتی حواله بازوش کردم؛

- طعنه نزن حوصله نداشتم... بگو دیگه کارخودته؟

سری به معنی آره تکون داد که با شوق دست هام بهم کوبیدم؛

- عالی به منم یادمیدی؟

مودیان خندید: به شرطی که روی رز کاری کنی؟

تازه یادم اومد جریان خاطرخواهی آریا رو...

باترديد پرسيدم: حالا مطمئن هستی توی انتخابت مسری؟

بازم سرش تکون داد که از شیشه به بیرون خیره شدم؛

- باشه باهاش حرف می زنم ولی من چیکارکنم با این شرط و مهمونی آخرهفته؟

آریا باشصتتش گوشه لبش رو لمس کرد...

این یعنی داره فکرمی کنه!

- بزن بغل من بشینم پشت رخشت بزن.

آریا: نج. نج. نج می خوام بزنی داغونش کنی؟

حق به جانب به خودم اشاره کردم؛

- نخیرم من خیلی هم دست فرمونم خوبه.

آریا بریم آموزشگاه؟

می خواستم بگم آره ولی یاد حرف یاسین افتادم.

" امروز قرار بود حقوق بچه هارو بده "

باید می رفتم فروشگاهشون با شریکش حرف می زدم.

توی حسابم چقد پول بود؟

کمی بالا و پایین کردم...

- ایول اونقدی هست بشه حقوقشون رو داد.

روبه آریا پرسیدم: من وکنار یک آژانس بزار کلی کار دارم.

آریا: کجا می ری برسونم؟

سرم به معنی نه بالا و پایین کردم: نه خودم میرم تو به کارت برس.

آریا: حداقل آرایش و کم کن.

برده عشق

به چهره ام خیره شدم.

حق داشت.

دستمال کاغذی از کیفم برداشتم وسایه رو محو کردم.

- درست شد.

آریا: این الان پاک شد مثلاً؟

- گیرنده دیگه؟

جلوی یک آژانسی ایستاد و قبل از من پیاده شد و وارد مغازه شد.

بعد از پنج دقیقه اومد و سمت من جواب داد: یک ماشین دارن ولی پرایده مشکلی نداری؟

مجبور بودم بنابراین سرم تکون دادم که به داخل مغازه اشاره کرد.

یک مرد شکم گنده اومد بیرون.

ریلکس از ماشین پیاده شدم: ممنون ازت آریاجان.

آریا: خواهش می کنم شرمنده کلی کاردارم.

سوار ماشین پرآیدشدم: مهم نیست.

راننده فوری سوارشد و: کجا برم خانوم؟

- یک لحظه؟

گوشیم برداشتم با خونه تماس گرفتم...

پگاه: بله؟

- پگاه برو آشپزخونه اونجا یک کارت هست که نوشته شده (ام دی اف و دکوراسیون خونه ومنزل شرکت سرو) آدرس و شماره تلفنش و می خوام عجله کن.

پگاه: چشم یک لحظه...

برده عشق

بعد از ده دقیقه: خانم یاد داشت کنین؟

- بگو حفظ می کنم.

پگاه: خیابان جمهوری جنب بانک ملی ...

- مرسی.

رو به راننده: لطفا به به این آدرس برین فقط قبلش برین بانک و ...

راننده: چشم.

سرم خم کردم و هدفون گوشیم و زدم.

تا برسیم فقط به بیرون زل زده بودم.

رو به راننده: منتظر باشین چند دقیقه؟

راننده: خانوم ما کار داریم.

برده عشق

- خب شما مگه الان بیکاری؟

داری کار می کنی دیگه!

نگاهی به فروشگاه انداختم و واردش شدم.

پشت میز یک پسری هم سن های خود یاسین نشسته بود.

صدام صاف کردم: ببخشید؟

پسره سرش و بالا آورد و بادیدنم یک تایی ابروش بالا انداخت: درخدمتم بفرماید؟

روصندلی نشستم و بی مقدمه گفتم؛

- امروز آقای ملکی مشکلی براشون پیش اومد و بنده می خوام حقوق تیمش رو تقبل کنم.

پسره: شما؟

مغروانه یک پام روی اون یکی پام انداختم: جهان شاهی هستم.

برده عشق

پسره باشنیدن فامیلیم هنگ کرد و فوری از جاش بلندشد: بله بله خوش اومدین... جعفر جعفر پپر دوتا چای بریز واسمون.

دستم و بالا تکون دادم: احتیاجی نیست آقای...

پسره: بابک امیری شریک یاسین جان.

- خوشبختم.

دسته اسکناس های درشت و درآوردم و روی میز گذاشتم.

بی توجه خواستم برم بیرون که گفت: رسید بهتون ندادم!

صبر کردم تا رسید و بهم تقدیم کنه تا بتونم برم.

بایک برگه نزدیکم شد: خیلی خوش اومدین.

سری تکون دادم و عینکم زدم به چشم هام...

تانگام به ساعت مچی ام خورد هنگ کردم 4عصر بود و من از صبح هیچی نخورده بودم.

برده عشق

تاسوار آژانس شدم آدرس عمارت دادم که زود برسم خونه.

به شدت خسته بودم.

بلاخره رسیدیم که دست کردم توی کیفم یک تروال صدی سمتش گرفتم و بی حرف پیاده شدم و زنگ عمارت و فشار دادم.

راننده باخنده گفت: خانم دستون دردنکنه.

گازش و گرفت و رفت.

بی حوصله منتظرشدم تا اینکه سلیمان در و باز کرد.

باخستگی با اون کفش ها سمت عمارت می رفتم.

کف پام گزگز می کرد.

ازمیون سالن ردشدم و داخل آشپزخونه شدم و کفش هام در آوردم و آخ و اوخم بلندشد.

- وای نه نه وای پام وای وای ...

برده عشق

سوسن: خانم چیشده؟

- اول غدامو بده بعد بیا اتاقم و پاهام رو ماساژ بده.

سری تگون داد و مشغول گرم کردن غدام شد.

بادستم همش پاهام می مالیدم.

- اخ اخ

سوسن: خب خانوم کفش راحت بپوشین.

سری تگون دادم: از این به بعد فقط مهمونی و کلاس گیتار کفش پاشنه و دانشگاه و کلاس زومبا بوت می پوشم.

ولی پام.

غذا شامل: سوپ سبزیجات و قیمة پلو بود.

- بازم قیمة؟

برده عشق

سوسن: آقا دستور دادن.

- اوف براش ضرر داره کلی چربی و قندخونش رو بالا می بره.

سوسن لبخندی زد: خانوم نداشتن زیاد بخورن عوضش سوپ رو زیاد خوردن.

لبخندی زدم اما با یاد آوری کارصبحم شرمگین و ناراحت بلندشدم و سمت سرویس رفتم تا دست هام رو بشورم.

" خداروشکر که بابابزرگ اون شربت و نخورد و گرنه..."

دلَم گرفت از این حرص و جوشش الکیم که کم مونده بود پدربزرگم رو گوشه بیمارستان بفرسته.

- اگه فقط یه کم فقط یه کم جلوی خودم و بگیرم این خرابکاری ها له وجود نمیاد.

اما به یاد آوردن بلایی که سر یاسین اومد لبخندی زدم: حقشه.

ام نه اونکه فقط صراحت کلام داره...

بیخیال از سرویس بیرون اومدم و داخل آشپزخونه شدم و سرگرم خوردن خوراکم بودم.

برده عشق

سیرکه شدم عقب کشیدم و بلندشدم.

سوسن: خانوم شماکه چیزی نخوردین؟

نگاهی به بشقاب نصفه ام انداختم: من اندازه خوردم تو زیاد بشقاب و پرمی کنی.

تا دوش می گیرم توام کارت و انجام بده و باروغن کنجد بیا.

حوله رو دورم پیچیدم و سمت آینه قدی رفتم و به چهره ام و موهای خیسم خیره شدم.

لبخندی زدم و سشوار و برداشتم و شروع کردم به خشک کردن.

وقتی تموم شد باند اتاقم رو روشن کردم و صدایش و بلند کردم و همزمان تاپ و دامنم رواز کمدم در می آوردم...

تاپ یشمی ام تنم کردم و دامن بلند پف دار تامچ پام و به رنگ سفیدم رو پوشیدم با لبخندی چرخ می زدم و کرم و لوسیون خوش بوکننده رو هم آرام به صورت و دست هام می زدم.

- حیف پام درد می کنه وگرنه الان فقط تمرین می چسبه.

باتقی که به در خورد سنگین روی تخت نشستم؛

- بیاتو.

خودم با موهام سرگرم کردم که سوسن اومد داخل.

سوسن: خانم الان چیکارکنم؟

نگاهی به روغن کنجد انداختم و به سوسن خیره شدم؛

- بلدی تیغ ماهی بیافی؟

سوسن گوشه سرش و خاروند؛

- والا من نه... ولی الهه می تونه.

چشم هام رو ریز کردم تا یادم بیاد...

- همون دخترسفید موطلائی؟

سوسن بالبخند تایید کرد: بله خودش.

کش وقوسی دادم: بگو بیاد اما اون کی اومده تازه وارده؟

سوسن: بله یک هفته اومدن اون دختر دانشجو..

سری تکون دادم که سوسن دنبالش رفت.

بعداز چند دقیقه اومدن.

نگاه دقیقی به الهه انداختم، لبم فشار دادم.

"زیادی خوشگله!"

- بیا جلو...

الهه: چشم.

"واو چه صدای نازی!"

- اسمت؟

برده عشق

الهه: الهه شکور.

سرم کج کردم خیره الهه ولی مخاطبم سوسن بود؛

- تو پام رو ماساژ بده و ...

دیدم الهه باتعجب نگام کرد.

- توام بیا موهام بیاف البته فقط تیغ ماهی.

الهه: چشم.

سوسن: چشم خانوم.

روی تختم نشستم که سوسن خواست بشینه روی موکت که نداشتم و بالشت بزرگی که همیشه زیرپام می زارم و برداشتم روی موکت انداختم؛

- بشین روش زمین سفته.

برده عشق

سوسن لبخندی زد و الهه هم نرم پشتم قرار گرفت.

بابرس نرم موهام شونه می کرد.

صدای باند زیاد بود کنترل رو برداشتم زدم آهنگ ملایم و آرامش بخش.

سوسن بامهارت نوک انگشت هام رو ماساژ می داد همزمان دست های لطیف الهه هم باعث شده بود خوابم بگیره.

شل شده بودم و: بچه ها کافیه ممنونم.

هردوشون با اجازه رفتن که دمر دراز کشیدم و چشمم که بستم اما دوچشم کهربایی زنده شد...

یک دفعه پریدم و بادستم سرم ماساژ دادم؛

- خدایا من و چم شده!؟

چرا همش چشم های یاسین میاد جلوی چشم هام.

پوفی کشیدم سعی کردم بیخیال باشم ولی یاعطر سرد و خنکش یادم می افتاد یا چشم هاش!

برده عشق

- مریض شدم رفت بخدا.

ساعت روی نه شب نشون می داد قطعنا الان پدربزرگ منتظرمنه!

نفسم پرحسرت رها کردم و باید می رفتم پایین تا شان و قانون جهان شاهی نشکنم.

قانون عمارت مثل قوانین حکومت نظامیه.

الان وقت سرو کردنه شام هست.

عطرمحبوبم و زدم و ریلکس از پله ها پایین می رفتم.

صدای تق تق و جیرینگ جیرینگ صندل پام تضاد جالبی رو به وجود آورده بود.

سمت میزبزرگ که راس اون بابابزرگ قرار داشت و کنارش مامان بزرگ هم جای گرفته بود خیره شدم.

- سلام.

هردوشون سرشون بالا آوردند و بادقت نگاهم کردند که خونسرد پشت میزم نشستم و بهشون زل زدم.

برده عشق

مامان جون: خوبی دخترم؟

لبخندی زد: فدای شما عزیزم.

مامان لبخندی زد: لاغرتر از قبل شدی؟

اشاره ای به خودم کردم؛

- لاغر مده عزیز.

مامان جون سری تکون داد و بالبخند روبه پدربزرگ که ساکت در حال خوردن سوپ بود گفت: سبنا هر روز زیباتر از قبل میشه ولی این لاغریش نگران کننده است.

ابروهام بالارفت: نگران نباشین مامان من چیزیم نمیشه تازه من الان مانکنم ها...

پدربزرگ: دماغش و بگیری نفسش در میره.

حرصم گرفت ولی بیخیال سالاد سزارم رو می جویدم.

پگاه: خانم سس می خواین؟

زیرچشمی پدربزرگم رو دید زدم؛

- نه فقط اگه میشه یک لیوان دوغ نعنادر برام بیار.

پگاه: چشم.

بخاطر خانم جون انواع نمک که شامل: دوغ و سس رو غدغن کردند.

پگاه: بفرمایین.

لیوان روی میز بود: مرسی.

لیوان و برداشتم جرعه جرعه سرکشیدم.

بادستمال لبم پاک کردم.

منتظر شدم خوردن خانم جون و پدربزرگ هم تموم بشه.

لبم جمع شد آروم زمزمه کردم: کاش حداقل موبایلم بود.

پدربزرگ عقب کشید که از جام بلندشدم: با اجازه تون؟

پدربزرگ: صبر کن سبنا.

" ای خدا! "

وا رفته عقب گرد کردم و سوالی نگاهشون کردم، پدربزرگ موشکافانه پرسید: کسی رو پیدا کردی؟

باناخنم گوشه دستم فشار دادم از میون لب های آویز نم صدام دراومد: دارم روش فکر می کنم.

پدربزرگ جدی: سبنا من جدی ام، پس دلم نمی خواد به زور شوهرت بدم.

چشم هام تو کاسه دو دو می زد پس محکم تاکید کردم؛

- باشه.

عقب رفتم و پاتند کردم و تندتند از پله ها بالا رفتم.

در و محکم کوبیدم و خودم پرت کردم سمت تختم و شروع کردم به مشت زدن به بالشتم.

- لعنتی. لعنتی. لعنتی.

شماره آریا رو گرفتم.

آریا: به سلام حلال زاده ای داشتم درموردت حرف می زدم.

سکوت.

آریا جدی: پیشده سبنا؟

یک دفعه لبم به شکایت باز شد؛

- امشب اتمام حجت کرد گفت اگه پیدا نکنم به زور شوهرم می‌ده آریا چیکار کنم؟

آریا کلافه نفسش و بیرون فرستاد: نمی دونم والا منم که دوستام آدم درستی نیستن نمی تونم ریسک کنم و بزارم بیان خواستگاریت... سبنا ولی... ولی شاید اون بتونه کمک کنه؟

نور امیدی ته دلم تابید: کی... اون کیه؟

برده عشق

آریا بی مقدمه لب زد: یاسین ملکی!

گوشی تو دستم خشک شد و مات و مبهوت به نقطه سفید دیوار خیره شدم.

آریا: الو... الو سبنا... ای دختر...

مگه می تونستم آب دهنم رو بلعم!

آریا: اگه جواب ندی قسم می خورم پامیشم پیام عمارت ها سبنا الو؟

متعجب زمزمه کردم: چرا اون؟

آریا نفسش و آسوده رها کردوبا تشر گفت: فکرکردم مردی!

خوب ما مردها همو و نوع نگاهمون خوب می شناسیم... توامروز با اینکه آخر قیافه بودی حتی نگات نکرد و درضمن همش نگاهش روی زمین بود و البته سرسنگین.

نیشخندی زدم؛

- از آن نترس های وهوی دارد و از آن بترس سر به تو دارد!

آریا: ولی بنظرم یاسین پسر موجه ای چون تموم حواسم پی اش بود اون حتی به اون فاطیما که دختر جوون و زیبایی بود نگاه نکرد و اون دختر راحت پذیرایی می کرد پس معلومه قابل اعتمادی که اون دختر باشرمش اونجا کار می کنه.

لبم زیردندون گرفتم؛

- آره حرفات منطقیه... ولی مطمئنی قبول می کنه؟

آریا کلافه جواب داد: نمی دونم چون تو سرش اون بلارو آوردی شاید قبول نکنه و درکل پیشنهاد من به عنوان شوهر یاسینه!

چندبارپلک زدم و: باشه فردا اومد باهاش حرف می زنم.

آریا: مودب باش و سعی کن واقعا جبران کنی تا قبول کنه.

حرصی توپیدم: خدایا ببین به کجا رسیدم که باید برم التماس اون پسر خودشیفته.

آریا خندید: آش کشک خاله است عزیزم.

- مرده شور اون خاله رو ببرم.

برده عشق

آریاقهقه ای زد و گوشی رو قطع کرد.

موبایل روی چونم گذاشتم: باید یکاری کنم خربشه اما چی؟

شونه ای بالا انداختم و سمت تختم رفتم و خوابیدم.

- تافردا خدا بزرگه.

چشم هام سنگین شد.

صبح

باصدای تق تق بیدار شدم و کش و قوسی به خودم دادم.

سمت حموم رفتم...

موهام رو خشک کردم و با بابلیس فرم دادم. آرایش مات جذابی کشیدم و باخط چشم گربه ای و مژه مصنوعی.

رژ لب صورتی برجسته زدم.

برده عشق

بازدن عطر زیر گردن و مچ دست هام سمت کمد رفتم.

شلوار لی آبی تامچ پا پوشیدم و همراه تاپ سفید کوتاهم پوشیدم که برسینگ نافم قشنگ معلوم میشد.

- حالا اگه یک امتحان کنم ببینم حرف آریا صحت داره یانه! اشکالی که نداره نه؟

لبخند مودیانه ای زدم و ازپله ها پایین رفتم و باهر حرکتم موهام موج دار می شد واین خوشایند و باکلاس بود!

می دونستم پدریزرگ صبح ها به کارخونه سرکشی می کنه وگرنه من اینقد راحت نبودم.

متوجه دو نفر از افراد یاسین شدم.

به سوسن اشاره کردم و خودمم کنار ستون تکیه دادم.

سوسن نزدیکم شد: بله خانوم؟

آروم نجوا کنان لب زدم: صبحونه ام بیار اتاقم درضمن بگو یاسین هم بیاد کارش دارم.

سوسن: چشم خانوم.

برده عشق

خودمم ریلکس خرمان خرمان ازپله ها بالارفتم و وارد اتاقم شدم.

کنار کاناپه نشستم و منتظرشدم.

باصدای تقی که به درخورد صدام رو صاف کردم: بیا داخل؟

یاسین آروم سلام کرد.

- سلام بهترشدی؟

یاسین نگاه عمیقی بهم انداخت و سرش و پایین کج کرد: بله ممنون.

لبخندی زدم و لوند و ناز ازجام بلندشدم و نزدیکش شدم.

عطرش عجیب به چهره سردش می اومد!

نفس عمیقی کشیدم که هجم زیادی از عطرش وارد ریه هام شد و ناخواسته سرفه کردم.

" اه لعنتی یادم نبود به عطرخنک آلرژی دارم!"

برده عشق

کمی ازش فاصله گرفتم و توی چندساعتی متریش آروم لب زدم؛

- راجب دکور اتاقم که گفته بودم؟

یاسین: بله خب؟

خواستم ادامه بدم که سوسن اومد داخل.

حرصم پشت لبخندم مخفی کردم.

سوسن: با اجازه.

- مرخصی.

بادیدن شربت لبخند شروری زدم؛

- بفرمایین شربت؟

یاسین اخم کرد: ممنون تا عمر دارم دیگه شربت نمی خورم.

برده عشق

از حرص خوردنش خوشم اومد.

پا روی پا انداختم و ریلکس خم شدم تا برای خودم مثلاً لقمه بگیرم اما زیرچشمی حواسم بود که کلافه نفسش رو رها می کرد و سمت پنجره اتاقم رفت.

" اوه رفت که!"

جرعه ای از شربتم رو خوردم و یک لقمه متوسط پنیر باگردو براش گرفتم و از جام پاشدم و نزدیکش رفتم.

متوجه قدم هام شد که نگاهم معطوفم شد.

- ساکتی!؟

یاسین دوباره به بیرون خیره شد.

از این که بهم توجه نمی کرد خون خونم رو می خورد.

شونم به شونه اش خورد که سوالی نگاهم کرد.

لبخندمکش نما زدم: برات لقمه گرفتم.

لقمه رو جلوگرفتم که باسردی جواب داد: ممنون صرف شده.

"مردک ابله.نازمی کنه... حیف حیف کارم گیره وگرنه..."

لقمه رو گاز کوچکی زدم: خوب نظرت چیه اتاقم رو کلا تغییر دکور بدی؟

بدون نگاه کردن سرد گفت: ظاهرش خوب و طبق مده چرا می خواین تغییر بدین؟!

کلافه ازسوالش بی ربط ترین حرف وزدم؛

- داری بامن حرف می زنی نه باپنجره که دائم نگات اون وره!

یاسین مبهوت و متعجب زل زد بهم.

فیس توفیشش ایستادم سعی کردم نفس عمیق نکشم ولی مگه میشد این عطرناپ رو استشمام نکنی؟

آهی کشیدم: بابت اون جریان متاسفم چقد بدعنقی که سر شوخی بی منظور گوشت تلخی می کنی؟

یاسین ازم فاصله گرفت: مطمئنی که بی منظور بود؟

سرم تکون دادم که عمیق نگاهم کرد.

از نگاهش دلم لرزید و تاب نگاهش نداشتم پس نگاهم دزدیدم و دستپاچه گفتم؛

- من ازت کمک می خوام.

باتمسخر لب زد: واه خدای من جهان شاهی بزرگ و کمک

خواستن!؟

خشمگین نگاهش کردم باحرص سمت کاناپه رفتم و نشستم.

دائم خودم و باد می زدم تا اضطراب و خشمم سرکوب بشه.

بوی عطرلغنتی اش زودتر از خودش اظهار وجود می کرد!

یاسین رو به رو نشست دست به سینه پرسید: چه کمکی می تونم برات انجام بدم؟

زیر لب غریدم: فراموشش کن.

یاسین مصمم تر پرسید: سوالم و تکرار کنم؟

از ابهتش خوشم اومد اوج جذبه وغرور.

باشک نگاهش کردم که چشم هاش رو نرم باز وبسته کرد.

نفس توام با دلهره ای کشیدم و سخت ترین قسمت بود بنابراین چشم هام بستم؛

- باهام ازدواج کن!

صدایی ازش نیومد که باشک وتردید از گوشه چشم دیدمش که جدی نگاهم می کرد.

یاسین: این غیرممکنه.

وا رفتم و من من کنان پرسیدم؛

- چرا مشکل چیه؟

یاسین به موهاش چنگی زد: من نمی تونم یعنی...

نا امید لب زدم؛

- پس پای کس دیگه ای درمیونه!

می دونستم شانس ندارم لب دریا برم خشک میشه!

یاسین فوری جواب داد: نه نه مشکل این نیست...

نفشش و کلافه بیرون داد و : آخه مادرمن... مادر من ویلچر نشینه و خود منم آدم مذهبی هستم با پوشش تو مشکل دارم.

عصبی شدم و جلوش گارد گرفتم؛

- نکنه انتظار داری چادر بپوشم من عمرا همچین کاری انجام بدم.

یاسین: کی حرف از چادر زد آخه... پوف مامانم از دخترهای مثل تو خوشش نمیداد.

- به جهنم.

یاسین: خوب پس حرفی نمی مونه.

حرفی تشرزدم: سلامت.

اما جمله پدربزرگ جلوی چشمم رنگ گرفت.

" اگه کسی رو پیدا نکنی مجبور میشم به زور متحمل شم "

دست هام عصبی مشت شد و فریاد زدم: وایسا...

یاسین تاجلوی در رفته بود که ایستاد.

باحرص و تند سمتش رفتم جلوی قفسه سینه اش ایست کردم و با انگشت تهدید کردم؛

- فقط چادر نباشه بقیه اش حله.

یاسین پوزخندی زد و ابرویی برام بالا انداخت و به انگشتم زل زد.

نگاه منم به انگشت کشیده و ناخن های بلندم رفت... فوری کنار زدم.

یاسین: اما من نمی خوام کمکت کنم.

متعجب به چشم هاش زل زدم.

به چشم های سرد و بی روحش!

- پس چیکار کنم؟

یاسین شونه ای بالا انداخت: نمی دونم.

از کنارم رد شد که از با خشم تی شرت خاکستری اش رو توی مشتتم کشیدم و سمت خودم آوردم.

-اوکی. اصلا تو بگو هرچی که می خوای؟

یاسین با اخم لب زد: من چیزی نمی خوام.

مشتتم و آزاد کردم؛

- باشه... باشه... هرکاری بگی انجام میدم هرکاری شده نصف ارثم میدم ولی نمی خوام زن اون سپهر عوضی بشم!

یاسین مرموز گفت: خیلی کارت گیره؟

امیدوارم شدم و بالحن زاری نجوا کردم: آره برای همینه می خوام نصف ارثم بهت بدم.

یاسین: ولی من پول نمی خوام.

فقط...

کنجکاو زدم به لبش که باحرفی که زد چشم هام بیش از حد درشت و لب هام باز موند.

یاسین: جلوی همه جلوم زانو بزن و ازم درخواست ازدواج کن.

مات شدم اصلا نبضم رفت. تکون نمی خوردم و خشک شده بودم.

نفهمیدم اون بی همه چیز چطور از اتاقم خارج شد ناراحت و غمگین کنار دیوار کز کردم و زیر لب ناباور لب زدم؛

- چرا من!؟

چرا باید بین این همه آدم این بشر والخلقه به پستم بخوره!

چرا؟

یک دفعه تموم تنم داغ شد و باخشم از جام بلندشدم و تموم وسایل اتاقم رو پرت کردم و مثل وحشی ها هر کدومش و پرت می کردم و نعره می زدم...

درک درستی نداشتم دلم فقط با شکستن و خالی کردن خشمم خنک می شد چهره منفور یاسین جلوم ویراژ می داد و همینم من و مصمم تر می کرد به خراب کاری بیشتر!

جیغ کشیدم و همزمان لباس هام رو پرت کردم ...

می دونستم همه خدمه بخاطر ترسشون نزدیکم نمیشن. نفس نفس می زدم موهام رو باحرص کشیدم و یک دفعه زدم زیرگریه...

من سبنای مغرور بخاطر بیچارگی و ثروتی که حقشه اما باقساوت تمام، شرط و شروط تو منگه گذاشته بودنم و دردی که نگفتنش هم حرص دار بود.

سرم و به طرفین تکون دادم و خشم غنی حرص و غم توفکر رفتم.

- چرا باید اینطوری بشه؟

قطره های اشک مملو از درد و اندوه همراه شدو هر کدومش نعره های پراز ملامت را فریاد می زد.

حیران گشته ام!

مرغ خیال در اطرافم پرسه می زند

چشمانم نگاه بی قراری هاست

گرچه غریب تر از محزون گشته ام.

(گلی)

بدون نگاه کردن یک مانتو دم دستی که از قضا کف اتاق پخش و پلا بود و برداشتم و شال رو هم بی خیال سرم انداختم و باچنگ زدن کیف و سویچ از اتاق بهم ریخته بازار شام خارج شدم.

تندتند پله هارو پایین می رفتم که یاسین رو کنار ستون خیره شده دیدم اما باصدای تق تق کفش هام چشم هاش کنجکاو و متعجب بر سر تاپام رو رصد کرد ، با چندقدم نزدیکش شدم و باتموم شهامت تلخ ترین و بی رحمانه ترین حرفم رو مانند بختک کوبیدم؛

- من اگه می خواستم باتو ازدواج کنم فقط برای این بود که بتونم شر اون پسری عوضی رو کم کنم اتفاقا برای تو خوب بود چون نصف ثروتم بهت می ماسید ولی ببین...

نزدیک یک سانتی متریش بدون توجه به عطرخنک ش بهش آلرژی داشتم توییخ گر ادامه دادم:

برده عشق

تو که هیچ سگم رو حاضر نبود زنت بشه بیچاره بچه گدا...

یک چیز دیگه تو اخراجی! گورت و گم کن زود ... از بیرون اومدم دیگه نبینمت.

چهره یاسین کبود و رگ گردنش برجسته شده بود به خوبی می توانستم درک کنم ولی تو اون شرایط آنقدر عصبی و خشمگین بودم که درک درستی نداشتم و کاری که نباید رو انجام دادم.

بدون توجه به چهرهای مات و مبهوت باعجله تمام سمت ماشین دویدم و فرزندم سوارشدم و با سرعت مسیرم رابه سوی سمت خونه آریا کج کردم.

باید باهش حرف بزدم باید دیگه نمی تونم.

* بعداز سه ساعت*

نگاه نا امید و مایوسم رو به دیوار سر دادم و قلبم مملو از یاس و نا امیدی بود.

یک کلمه توی مغزم پژواک می شد.

" بیچارگی، بیچارگی، بیچارگی..."

آه سوزناکی کشیدم و باغم و گرفته نجوا کردم؛

- بنظرت پدربزرگ سهیل و قبول می کنه؟

آریا دستی به پیشونیش کشید: پسرخوبیه ولی پدرش آدم درستی نیست فکرکنم.

حرص همراه بهت لب زدم: من که نمی خوام با باباش عقدکنم قراره اون بشه شریک سوری و...

آریا دستش و بالا برد: می دونم، می دونم ولی ... پوف با سهیل حرف بزن.

من من کنان سرم کج کردم: میشه توحرف بزنی خیلی برام سخته که ... خودت می دونی منظورم و؟

آریا باتردید: غرورت آخر کار دستت میده.

ازجام بلندشدم و بی آنکه نگاهش کنم جواب دادم؛

- سبنا و غرورش!

از خونه آریا خارج شدم خونه رز رفتم تا هم مزه دهندش و بفهمم هم ببینم برادرش حاضره سوری باهام ازدواج کنه.

سرم رو به آسمون بلند کردم و پرگله شکایت کردم؛

- نازشصت! حداقل یک راه بزار...توکه به همه ممد می رسونی کار مارو هم راه بنداز دیگه ...

یک دفعه یاد بهروز وثوقی افتادم ولبخندی زدم: آره اوست کریم خودت یه فرجی برسون.

خودم خندیدم که متوجه نگاه مبهوت و خیره دوپسرشدم.

ریلکس باکلاس وارد ماشینم شدم و استارت زدم همراه بوقی از کنارشون ردشدم و: عزت زیادا!

خندیدم.

گفته بودم وقتی زیاد تومشکلات غرق شم مثل دیوانه ها می خندم حالا هم... لبخند تلخی زدم: الکی خوش بودن که ضرری نداره فقط غمم رو محدود می کنه ولی کی از درون پرسوزم خبرداره؟

آخ خدا.

حیف ... فقط دیگه بهم توجه نمی کنه و من الان نمی دونم با خودم چند چندم؟!؟

وقتی جلوی خونه رز اینا توقف کردم خیره به جلو شمارش رو گرفتم.

برده عشق

بوق...

بوق...

رز: سلام گلم ذکر خیرت بودا؟

لبخندی زدم و خودم تو آینه رصد کردم همزمان جوابش دادم؛

- غیبت یا تهنیت؟

باناز خندید و: من و غیبت!؟

سرم کج کردم: نه!

خونه ای؟

رز: آره.

لبم و جمع کردم: مهمون نمی خوای؟

برده عشق

رز با تردید پرسید: جلوی درخونه امونی؟

- اوهوم.

رز: واقعا!

وایسا اومدم... جایی نری ها اومدم.

قطع کردم منتظرشدم تا بیاد جلوی در...

باصدای باز شدن در نگاهم به چهره هیجان زده رز خورد. ابرو هام بالا پریدند و متعجب لب زدم؛

- چته!

حتما با دو خودت و رسوندی که ضرب دو دقیقه بکوب رسیدی از اون همه پله!

رز نفس نفس زنان نزدیکم شد و باشوق خندید: آخه خیلی کم پیش میاد توییایی خونمون...

پیاده شو بریم خونه.

برده عشق

سری تکون دادم و از خودروم خارج شدم و دزدگیر هم زدم و باهم سمت آریاتمان پنج طبقه رفتیم.

نگاه دقیقی به رز انداختم که چهره اش بشابش بود و مانتوی آبی و شلوار ورزشی پوشیده بود باشال توسی که به چهره خواستنی ایش می اومد... لبم گاز گرفتم چرا زودتر متوجه علاقه آریا نسبت به رز نشدم.

رز که نگاه خیره ام دید باترس الکی خودش و جمع کرد و: هوی نخور من و ماخوادمون شوی داریم.

یک تایی ابروم بالا رفت و مچ دستش و گرفتم و مشکوک پرسیدم؛

- اون وقت اون بخت برگشته کیه که جرئت کرده به تو نظر داشته؟

رز خندید و مچش و آزاد کرد: مثال زدم عزیزم... آخه مثل پسرهای هییز زل زده بودی بهم...

با دست زدم پشتش و: خفه و بتمرگ سرجات ... رو دادم پرو شده من و هییزی!؟

من فقط به خودم هییزم!

رز مبهوت دم گوشم لب زد: یعنی به خودت نظر داری؟

سری به معنی تاسف تکون دادم خیره به جلو جواب دادم؛

- خیر یعنی من خودم و دوست دارم و تنها به خودم فکرمی کنم... هیچ کدوم از دخترها نظرم و جلب نکرده البته...

به شوخی طعنه زدم: توام بدمالی نیستی وگرنه...

پوفی کشیدم .

کم مونده بود عشق علاقه آریا رو لو بدم.

رز مشکوک باچشم های ریزشده پرسید: خبریه؟

چشم هام توحده چرخندم: آره بریم تو...

جلوی واحدشون رسیدیم درو باز کرد و باتعارف رز اول واردشدم با مادرش پریسا خانوم احوال پرسى کردیم.

با رز سمت نشیمن رفتیم که پریساخانوم برامون شربت ومیوه آورد.

- زحمت نکشین من زود باید برم.

پریساخانوم: چیزقابل داری نیست دخترم من میرم شما راحت باشین.

از جام به احترامشون بلندشون و سری کج کردم.

تنها به کسی که از ته دل احترام گذاشتم مادر رز بود که زنی مدبر و عاقل و خانه دار بود.

ازهمچین زنی دختری مثل رز که باهوش و سنگینه بعید نبود.

باتکون خوردن دستی جلوی صورتم گیج و حالت سوالی رز و نگاه کردم.

رز با افسوس سری به چپ و راست تکون داد: نه تو از بیخ مشکل داری اول من حالا هم مامانم رو با هیزی نگاه می کنی.

کلافه زدم پشت دستش و جدی تشر زدم؛

- رز کم خزیلات بگو... بین برادرت رضا هست؟

رز دلخور جواب داد: نه نیست چطور؟

سخت بود اما باید انجام بدم مجبورم... با نگاهی مظلوم بهش انداختم؛

- نمی خواد ازدواج کنه؟

رز: چی؟

لبم رو محکم جویدم: ساده است منظورم اینه میشه بیاد خواستگاری من و ما یک سال سوری عقد کنیم و درضمن من نصف ثروتم بهش میدم، ها چطوره؟

رز مبهوت فقط زل زده بود بهم البته چشم هاش گرد و دهنش باز.

سرم پایین انداختم؛

- آخر هفته یعنی چهار روز دیگه اگه نتونم کسی رو پیدا کنم پدر بزرگم به زور من و به سپهر میده بغض چنگ انداخت به گلوم و پر سوز ادامه دادم؛

- من نمی خوام چیزی که حقمه رو کس دیگه بخوره من می دونم خانواده پاک زاد اینا فقط و فقط بخاطر ثروت و کارخونه های جهان شاهی بهم نظر دارن.

دست گرم و دلگرم کننده رز روی دست سرد و کشیده ام کشیده شد و پشت بندش صدای گرفته رز: سبنا عزیزم... خودت می دونی چقد دوستت دارم ولی خب رضا اون...

ادامه نداد که سرم بلند کردم و سوالی نگاهش کردم که نفس عمیقی کشید و شرمنده گفت: اون فرداشب می خواد با دخترخاله ام پرستو عقدکنه که گویا چندسالی هم هست باهم دوستن.

برده عشق

به یک باره زدم زیرخنده...

خنده ام از روی سوزش دلم و غم زیادم بود.

گفته بودم لب رود برم خشک میشه.

همزمان که می خندیدم اشک هام هم بی اختیار از چشم هام می بارید.

هیچ کدوم کارهام دست خودم نبود.

رز باترس و ناراحتی از جاش بلندشد و ازم درشد.

باغم زیاد لب زدم: دیدی دوسم نداری؟

دیدي تموم درهای دنیات برام بسته است.

یک دفعه یک لیوان جلوم قرار گرفت که بی هوا کنارش زدم که رز با خواهش و تمنا ازم خواست بخورم.

رز: تورو به جون من نکن این کارو باخودت... مرگ رز..

برده عشق

عصبی لیوان سرکشیدم و باحرص و خشم نگاهش کردم که عقب عقب رفت و بهت زده پرسید: چشمت... چشمت چی شده؟

پوفی کشیدم لحظه ای سرم پایین انداختم و چشم هاش بستم و سعی کردم مغزم تهی از فکری کنم.

باید بتونم به خودم مسلط بشم.

صدای ترسیده رز اومد: سبنا خوبی؟

از جام بی هوا بلندشدم و کیفم چنگ زدم بی حرف از کنارش رد شدم ولی قبل از باز کردن در اشاره کردم.

- آریا دوستت داره بهش فکر کن می خواد بیاد خواستگاریت.

نمی دونستم رز توشراپتی بود چون درو آرام کوبیدم و باغم ازپله ها پایین رفتم حوصله آسانسور و نداشتم تندتند می رفتم.

وقتی رسیدم در بیرون رو محکم کوبیدم و وارد ماشین شدم ک تخت گاز راندم سمت باغ فریدون باید خودم و خالی می کردم و تنها کسی که می تونست خالی ام کنه فریدون بود.

شب

تلو تلو خوران از ماشین پیاده شدم و به سلیمان دستی تکون دادم و با خنده وسر و صدا وارد خونه شدم.

متوجه اطرافم نبودم.

بابا بزرگ و دیدم و باخنده سمتش رفتم خودم انداختم بغلش و ناله کردم؛

- توخیلی بدی نامرد برای ارثم من ومجبوری می کنی که به پسرهای هرز وکشیف پناه ببرم.

بوی عطرخنک اومد به بینی ام چینی دادم و زیرلب زمزمه کردم: جهان شاهی بزرگ تو که هیچ وقت عطر خنک نمی زدی؟

مگه نمی دونستی من آلرژی دارم ها؟

ناخواسته آروغی زدم و یقه پیراهنش چنگ زدم و بهش چسبیدم: بی رحم ترین پدربزرگ دنیای...

"از نگاه و زبان یاسین"

از صبح تا حالا مشمت بود مشمت که روی دیوار کوبیده می شد..

اون دختر مغرور چنان جلوی بقیه خردم کرد که اگه خودم و کنترل نمی کردم حتما زیر دست وپام له می شد.

هرچی هیچی نگفتم پروتر شده ناکس!

تموم تنم بوی عرق گرفته بود بخاطر خشم زیاد یک ضرب علیرغم میلیم پا به پای بچه ها کار می کردم تا زودتر از شر این دختره موزی خلاص شم.

انگار از دماغ فیل افتاده... خدا به خر شاخ نداد چون می دونست دیگه کسی رو همپای خودش نمی دونست.

مثالش دقیقا وصف حال این دخترک...

- پوف بسه یاسین... ارزش نداره.

دست های مشت شده ام تمنای کوبیده شدن تو صورت یک کیلو آرایش بود.

باید برم فروشگاه باید با بابک صحبت کنم که هنوز نتونستم حقوق بچه هرو بدم.

کسل و ناراحت کنار جاده توقف کردم آب دهنم رو جمع کردم پاشیدم بیرون : دختره رو با اینطوری پرت کرد بیرون.

تخت گاز روندم وقتی رسیدم قفلش و زدم و دست هام داخل جیب شلوارم فرو بردم و داخل فروشگاه شدم که همه سلام دادن و با لبخند جواب همه رو دادم.

جلوی میز بابک خم شدم و: چطوری داداش؟

برده عشق

بابک سرش و بالبخند یک طرفه ای بلند کرد: به خوبی تو یاسین جان.

خودم پرت کردم روی مبل و کنارش و لب هام به شکایت باز شد؛

- سروکله زدن باقشر مرفه خیلی سخته!

بابک: چطور؟

لبم کج کردم: طرف یک چیزی میگه و نوه اش یک چیز دیگه!

خوب شد یادم افتاد... دسته چکم در آوردم و مبلغ نوشتم و سمت بابک گرفتم.

بابک سوالی نگاهم کرد که باشرمندگی جواب دادم؛

- شرمنده بابک جان نتونستم پول و نقدکنم و مشکلی پیش اومد من شرمنده بچه هاشدم.

بابک خونسرد گفت: اما اون دختره تموم پول هارو حساب کرد تازه اضافه هم داده.

مبهوت باچشمان ریزبین پرسیدم: کی رو می گی؟

برده عشق

بابک خندید: خودت وزن به اون راه طرف گفت از طرف تو اومده که تو مشکلی برات پیش اومده و از اون خواستی بیاد هزینه هارو پرداخت کنه.

از جام بلندشدم و میز و دور زدم و با صدای تن بالا تکرار کردم؛

- چه شکلی بود؟

بابک که انگار کنجکاو شده بود و جواب داد: خوب خیلی چهره اش ناز بود و اندامش لوند و عطرشم نفس گیر و اوم اسمش... آها... جهان شاهی.

چندبار پلک زدم و دستی به صورتم کشیدم و چندبار دستم فرو کردم داخل موهام و سری تکون دادم.

- باورم نمیشه چرا باید همچین کاری رو انجام بده!؟

بابک شک و تردید پرسید: جریان چیه؟

به خودم اومدم و بی حوصله جواب دادم: هیچی... من باید برم.

دسته کلیدم رو چنگ زدم و بی توجه به صدازدن های بابک سوار ماشینم شدم و باتیک آف سمت عمارت روندم.

بامشت به فرمون کوبیدم: چرا؟

چرا؟

ناخودآگاه یاد وقتی افتادم نزدیکم شد و عطرگرم و شیرینش من و تو خلا برد ولی تضاد زیادی با چهره سرد و چشم های مغرور و گستاخش بود.

- چرا همش میاد توی ذهنم!؟

ولی جدای از بحث به چهره مظلوم و معصومش این همه گستاخی و زبون بازی نمی اومد.

دستم روی صورتم گذاشتم و دقیقا جایی که بادیست های کشیده و سفیدش چک زده بود.

درد داشت ولی نه اونقد با اینکه محکم بود ولی شک نداشتم بیشتر از من دست های خودش درد گرفته.

- چرا باهام اینکاری کردی دخترمغرور؟

وقتی رسیدم ترمز وحشتناکی کردم و وارد عمارت شدم.

نفس نفس از حیاط بزرگش ردشدم و خودم به داخل سالن رسوندم.

برده عشق

بانگام دنبال خدمه مخصوص سبنا رو می گشتم که دیدمش.

نزدیکش شدم و بی مقدمه پرسیدم: خانم جهان شاهی اومدن؟

سوسن: نه آقا.

سرش وپایین انداخت و از کنارم ردشد.

نگاهی به ساعت که روی ده شب بود قفل شدنگران شدم چرا هنوز نیومده.

- بلایی سرش نیومده باشه؟

پدربرگش هم بی خیال بود انگار نه انگار نوه اش هنوز بیرونه!

این همه آزادی برای یک دختر خطرناکه.

- پوف!

یک دفعه در باز شد و چهره خندون اما منگ سبنا دیده شد.

برده عشق

متعجب به حرکات کج و وج اش خیره شدم که نامیزون راه می رفت.

یک دفعه باخنده خودش انداخت تو بغلم و شروع کرد به حرف زدن.

لب زد: جهان شاهی بزرگ تو که هیچ وقت عطرخک نمی زدی!

نفسی کشید که مور مورم شد و دست هام مشت شد: مگه نمی دونستی من آلرژی دارم ها؟

آروغی زد که حالم رو بهم زد همش بوی گند مشروب می داد.

چهره ام جمع شد و خواستم عقب برم که یقه ام رو محکم چسبید و خودش و فشار داد و پربغض نالید: بی رحم ترین پدر بزرگ دنیای...

یک دفعه تو آغوشم از هوش رفت که فوری دستم و زیر پاش انداختم و با اون یکی دستم کمرش و گرفتم و بلندش کردم.

- چقد سبکی دخترک ستیزمغرور گستاخ.

ناگهان سوسن روبهم گفت: بزارین برم راننده آقارو صداکنم تا بیان سبناخانوم رو ببرن اتاقشون.

نمی دونم چرا اخم کردم و جدی اشاره کردم: لازم نیست خودم میبرش فقط شما بیاین جاش رو مرتب کنین.

سوسن: چشم.

سوسن جلوتر رفت تا بره درو باز کنه.

باتعلل سبنارو به خودم فشار دادم و ازپله های بزرگ و طولانی عمارت بالارفتم.

بی اختیار لبخند کوچکی زدم و زیر لب زمزمه کردم؛

- هنوز بچه ای ... اون وقت می خواد شوهر هم کنه!

باید آوری قضیه ارث و شوهر کردنش ابرو هام بهم دیگه پیوند خوردند و خشن و حرصی دست هام فشار دادم که صدای آخ سبنا بلند شد.

نگران البته نگاه برزخی به چهره پرملوس و مظلومش خیره شدم متوجه فشار دست هام روی پهلو سبنا شدم دست هام شل کردم کمی بالا کشیدم که یک هو دست های زیبای سبنا دور گردنم حلقه شد و زمزمه زیر لبش و شنیدم: عطرت مدهوش کننده است.

فکر کردم بیداره ایست کردم و: بیداری؟

نفسم و کلافه بیرون فرستادم: تو خیلی شکننده ای نگرانم زیر بار این اجبار دوم نیاری؟

برده عشق

سرم به شدت چپ و راست تکون دادم تا بتونم به اوضاع مسلط بشم و سبنارو صحیح وسالم برسونم اتاقش.

بی آنکه نگاهش کنم باخشم از اتاق خارج شدم.

کلافه و بی حوصله کنار ماشین مکث کردم و نفس عمیقی کشیدم ابرو هام بهم دیگه پیوند خورد و وزیر لب نجوا کردم؛

- کوچولوی سرتق!

تملقه اگه بگم نظرم راجیش تغییر کرده؟

احساس می کنم حتی باتصور یک لحظه پیش و نزدیکی زیادمون شریان خون با غضلت بیشتری در رگ هام پمپاژ می شه!

یوف باید فکرش و ازسرم بیرون کنم حتی اگه من قبول کنم امکان نداره آقای جهان شاهی تاجز بزرگ قبول کنه تنها نوه اش با من بی کس ازدواج کنه!

لبخند تلخی زدم و سوار ماشینم شدم و با زدن استارت فرمون چرخندم و از آقا سلیمان هم تشکر کردم و از کاخ پری مغرور زیبا بیرون اومدم.

گوشه لبم کج شد: پری بیشتر از سبنابهش میاد. حوری واسه خودش.

باید زودتر برم که مادر طفلکم تنها مونده و پرستارش هم امروز زودتر رفته بود.

باید فکری برایش بکنم در نبود من عذاب نکشه.

"سبنا"

صبح

غلطی زدم و با خوردن نور به چشم هام پتورو تا سرکشیدم و سرم کج کردم ولی سردرد و گردن دردی پیچید که آخ در اومد.

- اوه اوه اوه چی شده؟

نیمخیرشدم و بادستم سرم و ماساژ می دادم تا نگاهم به اتاق خودم خورد متعجب لب زدم؛

- من کی اومدم اینجا!؟

چشم هام می سوخت و آب بینیم دائم می اومد.

ترق گردنم رو شکوندم و بی حوصله از جام بلندشدم تا نزدیکی آینه رفتم ولی تا نگاهم به چهره رنگ پریده و لب های کبودم گره خورد جاخوردم.

برده عشق

- یعنی کی این کارو کرده؟

دستی به لبم کشیدم که ازسوزشش چهره ام درهم شد.

بیخیال سمت حموم رفتم تا خستگی تنم راه بره قبل از رفتن نگاهم به ساعت خورد.

- اوه لعنتی فقط یک ساعت وقت دارم امروز کلاس دارم.

تند و سریع دوش و آب کردم تا گرم بشه و خودمم مشغول درآوردن لباس هام که همون دیشبی هابود شدم ولی بادیدن خون مردگی زیر گردن و گلو چشم هام درشت و لب هام باز موند.

- خدایا چرا یادم نمیاد؟

وقت نبود بنابراین زیردوش رفتم و باخوردن آب گرم لبخندخکی زدم؛

- سبک شدما...

تندتند سشوار کشیدم و سراسیمه مقنعه و مانتوی مشکی ام رو پوشیدم دسته کیف جینم رو برداشتم و باگرفتن سویچ و جزوه های درسی بدون مکث از پله هاتند تند پایین رفتم.

سوسن: سلام خانم صبحانه بیارم؟

سری به معنی نه تکون دادم؛

-نه دیرم شده خودم تو کافه چیزی می خورم.

ماشین رو برداشتم با نهایت سرعت روندم سمت دانشگاه، عینک آفتابی ام زدم و عطر فرانسوی بک رو زدم و باخیال راحت روندم.

از آینه به چهره ساده ام انداختم؛

- بیخیال یک روز نمال حرص نداره!

تارسیدم یک جای پارک پیدا کردم و با گرفتن کیف و جزوه ها دزدگیر رو هم زدم و از نگرهبانی ردشدم.

بی توجه تندتند قدم برمی داشتم پشت کلاس اخویی که رسیدم چندق زدم که باصدای بفرمایید تو وارد کلاس شدم.

جاخوردم به جای اخویی یک مردمسن اونجا باعینک و کتاب نشسته بود.

استاد: خانم جزوه شاگرد این درس هستین؟

به خودم اومدم و سرم صاف کردم: بله عذر می خوام که دیرکردم.

لبخند کوچکی زد و اشاره به نشستن کرد.

سری خم کردم و پیش رز و حوا رفتم که برام مثل همیشه جا گرفته بودن.

کیفم در آوردم و که باصدای استاد سرم و بالا آوردم.

استاد: ببخشید بنده استاد کرامتی هستم و شما؟

یک تایی ابروم بالا فرستادم: سبناجهان شاهی.

متعجب نگاهی به سرتو پام انداخت: بفرمایین.

بی حرف نشستم که مشغول آموزش شد.

یک ساعت بعد...

- وای بچه ها مخ رفت چقد درس داد نه؟

حوا: آره ولی دمش گرم خیلی خوب توضیح می داد منکه فول یاد گرفتم.

نیشخندی زدم و اشاره به کافه دادم: فعلا بریم که من صبحونه نخوردم و دارم ضعف می کنم.

شیما وباسهیل رفت یک جایی دیگه فقط من و حوا رز بودیم.

کنجکاو پرسیدم؛

- پس کتی کجاست... نیومده؟

حوا مودیانہ خندید: دردِ عاشقی خیلی سخته؟

بادستم اشاره به گارسون کردم وهمزمان جواب دادم: چه ربطی داره؟

حوا شونه ای بالا انداخت: نیومده.

اوم راستی می دونستین استاد اخویی دیگه نمیداد؟

متعجب زمزمه کردم: واقعا عظیمی دیگه نمیداد چرا؟

حوا خندید: نگو که تو نمی دونی؟

اخم هام گره خوردند: من از کجابدونم؟

رز میونه رو گرفت و جواب داد: از مدیریت عذرشو خواستن ... کسی نمی دونه چرا ... ولی من فکرمی کنم کار پدربزرگته!

باچشم های ریزشده لب زدم: چرا فکرمی کنی کار اون باشه؟

اون که براش فرقی نمی کنه؟

رز کلافه به صندلیش تکیه داد و دست به سینه لب زد: عزیزم پدربزرگ عزیز روت تعصب داره من شک ندارم کار خودشه...
درضمن قدرت آقای جهان شاهی اونقد زیاد هست که یک استادجوون رو با استاد مسن عوض کنه.

حرف هاش منطقی بود ولی بایدواز خود بابابزرگم می پرسیدم با اومدن سفارش ها آروم آروم شروع کردم به خوردن تا کلاس
بعدی شروع بشه...

بعد از اتمام درس و دانشگاه به سمت آموزشگاه موسیقی آریا رفتم البته با رز.

یک جورایی می خواست نامحسوس وضع و اوضاع کاری آریا رو رصد کنه... میگم خیلی باهوش و زرنگه!

رو به رز کنجکاو پرسیدم: خب، نظرت راجب آریا چیه؟

برده عشق

رز استخوان انگشت هاش رو می شکوند و همزمان جواب داد: باید اول ببینم بعد جواببدم.

گوشه لبم کج شد و زیر لب زمزمه کردم: تا نکشه ول کن نیست!

رز تشرامیز جواب داد: طرفش و نگیرها و گرنه من می دونم و تو.

یکه خوردم!

پوزخندی زدم: اوه چه سندیت آریا رو هم به نامش زده بچم!

دلخور غلیظ جواب داد: همچینم آتش دهن سوزی نیست.

قهقهه مستانه ای و جلوی در آموزشگاه ایستادم؛

- انکارنکن که توام بهش علاقه داری، من جای تو بودم سفت می چسبیدم پسرخوب که نیست که هست... کار خوب و پرآوازه
که داره...

رز: تو تعریف نکنی کی تعریف کنه؟

خم شدم و کمر بندم باز کردم پیاده شدم ادامه دادم: جذبه داره، یک اخلاق سگ داره، زیاد غذا می خوره درضمن...

دم گوشش زمزمه کردم: خشن هم هست.

رز متعجب و بهت سرش کج کرد و سوالی پرسید: از کجا می دونی؟

آه عمیقی کشیدم و دستش کشیدم: ناسلامتی فامیل‌مونه‌ها...

سرش و پایین انداخت وزیرلب آهانی کرد و همراهم اومد.

ازپله‌ها بالا رفتیم چون در باز بود باسلام کردن از کنار منشی رد شدیم و بدون در زدن وارد دفتر مدیریت آریا شدیم.

تا درو باز کردم با دوتا دختر خیلی داف مواجه شدم اما بدتر از اینا رنگ پریده آریا و صورت سرخ شده رز تضاد جالبی برام بوجود آورد.

پوزخندیک طرفی زدم و در وبستم بی توجه به بقیه رو به آریا سوالی نگاهش کردم.

آریا بادست پیشونیش و پاک کرد: سلام خوش اومدین بشینین.

جوابم این نبود که!

برده عشق

لبم وتر کردم و دست رز فشرودم تا کنارمبل رفتیم و باهم نشستیم و با لحن تحقیرآمیز اشاره کردم؛

- اینجا رو با خونه خالی اشتباه گرفتین عزیزای جیگر.

یکیشون که به طرز ناجوری آدامس می جوید از میون لب های بادکردش صداس به زور رسید: نه عزیزم تو مثل اینکه اینجارو با خونه اشتباه گرفتی.

اشاره به قیافه ساده ام کرد.

لبخندم عمق گرفت و جلوشون خم شدم و خیره به اونا ولی مخاطبم آریا بود؛

- آریا جان زنت دلتنگت بود گفتیم بیایم دیدنت.

اون دوتا مثل جن دیده ها نگاهشون حواله رز قرمز شده کشیده شد که ریلکس لم دادم: گل های یک بارمصرف تشریف ببرین که بحث خونوادگی شد.

چشمکی هم پشت بندش زدم تیر آخر زدم تا مغلوب بشن: آخه آریا جان داره بابا میشه.

هین کشیدن رز و یکه خوردن اون دوتا زشت هم موضع کنونی رو رفع نکرد.

باصلا بت نیم نگاه جدی حواله آریا انداختم تا حرفی بزنه و همونطور مات نباشه.

آریا صدش و صاف کرد و پیرالتهاب نگاه عطش واری به رز انداخت: شنیدین که لطفا زحمت رو کم کنین بنده گرفتارم و وقت کلاس خصوصی هم ندارم.

اون تا با ایش و افه زیاد از جاشون بلندشدن و نگاه عجیبی بهم کردن که ریلکس دست هام بهم قاب شد و بوسه هوایی براشون فرستادم که با پشت چشم نازک کردن از اتاق خارج شدن.

پفی زدم زیرخنده و با تمسخر اشاره کردم؛

- قیافه هاشون و نیگا توخدا! هرکی می دید شک می کرد شما باهم صمنی ندارین حداقل یک عزیزمی گلمی عشقمی چیزی...

رز سقلمه ای بهم زد که تاکید افزودم: تو که دیگه بدتر... به جای سرخ شدن برو یقه رو بچسب و

خودی نشون بده... نه چ رسما شما دوتا فلک زدین!

از جام بلندشدم که آریا فوری گفت: کجا؟

میرم خونه.

آریا: باشه ولی امشب سهیل افسری میاد خواستگاری قرارشون با پدر بزرگ هماهنگ شده.

برده عشق

با اشتیاق خنده نمکینی زدم: واو بلاخره یکی خرشد!

آریا سری به تاسف تکون داد: ولی زیاد امیدوار نباش چون پدربزرگ با اکراه قبول کر... پوف من دلم نمی خواد عقدهرچند سوری باشه عروسشون بشی.

بی خیال عقب گرد کردم: تو نمی خواد نگران باشی زندگی خودمه... بعدشم ظرف یک سال از زندگیم پرتش می کنم.

رز: صبرکن منم بیام.

باچشمک لبخند دلبرانه ای کردم: تو بمون وباهم به توافق برسین بعدش آریا تورو می رسونه...نگاهی به آریا انداختم: ناراحت و عصبیش کنی دمت و قیچی می کنم.

آریا ملتسمانه نگاهم کرد: من که ازگل نازک تر نمی گم بهش.

خیرکننده با لذت لب زدم: ان شالله من قندتون رو بسابم.

رز بازم اصرار کرد که باهام بیاد که این بار آریا دخالت کرد و : لطفاً می خوام باهاتون حرف بزنم.

بارضایت از آموزشگاه خارج شدم تا برای شب آماده بشم.

سعی کردم بهترین لباس رو تن کنم تا همین اول کاری شیک بودنم رو اثبات کنم.

یک تونیک تا باسن سفیدصورتی با طرح گل ریز کناریقه اش و کمر بند طلایی شلوار لی آبی لوله به همراه دمپایی صندل موهام لخت رها کردم و عطرها و گویس رو هم پاشیدم با یه آرایش ملایم لبخندملایمی زدم و مشغول لاک شبرنگ رو ناخن هام طرح می دادم.

دسبندنازک و حلقه تک نگین دست راستم انداختم با یک پلاک قلب کوچولو سفید همه چی تکمیل شد.

باتق خوردن در ابرو هام بالا رفت.

"چه هماهنگ!؟"

- بیاتو.

سوسن اومد داخل و بالبخند نگاهم کرد: خانم مهمون ها اومدن آقا گفتن بگم تشریف بیارین.

گوشه لبم کش اومد بی حرف از اتاق خارج شدم.

زمانی که از پله ها پایین رفتیم کنار پدر بزرگ ایستادم؛

سلام خوش اومدین.

برده عشق

همه به احترامم بلندشدند و مادر سهیل نزدیکم شد و گونه ام رو هوا بوسید: واو چه عطری؟

هزار ماشالله عروس گلم.

تودلم پوزخندی زدم اما جدی بدون لبخند فقط سرم کج کردم که با لب های کجی سمت شوهرش آقا فرخ رفتن و پیچ پیچ کنان نشست!

"مهم نیست... بالاخره منکه می دونم همش بخاطر ثروتمه"

باصدای پدر بزرگ که مثل همیشه پرصلابت و مقتدر صحبت می کرد شروع کردن به اصل گفتگو: خوب؟

اینم از تنها نوه من سبناجان.

اول از همه باید بگم خیلی خرسندیم شما تشریف آوردین... اگه حرفی هست بفرمایید؟

فرخ خان صدایش و صاف کرد با اون صدای کلفت و چهره مارموزش خندید: اختیار دارین جناب جهان شاهی بزرگ، عرض از این مزاحمت درواقع همونطور که مطلع این این شازده پسرما از نوه شما خوشش اومده و اگه اجازه بدین این دو باهم پیوند ازدواج ببندن؟

سرد و مسکوت فقط زل زده بودم که پدر بزرگ دسته عصاش و کج کرد و رو به سهیل مشکوک پرسید: جدا سبنارو دوست داری؟

برده عشق

سهیل عرق کرده کرده وعملا دست هاش می لرزید برای این که رسوا نشه مشمت کرد و سر به زیر ضعیف جواب داد: بله خیلی.

"عجب بازیگر قهاریه؟"

باید بهش اسکار بدم!"

پدر بزرگ سری تکون داد و جدی نگاهی به همه انداخت و بی تردید پرسید: حتی اگه من سبنارو بخاطر ازدواج باتو از ارث محروم کنم؟

یکه خوردنم چیز عجیبی نبود، بودا؟

چهره بهت زده همه فراتر از تصورم بود!

"یه چیزی اینجا اشتباه"

از جام بلندشدم و جلوتر رفتم و آروم و بی قرار با تنی لرزون لب زدم: یعنی چی آخه؟

نگاه پدر بزرگ چشمانم رو عمیق کاوید و باتن خشن و محکم تشر زد: توبشین سرجات.

از تن صداس و لحن دستوریش لرزی به تنم انداخت و شکست خورده صامت سرجام قرار گرفتم و با دندان به جون انگشت هام افتادم.

"هه چی می خواستم چی شد؟"

بلاخره صدای عصبی و شماتت بار فرخ خان بلندشد: این حرف شما معنیش چیه؟

پدر بزرگ خونسرد و تحقیرآمیز اشاره بهش کرد: یعنی اینقد نمی فهمی که من مخالف ازدواج پسرت با نوه امم؟

مگه من این دختر رو که باخون و دل بزرگش کردم رو همین طوری میدم دست یه خانواده خلافکار؟

بین فرخ به نفعته بری و پشت سرت هم نگاه نکنی، هم تو وهم من خوب می دونیم قصد تو از سرگرفتن ازدواج بچه هاچیه!

پس دامت و یه جا دیگه پهن کن.

فرخ و کارد می زدی خونس در نمی اومد بافک منقبض نگاه شرارت بار و خشمی که به خوبی شعله های کینه و انتقام رو میشد حس کرد رو تو عمق نگاهش کاوید.

نگران و نادم دسته مبل رو می فشردوم و دعا دعا می کردم توسط پدر بزرگ توییخ نشم و چه بد که تنبیه پدر بزرگ ممکنه بدتر از محروم شدن ارث باشه!

آب دهنم نامحسوس قورت دادم که همشون بی سروصدا از سالن پذیرایی خارج شدند و فقط پدر بزرگ و خانم جون حضور داشتن که نگاه توییخگر و برزخی پدر بزرگ سمتم چرخانده شد: تو خجالت نمی کشی هر خری رو میاری تو عمارت؟

من گفتم شوهر اما قید کردم آدم درست و حسابی نه خلافکار!

جواب بده؟

دست هام می لرزید و لب هام خشک بودن توان حرف زدن و نداشتم وقتی که اینطور به سلابه کشیده شدم.

بانیره پدر بزرگ از جام وحشت زده پریدم و نگاهم مملو از ترس و نگرانی شد تونگاه برزخی و ترسناکش: نشنیدم؟

تیه تیه کنان گرفته جواب دادم؟

- باور کنید سهیل آدم بدی نیست فقط پدرش مشکل داره و...

باچند قدم کوتاه نزدیکم شد و خشمناک توپید: میگم بچه ای میگی نه!

فرخ که خلافکاره بنظرت اجازه میده یه غریبه تمام املاک و گروهش و تصاحب کنه؟

قطعنا نه! وارثش که سهیله میشه مدیر و رئیس تمام تجهیزات... واگه قبول نکنه بی چون و چرا کشته میشه... دختر ساده

فکر کردی به همین راحتی می ذاره تو یک آبخوش از گلوت پایین بره؟

برده عشق

چرا نمی خوای درک کنی من صلاح تو رو می خوام ها؟

نگاهم پشیمون و غم زده بود که فکرمی کردم پدربزرگ قصد بد داره ولی بااتمام حرف هاش متوجه خامی خودم شدم.

دست های پیر وچروکیده اش و روی شونم گذاشت: تنبیه ات اینه پنج شنبه آماده باشی و دیگه رو حرفم حرف نزن... پدر اون آریا رو درمیارم که بهت مشاوره آبکی میده.

نمی خواستم اونم مواخذه بشه پس باصدای لرزون درحالی که گوشه لباسم رو سفت تومشتم می کشیدم نجوا کردم: اون مقصر نیست تقصیر من بود ... اون گفت مشکل دارن ولی من یک دندگی کردم شماتش نکنین لطفا.

پدربزرگ دستی به ریش های پورفسریش کشید: باشه ولی باید بهش تذکر بدم حالا می تونی بری.

باصدای شکسته و لرزون زمزمه کردم؛

- چشم.

راهم به سمت اتاقم کج کردم و تارسیدم درش قفل کردم و با ناراحتی سُرخوردم کنار در و باغم لب زدم: اینم از شانس پنجمم!

اول اخویی

دوم جواب آریا

برده عشق

سوم شرط یاسین

چهارم نامزدی رضا

پنجم که پریدن خواستگار خلافتکار!

آخه من چقد بدبختم؟

مایوس به نقطه کوری زل زده بودم که گوشیم زنگ خورد.

بی حوصله نگاهش کردم که آریا بود بی جواب قطع کردم و برایش نوشتم:

" پدربزرگ فهمید و خواستگاری بهم خورد"

سند کردم و فرستادم.

باند رو روشن کردم و روی آهنگ شادمهرمکت کردم.

برده عشق

سرم به شدت درد می کرد و ناچار قرص مسکنی درآوردم و باپاک کردن آرایش صورتم و کندن لباس ها لباس قرمز توری ام پوشیدم و دراز کشیدم.

"صبح"

نمی دونم خواب بودم یا بیدار که صدای کوبیدن در اومد!

خسته وبی حوصله پتو رو پیچیدم و غرولند لب زدم؛

- گمشو مزاحم اه!

ولی بیخیال نبود.

باحرص و پرشتاب دویدم سمت در وتانتهها بازکردم که باچشم های از حدقه زده سوسن و چهره جاخورده یاسین مواجه شدم:
هاچیه؟

چرا نمی دارین یه لحظه بکپم؟

مرض داری احیانا؟

سوسن چندبار سرفه کرد و باچشم وابرو بهم اشاره کرد یک دفعه یاسین بهم پشت کرد و باسرعت ازم فاصله گرفت!

متعجب رو به سوسن لب زدم: خل شده! این چرا اینجوری رم کرد؟

سوسن به پیشونیش زد و: خانم شما فقط لباس مخصوص خواب تنتونه ها؟

وقتی به خودم خیره شدم هم خنده ام گرفته بود وهم عصبی شده بودم.

خنده چون برام اهمیت نداشت عصبی چون یاسین دیده!

بی حرف در وبستم ریلکس خودم توآینه برانداز کردم؛

- چشه به این قشنگی؟

فقط موهام ژولیده و چشم هام پف داشت وگرنه عالیم.

لبخندی زدم و باگرفتن حوله وارد حموم شدم...

" یاسین "

بازنگ خوردن تلفن همراهم خمیازه ای کشیدم وبدون نگاه جداب دادم؛

- بله؟

جهان شاهی: سلام پسر م خوبی؟

آب گلوم پرید به حلقم و باعث شد سرفه کنم.

بامشت زدن حالم جا اومد: سلام ازماست جناب جهان شاهی عزیز امری داشتین؟

جهان شاهی خنده ای کرد: آره پسر م سالن کتابخونه رو ام دی اف هاش و درست نکردی که رفتی و الان من چیکار کنم؟

متعجب پرسیدم: مگه شما نمی دونین نوه تون من و اخراج کردن؟

جدی و پرتحکم جواب داد: حرف من از حرف نوه م رسمی تره؟

نگران سریع جواب دادم: نفرماید چشم حتما امروز میام و روال کارو پیش می گیرم.

خنده مردونه ای کرد: منتظرم.

قطع کرد!

- معلوم نیست باید به فاز کدومشون باشم؟

هی خدا.

ولی بایادآوری سبنای تخس و لجبازسرتق لبخندعمیقی گوشه لبم اومد.

- آخ حرص دادنش چقد لذت بخشه.

تند و سریع تی شرت وشلوار جینم وپوشیدم و باگرفتن کیف و دسته کلید سفارش به فاطیما از خونه خارج شدم و توراه با بچه ها هم تماس گرفتم.

توراه با بابک هم تماس گرفتم زدم روی اسپیکر

بابک: به سلام بر یاسین جان، چطوری مرد؟

- سلام ببین بابک یه سری چیزا لازم داریم ازدست بچه هابفرست باشه؟

بابک: اوکی بگو...

برده عشق

- لولا آرام بند، لولا گازور معمولی، گونیا تک پیچ و دو پی...

نفسی عمیقی کشیدم وافزودم:

وای جی تی همین ها فعلا بسه.

کاری نداری؟

بابک: این همه جنس واسه چی می خوای؟

لبم محکم فشاردادم: عمارت جهان شاهی.

بابک باچاپلوسی تاکیدکرد: آها سلام من وهم برسون.

بی حرف قطع کردم و گوشی رو پرت کردم کنار داشبردنفس عصبی کشیدم.

از اون وقتی راجب سبنا اونطوری گفته نظرم درموردش تغییرکرد.

وقتی جلوی عمارت رسیدم تک بوقی زدم که مثل همیشه سلیمان درو بازکرد. لبخندی زدم: سلام مردجوون خوبی؟

برده عشق

سلیمان بالبخندنمکین سرش تکون داد: زنده باشی پسرم.

- خسته نباشی من برم فعلا.

ازش دور شدم و درسته سنی ازش گذشته ولی مثل جوون ها قبراق و سرحاله!

آهی کشیدم و یک لحظه یاد پدرم افتادم اگه زنده بود الان شاید همسن سلیمان می بود.

- خدایاشکرت.

وارد سالن شدم که همه مبهوت نگاهم کردند.

پوزخندی زدم.

لابد فکر کردن من از خانم مشون می ترسم نمیام ولی ...

- پوف بیخیال.

باصدای خدمه نگاهم سمتش معطوف شد: کاری داشتین؟

برده عشق

بی توجه دنبال سوسن سرم و اطراف گذروندم که طرف حرصی پرسید: گفتم کاری داشتین؟

- اسمتون؟

خونسرد جواب داد: پگاه.

ابروهام بالاپریدند عجبا.. نگاهی راسخ و جدی حواله دختر زیبایی روبه روم انداختم و از کنارش ردشدم که عطرخنکش توجه ام جلب کرد.

بوش نوع من بود ولی زنونه اش!

مکتم که طولانی شد سوسن باشتاب نزدیکم شد و بی قرار و التماس گونه به صورتش چنگ زد: وای خدا مرگم بده!

اگه خانوم بفهمن خون به پامی کنن... زودباشین، زودباشین از اینجابرین تا بدبخت نشدیم.

لبخندی جانبش اکتفاکردم و بی اهمیت ازپله هابالارفتم که دنبالم با تمنا خواهش اومد.

سوسن: آقا توروخدا برین و روز خانوم خراب نکنین؟

آقا ایشون عصبی و اوقاتشون مغشوش نکنین.

به راهم ادامه دادم که یک دفعه بازوم کشیده شد و با دخترگستاخ مواجه شدم.

لبم جمع شد: برو کنار؟

پگاه جلوم دراومد: نمیرم چرا بدون اجازه واردشدی؟

می خوای زنگ بزنگم به پلیس؟

باغلیظ زل زدم که ریلکس پوزخندی زد و همراهش و ازجیبش در آورد و مشغول شد که فکر منقبض خودم خم کردم ودم گوشش نفسم رهاکردم: زنگ بزنی اولین نفر خودت اخراجی...

ازش فاصله گرفتم و مودپانه ادامه دادم: پای مامور وپلیس و به عمارت خان بزرگ بازکردن عواقب ناخوشایندی داره... نوچ نوچ فکرمی کردم عاقلی!؟

دستش خشک و نگاهش خیرکننده و خشمگین شد.

بالذت وافر پشتم کردم و باسه قدم بلندجلوی اتاق سبنامکت کردم که سوسن سمتم هجوم آورد ولی زودتر درو محکم کوبیدم.

اعتنای نکرد که محکم تر کوبندم که صدای غرغرش اومد.

برده عشق

تا در و باز کرد خواستم حرفی بزنم ولی بادیدن اندام و لباسش هوش از سرم پرید.

ظریف و زیبا و خواستنی والبته سفید و ناب!

بادهن باز به چهره عصبی و چشم های وحشیش خیره شدم.

حقیقتا تاحالا دختری به زیبایی سبنا ندیده بودم که حتی باعطر تنش هم مدهوش بشم.

باسرفه مصلحتی خدمش به خودم اومدم و فوری ازشون فاصله گرفتم و بی توجه به نگاه کنجکاو پگاه وبقیه سمت آشپزخونه رفتم و سه تا لیوان آب یخ سرکشیدم تا التهاب درونم خاموش بشه.

ولی لعنتی اندام وسوسه انگیز و جذابش از ذهنم پاک نمی شد.

دلم آغوش گرم و خواستنیش و می خواست...

- چی!؟

باورم نمیشه لعنتی... لعنتی!

دست هام مشت کردم و به دیوار کوبیدم که صدای هین دوخدمه روی اعصابم خط انداخت.

نمی تونستم امروز کارکنم!

من این دختر ومی خواستم ولی اون بی بندوباره!

- لعنتی!

از آشپزخونه هم خارج شدم و خوشبختانه بچه های تیم نبودن و من راحت می تونستم باخودم خلوت کنم.

داخل باغ چندبار دست هام لایی موهام کشیدم ولی نمیشد دست راستم روی فکم بود که درعمارت بازشد و ماشین شاسی بلندباک نمایان شد.

- پوف این و کی دعوت کرده!؟

عصبی بودم بادیدنش بدترمیشم خداونه افسارگسیخته نشم ازدست اینا.

مجبوری تعارف کردم داخل رو به سوسن جدی تاکیدکردم: آقای جهان شاهی اطلاع دارن بنده امروز باتیمم برای کتابخونه میایم.

سوسن چشمی گفت و ازمون فاصله گرفت تموم خدمه هارو ازمون دورشدند ولی فقط پگاه بود که مشکوک و مرموز زل زده بود بهمون.

برده عشق

باصدای تق تق کفش ها سرهمه سمتش متمایل شد.

از طرز دلبرانه راه رفتنش فهمیدم خودشه "سبنا"

با لوندی اومد سمتمون و سوالی نگاهمون کرد که بابک بانیشخندی نزدیکش شد: درود بر بانوی زیبای عمارت سبناخانوم.

ابروهای سبنا بالارفت و به دست بابک که جلوش درازشده بود خیره شد.

غیرتم به جوش اومد و بهشون پشت کردم تانبینم و حرص نخورم.

بابک وباش!

درود بربانوی زیبای عمارت!

عوضی.

با لحن و صدای تحقیرکننده سبنا دلم خنک شد: لازم نمی بینم بفرمایین.

چهره بابک گرفته و آویزون شد.

برده عشق

دمت گرم سبنا.

سبنا نگاهی ازهرحسی حواله ام کرد و جلوم قرار گرفت.

نگاهی به لباس نسبتا پوشیده مانتوجلوبازش انداختم.

باصداهش نگاهم

اتوماتیک وار کاویدش: مشکلی هست؟

این دفعه من بودم که تو یک قدیمیش ایستادم و بدون توجه به نگاه خیره بچه ها لب زدم: مثل همیشه بدسلیقه و نافرومی.

تملق بود چون خیلی بهش می اومد اما دوست نداشتم تنش و کسی رصد کنه ...

ازمیون دندان های ساییده شده و فکی فشروده شده توپید: اینش به خودم مربوط! تو یک کارگر جوی چطور جرئت می کنی بهم این حرف و بزنی؟

پوزخندی زدم که فشار دندان هاش بیشترشد.

- همین کارگرجوز کلی خواهان زیباتر از توداره.

لبم کج کردم و عقب گرد کردم و به راهم ادامه دادم و وارد حیاط شدم که یک دفعه کسی از شونم گرفت و تموم تنم داغ شد و ماعجب خیره شدم به جذاب ترین دخترزندگیم و سرتق.

یک دفعه محکم هولم داد و پرتمسخر قهقهه مستانه ای زد و اشاره ای به لبم کرد: دیدم چطوری خواهان داری جناب باهوش.

سوختم اصلا تاکجاها سوزوند خدامی دونه!

دست هام مشت و باچشم های مطمئن خط ونشون وار هشدار دادم: داری با دُم شیربازی می کنی حواست هست؟

سبنا باتحقیر و تمسخرلب زد: من اینجا شیری نمی بینم که با دُمش بازی کنم فعلا کلاس دارم بای مردِ شیرندیده!

یکه خوردم از زبون دراز و جواب دندون شکنش.

ازکنارم ردشد و عطر بی نهایت تحریک کننده اش رو با ولع استشمام کردم ولی بادآوری نوع لباس و عطرش ابرو هام عجیب درهم تنیده شد!

- چرا اینقد برام مهم شده!؟

بابک: دیونه شدی رفت.

برده عشق

متعجب و نگران زل زدم، خداکنه مارو باهم ندیده باشه وگرنه بدمیشه برای سبنا و آبروش!

خونسرد دست هام داخل جیب هام فرو بردم و : نه داشتم اختلاذ می کردم.

بابک باکنایه گفت: بپا وسط اختلاذ سرپا نشی.

کنایه اش و خوب گرفتم پس دیده!

پوف خدا... بازنگ خوردن گوشیم نگاهم به اسم روش خشک شد.

- آریا!؟

وصلش کردم و...

آریا: سلام پسرچطوری؟

متعجب زیرلب جوابش و دادم؛

- خدا روشکر، خودت خوبی؟

برده عشق

زنگ زدی؟

آریا مکئی کرد و: باید ببینمت.

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و کمی قدم زدم: باشه آدرس و بگو؟

آریا: بیا کافه زیبا سمت غرب شماله...

نگاهم به بابک و دستوردانش به بچه ها بود معلومه بدجوری بهش برخوردی که داره تلافی می کنه!

بی حواس تند و سریع نجوا کردم: باشه یک ساعت دیگه اونجام.

آریا خداحافظی کوچکی کرد و قطع کردیم با اخم سمت بچه ها رفتم و رو به جعفر پرسیدم: اینجا چخبره؟

به جای جعفر بابک یک قدم جلو اومد و موشکافانه سری تکون داد: هیچی تعداد نثوپانِ طرح کمه باید برم سفارش بدم ولی بچه ها می گن با ام دی اف هم میشه دکور میزون کرد.

باتفهمیم سری راست کردم و: درسته ولی جنس اون بهتره برای کتابخونه بهتره از اون استفاده بشه ولی برای محکم بندی اتاق ها ماشل لازمه.

برده عشق

بابک خونسرد اشاره کرد: پس فعلا با این جدیدا کارهارو رو به راه کنین تا فردا جنس اول و جور می کنم... یاسین من کار دارم، دارم میرم کاری نداری؟

اخم هام باز شد ؛

- خسته نباشی، نه برو سلامت.

ازم دور شد که به همه نوع کار مطرح و توضیح دادم و دونف شون مشغول برش و اندازه گیری شدن و بقیه نصب و تنظیم کار، سفادش هارو به جعفر دادم و خودم سریع به سمت کافه زیبا حرکت کردم.

نمی دونم چرا حس می کنم آریا می خواد چیزمهمی بهم بگه!

"یک ساعت بعد"

- اوف بعداز کلی ترافیک بلاخره رسیدم.

نگاهی به ورودی کافه انداختم ک عینک آفتابی ام عوض کردم و عینک خودم زدم.

چشم هام به نور حساسن.

ازمیان خیابون خلوت گذشتم صداز کنجشگ وپرستو مدام پرسه می زدند می اومد.

درو که باز کردم صدای جالبی از آویزها اومد که همه سمتم برگشتن و خیره شدن بی توجه نگاهی به میزها انداختم و که دست آریا رو تشخیص دادم.

قدم هام آروم و شمرده برای نزدیک شدن عجله ای نداشتم.

ریلکس با آریا دست دادم و احوال پرسى کوتاه و مختصرى انجام دادیم.

نگاهم منتظر بود و برای هر دقیقه از وقتم دلواپس کارها بودم که به نحوه عالی پیش میره یانه!

تکیه دادم به صندلی و دست به سینه پام رد کردم روی اون یکی و پرسیدم: خوب؟

گفتی باید ببینیم خبریه؟

آریا نفس عمیقی کشید: راستش گفتنش برای خودم خیلی سخته ولی چاره ای نداشتم سبنا مثل خواهرمنه و...

دست و بالا بردم و بی حوصله اشاره به ساعت کردم: برو سر اصل قضیه.

نگاهی حاکی از حرف بهم انداخت و: دیشب برای سبنا خواستگار اومد.

برده عشق

یکه خوردم ولی خودم و نباختم و خونسرد لب زدم: مبارکش باشه.

آریا دست هاش وقفل کرد: ولی پدربزرگ سبنا همه رو پروند تنهافش اینه که طرف باید آدم حسابی باشه!

- خوب اینا چه دخلی به من داره؟

درونم طوفانی عظیم ول وله بود.

آریا نفسش وکلافه بیرون فرستاد: خوب دیگه من می ترسم سبنا دست به دامنه احسان پرسسیاست مدار معروف ومیلیارد بشه...

جلوم خم شد و ادامه داد: مشکل من این چیزا نیست، مشکل من سبنایه! سبنا درسته کله شقه و لجباز ولی حیفه... اون احساس مودی یک هفت خطی که دومی نداره می ترسم هم ثروت سبنارو ازش بگیره هم جوونی ش رو... اون ظاهرش خوبه ولی...

من درمورد تمام دوست های سبنا تحقیق کردم و همه شون رو می شناسم دلم نمی خواست اون دختر بخاطرنبودن سایه پدر ومادر توی چاه و گله گرگ بیفته!

می فهمی.

دروغ بود اگه می گفتم منم نگران نشدم!

سری تکون دادم: خوب ازمن چه کاری ساخته اس؟

آریا دست هام رو گرفت ک محکم فشرد، نگاه هردومون روی دست های چفت شده امون بود که صدای بمه آریا زمزمه شد: توپس خوبی هستی... همه ازت تعریف و تمجید کردن... من می دونم تو مادرت با اینکه مریضه و بیماری ام اس ام داره ولی باجون و دل داری ازش مراقبت می کنی... من شک ندارم تو می تونی سبنای قلب پاک مارو مثل چشمات حفظ کنی.

حرفم اینه بیا برادری کن و باسبنا ازدواج کن درسته صوریه اما من شک ندارم اون دلباخته تومیشه.

نفسم توسینه حبس شد از تک تک کلمات آریا و درخواست عاجزانه و برادرانه اش.

توموقعیت بدی قرار گرفته بودم و نمی دونستم حرفی بزنم باید فکرکنم بحث یک عمرزندگیه... بی فکر برم جلو انگاری تو مرداب غلت می زنی.

سرم پایین بود: بایدفکرکنم.

آریا تاکیدوار لب زد: باشه فکرکن پس فردا شب جشن نامزدی سبنا با اون یارو کلاهدرداره است... متاسفانه چاره ای نداره چون از ارثی که حقشه محروم میشه.

بی حرف ازجام بلندشدم که اونم متقابلا بلندشد: پس قهوه چی؟

دستی تو هوا تکون دادم: نمی خورم باید برم کار دارم.

برده عشق

"سبنا"

بلاخره کلاس استاداها هم تموم شد امروز سه شنبه است باید برم کلاس زومبا.

رو به رز و حوا پرسیدم: شماهم میانین؟

رز: وای من میام حتما.

لبخندی زدم وبه حوا خیره شدم که اونم لبخندهمراه چشمکی بسنده کرد.

هرسه به سمت باشگاه حرکت کردیم و توراه دائم باهمدیگه بحث و نظرمی دادیم.

رز از حرف های آریا هیچی نگفت همینطورم آریا... نمی دونم چرا مخفی کاری می کردن.

اصلا بیخیال.

تا وارد باشگاه شدیم بچه ها باشتاب اومدن سمتم.

البته به علاوه استاد.

برده عشق

- از همه ممنونم لباس عوض کنم میام.

سمت رختکن رفتم و مانتوم درآوردم و تاپ و ساپورتم پوشیدم موهام دم اسبی بستم و با گذاشتن آدامس داخل دهنم سمت پیست رقص رفتم.

بچه ها همه اومده بودن. بخاطر کارهام فقط هفته دو روز میام و دوساعت تمرین می کنم.

- بچه ها آهنگ من یه دیونم از جنیفر رو پخش کنید.

منتظر شدم این نوع آهنگ با رقص تند زومبا هماهنگ و بکر بود.

تا صدای آهنگ و شنیدم دست هام باز کردم و پام رو بالا بردم و شروع...

نفس نفس می زدم که تموم حاضرین برام دست و هورا می کشیدن.

بادیدن نگاه شوقی و ذوق زده حوا و رز لبخند بزرگی زدم و کنارشون رفتم: شما... چرا.. نمایین... باهم تمرین کنیم؟

حوا دست هاش و بهم‌دیگه کوبید: من تاحالا ندیده بودم، من پایه ام میام.

- آفرین.

نگاه منتظری حواله رز انداختم که تابی به گردنش انداخت: من باید با خانواده ام مشورت کنم و نظرشون بپرسم.

لبم و جمع کردم: بهشون بگو بامن کلاس موسیقی هم میای باشه؟

حوا حواسش نبود رز چشم غره ای بهم رفت که از خنده ضعف کردم و حوا سوالی نگاهمون کرد.

- بیخیال بچه ها صبر کنین وقت کلاسم بگذره بعدش بریم شنا.

حوا: وای نه من گشمنه.

نیشخندی زدم: جون به جونت کنم دخترعاقلی ولی حیف شکمویی.

دستی به شکم تختش کشید و باخنده گفت: حرف اول زندگی شکمه بعد عقل.

متعجب پرسیدم: دیونه ای ها...

مودیانه خندید: حالا ما خوبیم تو چین و ژاپن نمی گی جنین بچه هاشون رو می خورن بخاطر همین شکم لعنتیه دیگه.

باچندش ابرو هام درهم کردم: خفه شی حوا که حاله و ازهرچی گوشته بهم زدی.

اه صبرکنین اومدم.

یک ساعت تمرین کردم و رز توفکر بود این و از نگاه عاری از حسش سمت پارکت ها حس کردم.

دوباره سمت رختکن رفتم و مانتوم رو پوشیدم و آرایش هم چون ضدآب بود اصلا تکون نخورده بود فقط عطر لازم داشتم که اونم توی داشبرد ماشین هست.

کیفم و برداشتم از همه خدا حافظی کردم که مربی صدام کرد.

سمتش رفتم که بهم گفت: قراره مسابقه ای دایریشه برای مربی گری می خواستم توام شرکت کنی و مدرکش و بگیری؟

لبم و فشار دادم: ولی من فقط برای حفظ اندامم میام که؟

مربی دستی به شونم زد: می دونم ولی تو استعداد خوبی داری حیفه.

کلافه سری تکون دادم و از باشگاه خارج شدم.

روبه حوا ورز که سوالی نگاهم می کردند مختصر جواب دادم: هیچی گفته بیامسابقه بده.

برده عشق

حوا: خوب بده حالا جایزه اش چیه؟

- نمی دونم ولی گفت مربی هم میشم اگه قبول شم.

رز مداخله کرد: این عالیه خیلی خوبه.

ناخواسته تلخ شدم: ولی من عاشق موسیقی ام اگه خوبه؟

خوب توبیا و مسابقه بده!

رز دلخور عقب نشست و به بیرون خیره شد.

مشتی به فرمون زدم: لعنتی.

ازتوآینه به چهره آویزون رز زل زدم که عجیب وقتی قهرمی کرد شبیه دختر بچه ها می شد.

- خیلی خوب توام گریه نکن برات بستنی بخرم می بخشی من و؟

لب هام غنچه کردم که باحرص نگاهم کرد چشمکی شیطنت بار زدم: این یعنی بچم بستنی می خواد آره؟

برده عشق

رز دستش و بالا آورد: می زنت ها سبنای احمق.

خندیدم: مهم نیست بزن... فقط بیادستت دردنگیره جوجو.

حرفی مستی به پشتم زد که باصدا خندیدم و به چهره کبودش زل زدم: آخی حرص نخور شیرت خشک میشه ها...

من و حوا محکم زدیم زیرخنده که رزهم دوم نیاورد و پابه پای ما غش غش خندید.

شلیک خنده هامون بالا بود که صدای مامورهای گرام رو شنیدم.

- بازم جریمه!؟

وای نه.

داشتم می رفتم کنارجدول نگه دارم که ماشین پلیس راه روی از کنارمون ردشد و ازمون دورشد.

لبخند عمیقی زدم: این یعنی یک روز خوب و بدون جریمه.

حوا طره ای ازموهاش پیچوند: خوب دیونه رعایت کن دیگه.

برده عشق

- سخته! والا صدای باند کم باشه و بتونی ثابت بشینی.

بعداز صرف ناهار که نزدیک ساعت چهار عصر بودبچه هارو خونشون رسوندم و خودمم بی حوصله سمت خونه رفتم و بافکر احسان نگاهم رنگ نفرت گرفت.

" اصلا ازش خوشم نمیاد ولی مجبورم! کاش راهی بود کاش "

قلبم تندتند می زد و نیاز داشتم به آرامش.

فکری به سرم زد و روی پدال فشار آوردم تا زودتر برسیم خونه.

بابوق های ماشین سلیمان زود درو بازکرد با اخم روندم تا پارک همیشگی و پیاده شدم و درو آرام کوبیدم.

مثل همیشه باسکوت و بی حرف وارد سالن شدم با صدای بلندی سوسن رو صدا کردم: سوسن؟

سوسن بدو بدو اومد: جانم خانم؟

دستی به سرم زدم و: سرم درد می کنه، می خوام برم جکوزی پایین ولی شربت مخصوصت و واسه سردردم آماده کن و درضمن پگاه و بگو بیاد مشمت ومال بده.

عقب گرد کردم و بی توجه به نگاه سنگین و خیره کسی ادامه دادم: مایو و لباس حریربلندم رو بیار، راستی...

برگشتم تا بقیه حرفم و بزمنم که با نگاهِ تیز و عمیق یاسین و شکار کردم! یک تایی ابروم بالا فرستادم و در جوابش پوزخندی زدم و با خباثت افزودم: لباس های___ بیار که بعدمساژ می چسبه اون کرم مخصوص هم بیار.

سوسن تندتند سرتکون می دادم که بی خیال سمت پایین رفتم و تویک حرکت مانتوم در آوردم و مشغول در آوردن شلوارم بودم که صدای عصبی یاسین اومد: تو حیانداری؟

نیشخندی زدم و شلوارم رو درست کردم و باهمون تاپ سفید جلوش رفتم و با نگاه خیره شالم در آوردم که نگاهش میخ موهای بلندم شد.

نزدیک ترش رفتم و با انگشت چندبار به سینه سپرش زدم و با لحن بازجویی پرسیدم؛

- خودت چی؟

وقتی سرت و می ندازی پایین و نمی گی طرف شاید برهنه باشه؟

نفسش و کلافه فوت کرد هرمش به صورتم برخورد کرد و بوی آدامس نعنایی تند و تیز زیربینیم پیچید که ازش فاصله گرفتم و ناخودآگاه غریبدم: لعنتی چرا تموم چیزهای که استفاده می کنی اینقد منزجرکننده است؟

یاسین مبهوت نگاهم کرد که عصبی دستی تو هوا تکون دادم: حالا چی می خوای؟

برده عشق

سرفه مصلحتی کرد و نگاه از تن و خرمن موهام گرفت و جدی شمرده شمرده لب زد: تو اون لباس های که به خدمتکارت گفتمی ونمی پوشی چون اون بالا کلی مرد چشم پاک هست و نمی خوام بادیدن تو حالشون بدبشه و خدای نکرده...

بقیه حرفش و خورد اما من پوزخند عمیقی زدم و از پشت بهش نزدیک شدم و باشیطنت دم گوشش نجوا کردم؛

- بادیدن من دچار گناه کبیره بشن آره؟

فهنه ای مستانه توام با شادی کردم و تو یک ضربه دست هام روی کمرش قرار گرفت و محکم هولش دادم داخل استخر، چون توقعش و نداشت باسر شیرجه رفت داخل آب...

خنده ای از ته دلی کردم و با تن بلند فریاد زدم: اینم تلافی اون شرط مسخرت!

اداش و درآوردم؛

- باید جلوی همه جلوم زانو برنی!

تا پم و درآوردم و بیخیال کنار لبه ایستادم و به چشم های به خون نشسته یاسین با کمال پررویی زل زدم؛

- که میام و شرط مسخره ات و قبول می کنم؟

نه احمق... یه بشکن بزنم صدتا صدتا می ریزن جلوم.

صورتتم نزدیکش بردم و آروم زمزمه کردم: واسه بودن با من له له می زنی.

به یک باره یک طرف صورتتم کوبیده شد!

جاخورده متعجب و مبهوت زل زدم به چهره عصبی و رگ های برجسته شده وفک منقبض ش که با یک حرکت دستم کشید داخل آب و پرت شدم.

از شوکه کارهانش فقط دیوونگی کم داشتم، این پسر زیادی گستاخ و بی ملاحظه بود.

تا متوجه نگاهم شد دست های بزرگ و نیرومندش بازوی ظریفم رو چنگ زد و باجدیت و نگاهِ حاکی از خشم و غضب هشدار داد: به نفعته از گندکاریات بهم نگی چون من...

لبش و دم گوشم برد و عمیق زمزمه کرد: مثل بقیه تحریک نمیشم بلکه تنها کاری که می کنم تنبیه کردن اون شخصه پس... نگاهش زوم چشم هام شد: عاقلانه حرف بزن و برخورد کن دفعه بعد اینطور باملافتت باهات برخورد نمی کنم.

بو*س*ه ای روی گونم دقیقا جای که سیلی زده بود نشاند و بی حرف و نگاه از آب خارج شد!

از مات بودن دراومدم حرصی به آب کوبیدم: تلافی می کنم فقط صبرکن جناب یاسین ملکی.

شلوارم درآوردم و باحرص شنا می کردم سردردم بخاطر جوش زیاد بدترشده بود.

پگاه اومد و مشغول ماساژ دادنم شد و چه بی تاب شب جشن بودم.

"شب مهمونی سبنا"

نگاهی به چهره غرق آرایشم کردم و با نگاه سرد و یخ زده ام لب زدم: ممنون.

نگفتم عالی بود چون پولش و می گرفت اونم دوبرابر قیمت پس وظیفه اش و انجام داد.

لباس مجلسیم تا بالای زانو بود البته بدون ساپورت.

از حرص جناب جهان شاهی بزرگ امشب خواستم اونطوری باشم که همیشه دوست دارم.

عطر تحریک کننده ام اونقد زدم که حتی اتاقم بوش پخش شده بود.

رژ جیغ قرمز رو برداشتم روی لبم کشیدم پررنگ که جلوه زیباتری به صورتم داد.

کفش های ده سانتی رو پام کردم و به علاوه خلخال های جدید و زنجیر سفید.

دستبدم رو انداختم و به ناخن های مانیکور شده ام زل زدم؛

- همه اینها به اندازه یک دهم حرصی که جهان شاهی بهم وارد کرده نمی رسه.

باصدای تق تق خونسرد گفتم: بیاتو.

چهره نگران رز و نگاه پریشون و بی قرار آریا نمایان شد.

رز چندلحظه ماتم بود ولی بعد با چهره متعجب اومد پیشم و دستم گرفت: سبنا!؟

سرد سری تکون دادم و رو ب

ه آریا غریب پرسیدم: وقتش شد نه؟

بانفس های عصبی و کلافه آریا جوابم و گرفتم.

- نگران نباشید من احسان و به اون سپهرلعنتی ترجیح میدم.

آریا نگران زمزمه کرد: لطفا عجله نکن سبنا.

پوزخندی زدم و بی حرف از کنارش گذشتم که بی تاب و گرفته اسمم و صداکرد: سبنا؟

بدون نگاه کردن محزون اما سردجواب دادم: سرنوشت من همینه وقتی چاره ای نداری باید از بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنی منم انتخاب کردم و بقیه اش گذر زمان درست می کنه.

تند و سریع از اتاق خارج شدم ولی صدای گریه رز تیرشد به قلبم.

" آره گریه کن تو حداقل به پسر مورد علاقت رسیدی ولی من چی؟"

نافم رو با نفرین بردن"

بالای پله ها نفس عمیقی کشیدم و آرام و خرمان خرمان لوند پایین می رفتم که موزیک قطع شد.

جلوی پله آخر مکث کردم و به چهره های مصنوعی خیره شدم که باحسادت و کینه نگام می کردند.

بیخیال سمت پدربزرگ رفتم و جلوش سرم خم کردم که با اخم زیرلب توپید: این چیه پوشیدی؟

همیشه باید آبروی من و ببری!

نیشخندی زدم و به بقیه با کمال خونسردی دست دادم و احوال پرسی کردم، متوجه سنگینی نگاه خیلی ها بودم ولی ریلکس سمت نوشیدنی ها رفتم و درخواست یه ماروالشعیر دادم.

برده عشق

پوزخندی روی لبم اومد.

" باصدای احسان لبم رو گزیدم تا فحش بارونش نکنم بخاطر دست هرزش!

- دستت و بکش.

احسان فوری عقب کشید: متاسفم.

بیخیال نگاهم به پیست رقص بود که جوون ها باخیال راحت توش جولان می دادن.

احسان: بریم وسط خوش بگذرونیم؟

کلافه نگاهی بهش انداختم: نه!

بابابزرگم حساسه نمی خوام بیشتر از این...

پوف ولش کن.

احسان سکوت کرد احتمالاً فهمیده جوامشب خیلی فرق داره.

برده عشق

- تو برو باهرکی دوست داری خوش باش من مانعت نمی شم.

احسان باشک وتردید پرسید: مطمئنی؟

پوزخندی زدم و سری تکون دادم.

وقتی رفت تودلم زهرخندی زدم.

" اینم از این پسرک! یک آدم درست اگه پیدا بشه من خودم و حلق آویز می کنم "

ناخودآگاه یاد یاسین افتادم.

نمی دونم چرا دنبالش می گشتم.

توی اون شلوغی امکانش و نبود، با سنگینی نگاهی ردش و گرفتم به نگاه سرد و بی تفاوت یاسین رسیدم.

" اوه حلال زاده هم که هست "

بادیدن نگاهم سرش چرخوند که ابرو هام از بهت کارش بالا پریدند.

برده عشق

" اینم برام دست می گیره..."

متوجه آریاشدم که پیش یاسین بود لبم کج شد و کنجکاو زل زدم بهشون...

(یاسین)

کارت دعوت رو به نگهبانی تحویل دادم.

دستی به کت وشلوار مشکی و پیراهن آبی سیرم کشیدم و کنجکاو واردشدم صدای موزیک حتی از اینجاهم شنیده می شد...

- پوف اگه اصرار بیش از حد آریا نبود عمرا به این مکان پرگناه نزدیک می شدم!

تا وارد شدم متوجه سبناشدم که تو صدر جشن نشسته بود و دستش یک جام بود وازش جرعه جرعه می نوشید و پسری که به احتمال زیاد احسان هم کنارش قرار داشت نمی دونم چیکار کرد که سبنا نگاه جدی و پرجذبه ای بهش انداخت که پسره عقب کشید و بعدش از جاش بلندشد.

نمی دونم چیشد که نگاهش رو متوجه خودم دیدم چهره ام رو کاملا خونسرد و سرد نشون دادم.

کلافه سرم کج کردم و پشتم بهش کردم که با آریای کلافه و نگران رو به رو شدم.

نزدیکم اومد و باهام دست دادیم و اون زخم زد به تعصب یک مرد.

آریا: یاسین تو غیرت نداری می خوای اجازه بدی سبنا با اون پسرهای دوهزاری عقد کنه؟

خدایی چی میشه مانع بشی و باهات ازدواج کنی؟

عصبی دستی داخل موهام کشیدم و به طرف سبنا برگشتم ولی نبودش.

بانگام جستجو کردم که دیدمش کنار جناب جهان شاهی که نمی دونم چی بهش گفت که چهره زیبای سبنا محزون و گرفته شد و نم شبنم اشک رو به راحتی می تونستم ببینم. نگاه دقیقی به حالاتش زدم و متوجه مشت های گره شده و تگون خوردن عصبی پاش شدم.

سری باحرص تگون داد و از جاش بلندشد که پدربزرگش هم بلندشد.

باهم سمت سن رفتن و پدربزرگش شروع کرد به حرف زدن.

جناب جهان شاهی سرفه مصلحتی کرد که تموم حواس ها جمع شدند: اول اینکه خیلی خوش اومدین و خوشحالی و خرسندی ما رو افزون کردین و مناسبت امشب اینه که سبنای عزیزم قراره باپسر شریک کاریم عقد و قرارداد سندهمکاری دوشرکت بزرگ سند زده بشه، سبنای عزیزم لطفا بیا بالا...

چندقدم جلو رفتم که نگاه محزون و ناراحت سبنا بهم برخورد کرد و نمی دونم داخل تمنای چشم هاش بود یا چیز دیگه که اینطور وجودم و لرزوند و باعث التهاب درونم شد.

برده عشق

جناب جهان شاهی خواست چیزی بگه که فوری بدون فکر بقیه و کنار زدم و بلند وجدی فریاد زدم؛

- صبر کنین.

سکوتی وافر فرا گرفت و چهره همه سوالی و متعجب و کنجکاو شد که باقدم های محکم و پرصلابت نزدیک سبناشدم و...

نگاه گنگ و متعجب سبنا باعث شد لبخند جذابی به صورتش بپاشم و رو به جناب جهان شاهی آرام لب زدم؛

- من باهاتون عرضی داشتم.

جهان شاهی باچشم های مشکوک پرسید: خیلی مهمه!؟

بزار بعد از اتمام جشن.

دست هام داخل جیب هام فرو کردم و با جدیت افزودم؛

- راجب سبناست.

تا اسم سبنا اومد نگاه هردوشون باهمدیگه تلاقی کرد و بهم زل زدند که کمی کنار رفتم و دستم رو به پله ها دراز کردم که جناب جهان شاهی با عصاش سمت پله ها قدم برداشت رو به سبنا زمزمه کردم؛

- خودت و آماده کن که باید جلوم زانو بزنی گلم.

می دونستم خیلی حرص می خوره ولی چه کنم دست خودم نبود.

هرم نفس های عصبیش باعث شد گوشه لبم بالابره و بی حرف به اتاق پدربزرگش برم و حرف هام و بهش بزدم.

کمی استرس داشتم ولی من مرد خودساخته ام.

تا رسیدم تقی به در زدم و وارد شدم وقتی نگاه خیره اش دیدم پشت گردنم رو بادستم لمس کردم که عجیب گرم بود.

نفس عمیقی کشیدم که صداش پرتحکم اومد: چی می خواستی بهم بگی پسرجون؟

نمی دونم چرا این پا واون پا می کردم شرایط بدی بود ولی بلاخره عزمم جمع کردم و سرم پایین انداختم؛

- من از نوه اتون خوشم اومده و می خوام سبنارو ازتون خواستگاری کنم.

نفس حبس شده ام رو رها کردم و دم عمیقی گرفتم که ازسندلش بلندشد و نزدیکم اومد و به چشم هام خیره شد و مودیانه

گفت: می دونی وقتی با سبنا عروسی ارثی بهش تعلق نمی گیره؟

برده عشق

پوزخندی زدم؛

- ارث و ثروت اصلا برام مهم نیست، کسی که ازبچگی خودش نون بازوش و خورده این حرف ها کشکه.

یک تایی ابروش کج کرد و لبش و جمع کرد و: می دونی حتی بهش جهیزیه هم نمیدم.

تلخندی کردم و جدی زل زدم؛

- جناب جهان شاهی شما من رو چی فرض کردین که با پول و ثروت می خواین من پا پس بکشم هوم؟

تعجب می شد تو عمق نگاهش یافت، قدمی جلو گذاشتم: من فقط می خوام کمبود محبتی و توجه ای که شما براش کم گذاشتین و اون و آزاد ورها کردین رو جبران کنم، قلب پاکی داره برعکس تخس بودنش و لجبازی هاش، فقط همین.

مشکوک پرسید: عاشقتش شدی؟

نفسم رفت، نمی دونستم باید بگم درواقع عاشقتش نبودم ولی شاید ازش خوشم اومده چون خاص بود.

ظاهرش مهربون بود مثل قلبش ولی باکارهای بچگانه اش تموم معادله هام رو خراب کرده بود.

- نمی دونم.

واقعا نمی دونستم.

از کنارم گذشت و بی حرف خارج شد.

ضربان قلبم بیش از معمول می زد و جوابی براش نداشتم وقتی عاشق نبودم یعنی نبودم.

باشونه های افتاده ولی باظاهری خنثی پایین رفتم و از خدمه درخواست شربت آلبالو کردم و گوشه صندلی نشستم و پای روی پا انداختم و خیره شدم به چهره متفکر جناب جهان شاهی و قیافه سوالی و نگران سبنا و قیافه خندون آریا!

لبخندتلخی زدم و جامم رو جرعه جرعه سرمی کشیدم.

پدربزرگ سبنا باز رفت بالای سن و نفسی کشید: عذرمی خوام و اینکه داماد بنده کسی نیست جز...

جناب جهان شاهی نگاهی به سهیل و احسان انداخت ولی بمن خیره نشد.

من تلاشم رو کرده بودم دیگه برام مهم نبود سبنا باکی ازدواج کنه.

سرم پایین انداخته بودم و شربتم رو مزه می کردم که باحرفش به سرفه افتادم و رنگم پرید.

برده عشق

جناب جهان شاهی: دامادم کسی نیست جز آقای یاسین ملکی عزیز.

"سبنا"

از فشار استرس ناخونم به کف دستم فشار می دادم یعنی یاسین با پدر بزرگم چی کار داره؟

این سوال مثل خوره به جونم افتاده بود.

احسان نزدیکم شد و دم گوشم زمزمه کرد: جریان چیه؟

عصبی توپیدم: من از کجا بدونم.

احسان که میزان بی حوصلگی و عصبی بودنم رو دید رفت مثل احمق ها هی باخودم تکرار می کردم: نکنه خراب کنه...

نکنه از من بدبگه؟

وای دیدی اون نگاه مودی و شرارت بارش رو؟..

با اومدن پدر بزرگ اونم تنها رنگم پرید و با نگرانی زل زدم که با احم نگاهی کرد.

برده عشق

" یا خود خدا چیشده مگه!؟ "

دستم کنار پام مشت شد و عرق سردی روی کمر برهنه ام نشست و با ترس و نگرانی زل زدم به پله ها که چهره خنثی و بی تفاوت یاسین بلاخره میسر شد.

دلَم می خواست خفه اش کنم!

خیلی ریلکس رفت کنار میزی و نشست و پا روی اون پاش اندخت و شربتش و می خورد.

" آخ که از آروم بودنش کفرم در اومده بود! "

نمی دونم نگاه سنگین من بود یا چیزی دیگه که نگاهم شکار کرد و بهم پوزخندی زد که ناجور سوزند.

" حسابت و نرسم سبنا نیستم! "

پدر بزرگ رفت بالا و میکروفن گرفت: عذرمی خوام و اینکه داماد ما کسی نیست جز...

مکشی کرد و به احسان و سهیل زل زد!

یعنی می خواد یکی از اون دورو انتخاب کنه؟

استرسی امشب بهم وارد شده شاید ده سال پیرم کرد!

باشنیدن بقیه جمله اش یکه خوردم و شوکه شده زل زدم به لب هاش که شاید اشتباه شنیده بودم.

" یاسین؟ یاسین ملکی!؟"

نزدیکش رفتم تا حرفی بزنم که دستش و بالا برد و رو به جمعیت سرشناس تاکید وار گفت: آقای یاسین ملکی امشب رسماً داماد بنده می شوند و به خانواده جهان شاهی پیوند می شوند و ورودشون رو باعث افتخار خانواده ماست.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و به یاسین مبهوت که ایستاده بود خیره شدم.

" یعنی الان جلوی همه زانو بزنم؟"

لعنتی!"

باپاهای لرزون سمت یاسین آروم آروم قدم برداشتم و هر بار نفس های تند و نگرانم بود که می اومد.

" خدایا زمان از حرکت وایسه و من جلوش زانو بزنم"

برده عشق

نگاه کنجکاو یاسین تیشه می زد به غرورم.

وقتی توی یک قدمیش رسیدم نفس حبس شد و با نگاه زاری به یاسین زل زدم که یک تایی ابروش و بالا انداخت و دستی به لبش کشید.

عرق کرده بودم و وقتی ازش حرکتی ندیدم با حالت تسلیم خودم آماده کردم.

" اوه خدا خیلی دشواره خیلی "

تم از درون متلاشی و لرزون بود و بی حرف دستم رو کمی بالا بردم و سرم پایین تا جلوش زانو بزنم.

سرم تا قفسه سینه اش رسید دست های محکم و قدرتمندی مانع شد.

میبهوت شده زل زدم به یاسینی که با اخم و جدیت بهم زل زده بود.

یک دفعه کشیدتم بالا و زیرلب از میان دندان های ساییده شده اش غریب: لازم نکرده زانو بزنی با اون لباس کوتاهش که صدنفر ببینتش مگه من می زارم شیرفهم شد؟

گوشهام اون چیزی که رو شنید باور نداشتم با چهره گنگ و گیج زل زدم بهش که لبخند جذابی همراه باشیظنت چشمک حواله ام کرد و دم گوشم لب زد: فعلا ریلکس باش عزیزم چون یک مشت آدم مرفه دارن نگاهمون می کنن.

برده عشق

لبخند زوری زدم که دستم توی دست های پهنش فشرد و من و دنبال خودش سمت پدربزرگ نشوند.

نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت که پسر جذابی مثل یاسین نداشت جلوی همه آدم غرورم بشکنه، چون واقعا برام سخت بود خیلی سخت... این کار هیچ فرقی بامرگ برام نداشت.

پدربزرگ هردومون تو آغوشش فشرد چهره خانم جون با لبخند و چشم های اشکی جلوم قرار گرفت و دستش و دراز کرد که سمتش رفتم و توی بغلش فرو رفتم و حجمی از بوهای نرگس و یاس به بینیم پیچید.

خانم جون لب زد: خوشبخت بشی عزیزکم.

لبخندم با بغض قورت دادم. نمی دونستم این بغض از کجا نشات می گیره مگه همه چی سوری نبود؟

پس این تپش تند قلبم و بی قراری خودم معنیش چیه؟

باصدای پدربزرگ نگاهم معطوفش شد: سبنا عزیزم بیا اینجا؟

به کنار یاسین اشاره کرد که با شرم نگاهم دزدیدم و کنارش قرار گرفتم که بلند و محکم گفت: از امشب سبنا نامزد یاسین و یاسین داماد ما هست و احدی اگه مزاحشون بشه با شخص من طرفه.

خوشحالی و جیغ رز و حوا آریا لبخندی روی لب هام آورد.

برده عشق

" ولی کی از راز بزرگ جناب جهان شاهی و علت ازدواج سبنا با یاسین رو جز خودش خبر داشت، چه کسی از آینده تلخ و ناگریز خبردار بود که عزیزکرده های جهان شاهی می دانست؟

از این بعد داستان واقعی همراه راز های سربه مهر آغاز می شود"

همه مهمون ها رفته بودن جز یاسین، آریا و رز بچه های اکیپ دیگه کسی نمونده بود.

پدر بزرگ برای راحتی یاسین که فردی متعقد بود محرمیت خوندا!

هرچند برای من که فرقی نداشت، داشت؟

نفس راحتی کشیدم و لم دادم به صندلی که نگاه سنگینی رو حس کردم. جهت نگاه رو دنبال کردم به نگاه پراز اخمه یاسین رسیدم!

متعجب لب زدم؛

- چیه!؟

هیچی نمی گفت هنوزم سنگین زل زده بود، کلافه شده بودم معنی نوع نگاهش و درک نمی کردم!

ازپس خیره خیره زل زده بود حوا تیکه پروند: اوه بیچاره آقا داماد دلش ضعف رفت واسه سبناجون.

خودش و بقیه خندیدن که ریلکس فقط نگاهشون کردم که گوشیم تودستم لرزید.

مسیح از طرف یاسین اومده بود، باکنجکاوی بازش کردم.

" بیا اتاقت زود!"

ابروهام بالاپرید متعجب به جای خالی یاسین خیره شدم، جدی نبود!

از جام بلندشدم که آریا مشکوک زل زد که لب زدم؛

- میرم اتاقم.

سری تگون داد و بی حرف ازپله ها بالا رفتم بچه ها سرگرم بازی جرئت و حقیقت بودن.

اصلا ازبازیشون خوشم نمی اومد.

درو بازکردم و آروم پرسیدم؛

- کجایی؟

یک دفعه در بسته شد که بهت زده برگشتم عقب و زل زدم بهش.

چشم هاش سرخ بودن و ازشون خشم می بارید.

باتردید عقب رفتم و لب زدم؛

- باز چیه؟

قدمی جلو برداشت که کپ کردم و از تعجب خشک شدم.

دوباره چندقدم جلو آمد که دیگه تکون نخوردم وقتی بهم رسید یک دفعه مچ دستم و گرفت و پیچوند!

- آخ چته!؟

دیونه شدی؟

باصدای بم وگیرا دم گوشم زمزمه کرد: با این یک تیکه پارچه جلوی اون همه دختر و پسر جولون می دی؟

عصبی تقلا کردم و باحرص توپیدم؛

- به توجه؟

کاره ای نیستی که دم از لباسم می زنی! درضمن این مدل لباس تیپ نفس گیره و تو هیچی ازش نمی دونی آقا.

پوزخندی زد و با ابروهای بالارفته براندازم کرد: اوم آره قشنگه ولی...

یک دفعه از سرشونه هام گرفت و با قدرت کشید که پاره شد!

چند لحظه خشکم زده بود وقادر به جواب دادن نبودم، میهوت زل زدم که خونسرد روی تخته نشست و تاکیدوار دستش و تگون داد: دیگه نیبم از مدل ها بیوشی توی مهمونی ها وگرنه مثل این لباس تنت پاره و پوره می شه.

ناخودآگاه دستم مشت شد و سمت کمدم رفتم و لباس رو باحرص کندم و بی توجه به نگاه بهت زده یاسین جلوش لباس هام عوض کردم یک شلوار کوتاه لی تا ران پا و تاپ قرمز بالای ناف که برسینگم قشنگ دیده می شد.

با لبخند حرص دراری برگشتم منم انگشتم جلوش تگون دادم؛

- هرکاری کنی من صدبار برابر بدترش رو انجام میدم.

اصلا هم به قیمت کالان لباس هام هم دقت نمی کنم شازده.

برده عشق

چهره رو به کبودی می رفت و صدای ساییده شدن دندان هاش و فشار روی آرواره هاش رو به خوبی می شنیدم.

لبخند پیروزمندی زدم تا اومدم در باز کنم دستم از پشت به شدت کشیده شد با ضرب پرت شدم روی تختم!

ترسیده و گنگ زل زدم بهش که با اخم روبه روم ایستاد پرجذبه گفت؛

- با این وضع می خواستی بری پایین!؟

نکنه فکر کردی من بی غیرتم که بذارم محرمم اینطوری جلوشون عشوه هم بیاد، آره بهم میاد این قد بی غیرت باشم؟

خدای مثل چی از تن بالاش ترسیده بودم ولی خودم نباختم باچشم های دریده زل زدم بهش و دستم روی زانوم گذاشتم؛

- بزار یک ساعت از محرمیت بگذره بعد دم از غیرت و تعصب بزن داداش.

درضمن یادت باشه اینها همه سوریه، اگه بخوای من و محدود کنی می زنم زیرهمه چی فهمیدی؟

دستش زیرچونش زد و گوشه لبش بالا رفت یک دفعه خندید!

یک خنده پرتمسخر و تحقیرآور.

برده عشق

یاسین انگشتش و به طرفم بالا و پایین کرد: تو... تویه جوجوی ضعیف بمن درس اخلاق می دی تو؟

بهم برخورد بود اخم هام به شدت گره خورده بودند که یک دفعه هجوم بردم و محکم هلش دادم که چندقدم عقب رفت و بهت زده باچشم های گرد زل زد.

- حالا چیه؟

فکری کردی می ذارم هنوز نیومده من و کنترل کنی؟

کور خوندی داداش من، من تورو هم مثل بقیه آدم حساب نمی کنم ابله.

یاخدا!

چرا قرمز شده بود.

قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می شد و چشم های ترسناک شده نزدیکم شد و دست مشت شده اش و بالا برد که ترسیده چشم هام بسته شد.

نمی دونم چیشد که باز کردم و دست مشت شده اش تو هوا گیر کرده بود و با اخم زل زده بود.

بی حرف نگاه هشداردهنده ای بهم انداخت و از اتاقم خارج شد.

نفس حبس شده ام رو رها کردم و خودم انداختم روی تخت و متعجب زیرلب زمزمه کردم؛

- کله خرابه!

بهتره باهاش یکی به دو نکنم ممکنه جدی جدی بزنتم!

کسی که ازهیچی نمی ترسه از اون هیکلش هم معلومه ورزشکاره، می زنه دخلم و میاره منم که ضعیف و بی دفاعم.

خدایا خودت شرش و کم کن.

سمت کمدم رفتم و تونیک کوتاهم همراه شلوار سفیدم پوشیدم بیخیال شال همینطوری خوبه.

- ولی نه می زنه بابا.

بهتره باهاش لج نکنم.

علیرغم میلیم یک شال کوتاه دور موهام بستم فقط و عطرمم زدم و از اتاقم خارج شدم و ازپله ها بچه ها رو دیدم که باشادی می خندیدن، لبم جمع کردم و سمتشون رفتم.

برده عشق

پسرها سمت آریا ویاسین بودن و گروه دخترهام یک طرف. نزدیک رز و حوا شیما شدم و: اینجا چخبره؟

شیماخندید: عزیزم خوش گذشت؟

حوا موذیانہ پرید: چراکه نه گلم آدم باد که پوف کلافه ای کشیدم؛

- من راضی شون می کنم.

آریا چشم هاش چلچراغ شد.

" آخی چقد دلش تنگه یاره!"

یاسین کتش و برداشت: بچه ها فعلا خدانگهدار باید برم.

همه جوابش و دادن که منم با ایم و اشاره آریا دنبال یاسین رفتیم و محض تعارف زمزمه کردم؛

- همینجا بمون میگم اتاقی برات آماده کنن.

یاسین سرسنگین جواب داد: ممنون برم پیش مادرم خیالم راحت تره.

برده عشق

" جهنم! "

لبم محکم فشار دادم تا حرف بی ربطی نزنم می ترسیدم بازم رم کنه!

وقتی رفت همه بچه ها آماده اومدن جلوی ورودی عمارت که تا دم در اصلی راهیون کردم.

فردا صبح باصدای تق تق کسی باحرص و باچشم های نیمه باز سمت در رفتم.

" به ما خواب نیومده! "

در وباز کردم تاچندتا ریچار بارش کنم که درکمال تعجب باچهره خونسرد یاسین مواجه شدم.

- چی می خوای اول صبحی؟

لبخندمرموزی زد و ازکنارم ردشد که با استشمام عطرتند و گرمش ابرو هام بالاپربندند.

" خیلی بوش عالییه ولی من اون یکی عطرش و می پسندم "

دستی توهوا تکون دادم تا افکارمزاممم ولم کنن و با قیافه سوالی منتظرزل زدم که ریلکس نشست روی تختم و پاش روی پاش انداخت.

متعجب زمزمه کردم؛

- ها!؟

یاسین دستی به لبش کشید: اومدم با همسر عزیزم صبحونه میل کنم! اشکالی داره؟

یکه خوردم.

"چه حرف ها!"

بی خیال سمتش رفتم و جلوش خم شدم؛

- اوکی عزیزم ولی خودت زحمتش و بکش چون من باید برم استخریک ساعتی کار دارم.

خواستم عقب برگردم که مچ دستم و کشید و دم گوشم نجوا کرد: صبحونه بخور باهم بریم.

ابروهام بالا پرید.

"بهش نمی اومد اینقد پایه باشه!"

- اوکی.

نزدیکش شدم که ماتش برد، لبخند خبیثی زدم و رخ به رخش شدم که نگاهش مبهوت شد.

دستم دراز کردم که خط نگاهش به دست کشیده و ناخن های لاکیم خورد، خودم کج کردم و زنگ بالای تختم و فشار دادم که چهره اش درهم شد.

" آخی فکر کردی!

بدضدحالی خوردی آره؟

تا تو باشی من و ضایع نکنی بچه ژینگول!"

وقتی زنگ و فشار دادم سوسن طبق معمول تند و فرز بادو تق وارد اتاقم شد و بادیدن یاسین لبخندپهنی زد و سینی و روی میز گذاشت.

سوسن: امری نیست؟

چونم رو خاروندم؛

برده عشق

ناهار باقالی پلو بزار با ماهیچه.

سوسن چشمی گفت که با لحن شیطنت افزودم؛

مایو برای آقا یاسین هم بردار ببر استخر و درضمن نوشیدنی خنک و میوه هم یادت نره.

سوسن با رضایت چشمی کرد و از اتاق خارج شد.

یاسین بی اهمیت مشغول لقمه گرفتن شد.

سمت سرویس رفتم وودست و صورتم با آب وصابون شستم و باحوله خشک کردم و خیلی ریلکس کنارش نشستم و غسل و مریارو روی نون تست می مالیدم که یک دفعه پرسید: چرا باجناب جهان شاهی صبحونه نمی خوری؟

یک گاز کوچک گرفتم و نرم جویدم؛

چون اونها صبح زود می خورن من دیرتازشم کی حوصله داره بره پایین.

سری تکون داد و: میگم چرا هروقت میام می بینم سوسن باسینی میاد بالا نگو واسه تومیاره.

اوهمی کردم و چندجرعه آب آناناس نوشیدم و عقب کشیدم که یاسین متعجب درحالی که لقمه اش ومی جوید لب زد:
سیرشدی؟

از جام بلندشدم؛

- زیاد میلیم نمی کشه اونم بخاطر ضعف نکنم می خورم.

یاسین زیرلب زمزمه کرد: میگم چرا اینقدضعیف و لاغره!

به روی خودم نیاوردم و مایوم رو درآوردم و داخل سرویس شدم و لباس هام رو عوض کردم.

دامن کوتاهش رو پوشیدم.

"رنگ بنفش خیلی میادا"

- حالت و می گیرم یاسین جان.

از حموم بیرون اومدم و از جلوش ردشدم و باناز روی صندلی ومیزآرایشم نشستم و موهام رو شونه کردم.

تانگاهش بهم افتاد لقمه اش پرید و شروع کرد به سرفه کردن.

خیلی خونسرد از جام بلندشدم و لیوان آبمیوه ام رو بهش دادم که یک دفعه سرکشید.

پوزخندی زدم و کمی خم شدم و با انگشتم گوشه لبش که مربایی رو پاک کردم.

با خبائت صاف ایستادم و: بریم؟

یاسین دستی پشت گردنش کشید: تو برو من میام.

عقب گرد کردم که صداش اومد: حداقل یک مانتو بیوش پایین یکی نباشه؟

- مهم نیست.

یاسین: میگم بیوش!

متعجب برگشتم که سینه به سینه اش شدم و باچهره خونسرد به چهره درهمش زل زدم، بازوم کشید و پرتحکم هشدار داد: نکنه دیشب و یادت رفته؟

" نه هرگز یادم نمیره هرگز!"

سری تکون دادم و دستم و آزاد کردم و بی حرف سمت کمدم رفتم و هرچی گشتم مانتوی بلند نداشتم.

برده عشق

- پیدا نمیشه!

پوف کلافه اش شنیدم که یک دفعه دم گوشم لب زد: من میرم پایین بعد تو ازپشتم بیا باشه؟

خنده ام گرفته بود انگار که می خواستم چیکار کنم!

- اوکی

پیراهن صورتی رنگش و صاف کرد و سمت در رفت و با اخم خارج شد و اشاره کرد برم.

لبخندی زدم و پاش به پاش می رفتم.

برام جالب بود که اینقد روم تعصب داشت.

بالای پله ها اشاره کرد صبرکنم، بعد از چند دقیقه دستش و تگون داد که ریلکس پایین رفتم و ازکنارش گذشتم، تا وارد استخر شدیم نفس حبس شده اش رو رها کرد.

قهقهه ام بالا رفت؛

- اوه قیافش و ببین تو خدا!؟

یاسین حرصی خنده ای کرد: خندیدی بسه برو تو.

زبونم روی لبم کشید و باچشمک لب زد؛

- باهم بریم شنا؟

ابروهاش ازهم باز شد و متعجب زل زد بهم.

- دیونه ای؟

شونه ای بالا انداختم و پشت کردم؛

- بمن چه خوب بلدنیستی روی من عیب نذار شازده.

یک دفعه با حرص دکمه لباسش رو باز کرد و تند ازتنش درآورد.

"واو عجب هیکلی!؟"

چشم هام ناخواسته روی بازوهای قطور و عضله ای یاسین در گردش بود که صدای بشابش اومد: بپر؟

دست هام قفل کردم و کج شدم؛

- اع اگه بلدی خودت بپرا!؟

پوزخندی زد و با یک حرکت از کنارم گذشت و شیرجه زد توی استخر و با حرکت ماهرانه ای شروع کرد به شنای نفسی!

متعجب زل زدم بهش که بامهارت تندتند سرش وبالا می گرفت و هوا رو می بلعید.

یک دفعه سمتم برگشت و مغرور نگاهم کرد.

"منتظره!؟"

شونه ای بالا انداختم و منم با یک حرکت خودم انداختم داخل استخر و شروع کردم به شنای قورباغه ای...

مثل اون حرفه ای نبودم و آرام حرکت می کردم سمتش.

وقتی نزدیکش شدم از بازوش گرفتم؛

- اعتراف می کنم که خوب زدی توخال.

ابروهاش بالاپریدند و موذیانه گفت: یعنی الان سبنای مغرور ازم تعریف کرد؟

دستم رومشت کردم و با یک حرکت تموم آب رو سمتش پاشیدم و خودمم از هیجان تند ازش دورشدم که باصداش تهدیم کرد:
من که بلاخره می گیرمت!

آب دهنم و قورت دادم و سرعتم بیشتر کردم و سرم کج کردم که دیدم ثابت وایساده.

متعجب ایستادم که باچند شنای دلفینی خودش بهم رسوند.

قادر به حرکت نبودم از فرز بودن و سرعت عملش ماتم برد که یک دفعه از پهلوهام گرفت و بلندم کرد.

جیغی از ترس و دلهره کشیدم،

من و بالا برد و یک دفعه ولم کرد که جیغ بلندی کشیدم.

قلبم تندتند می زد و فکر می کردم تموم شده که دست هام توی یک دستش گرفت و با اون دستش هرچی آب بود و روم می پاشید.

ازهیجان داد کشیدم؛

برده عشق

- بسه بابا... کشتی... من و بسه.

یک دفعه آروم شد که نفسم از ته دل بیرون فرستادم و چشم های بسته شده ام باز کردم که بانگ خیره یاسین مواجه شدم.

چندبارپلک زدم تا اومدنزدیکم بشه چندتا مشت آب پاشیدم و باجیغ فرار کردم.

قلبم از هیجان زیاد تندتند می زد، هیچ وقت بهم اینطوری خوش نگذشته بود حتی باوجود رز و حوا اینا.

یاسین یک چیزی داشت مثل بقیه مردها نبود، یک طور خاص و شگفت انگیز و شوک آور.

از استخرتندی بیرون رفتم و یک گوشه ایستادم و زل زدم بهش که بانگ عجیب خیره ام شده بود.

لبخنداغواکننده ای زدم و دستم و دراز کردم تا بیاد بالا.

با ابروهای بالاپریده به دستم خیره شد که تکونش دادم؛

- ده بیا دیگه یخ کردم!

سری تکون داد و دستم رو گرفت که ازلمس دست های داغش تعجب کردم.

برده عشق

- چرا اینقد داغی؟

بی حرف بهم زل زدا!

یک دفعه سرش و نزدیکم آورد و گوشه لبم رو ب**و**س**یدا!

مات و مبهوت باچشم های گردشده فقط زل زدم.

ازم جدا شد و سمت لباس هاش رفت و کتش رو تکوند و سمتم اومد و کتش روی شونم انداخت و موهای روی صورتم رو پشت گوشم زد و آروم نجوا کرد: قدر خودت بدون.

دوباره خم شد که چشم هام ناخودآگاه بسته شد و بو**س**ه گرمش روی پیشونیم حس خاص و عجیبی رو بهم منتقل کرده بود که اسمش و رو باتموم حس کردم.

"حمایت و تکیه گاه"

باورم همیشه که یاسین، اینقد پسر امروزی و مقید روز استراحتش رو کنارم سپری کنه و لحظه به لحظه برام لذت بخش و فرا بخش و خاطره انگیزنه کنه!

عجیب و خواستنی.

برده عشق

همراه یاسین آروم وارد اتاق شدیم و بی هوا پرسیدم؛

- تو که لباس نیاوردی!؟

یاسین نگاه نافذش و بهم دوخت: لباس!؟

ناخودآگاه نگاه کلی به سرتاپاش انداختم فقط پیراهنش کمی خیس بود ولی بقیه اش مشکلی نداشت.

نزدیکش شدم و کتش رو از شونم برداشتم و روی تختم انداختم؛

- آره یکم خیس شده، می خوای برات لباس بیارم؟

بی اهمیت شونه ای بالا انداخت و کنار کاناپه نشست.

- مهم نیست.

سرم تکون دادم و سمت کشوی تونیک هام رفتم و آبی ش رو برداشتم و همراه ساپورت داخل حموم رفتم.

موهام خیس بود برای همین حوله دور موهام پیچیدم و از حموم خارج شدم و سمت سشوار رفتم و مشغول شدم.

برده عشق

یاسین ریلکس نشسته بود که آرام پرسیدم؛

- مامانت الان تنهاست؟

سرش و پایین انداخت: نه فاطیما پیششه.

نگاه جذابش از آینه بهم دوخت: اومدم که باهام بیای خونمون.

ابروهام بالاپرید و باکنجکاوی به خودم اشاره کردم؛

- من!؟

چرا اتفاقی افتاده؟

لبش کج شد.

_ نه فقط می خوام به عنوان همسر آینده ام تورو به مادرم معرفی کنم.

سرش و پایین انداخت و چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم.

برده عشق

- باشه میام.

ساعت و نگاه کردم که روی دوازده بود.

گوشیم زنگ خورد که از آهنگ مخصوصش فهمیدم "رز" هستش.

بالبخت جواب دادم؛

- سلام عزیزم.

رز: اوه چه خوش اخلاق!

لبم وگزیدم؛

- نکبت جای سلامته؟

رزبا خنده: خوب حالا چخبر؟

حال داری بریم بیرون؟

برده عشق

نگاهی به یاسین که سرش پایین بود ولی معلوم بود که شش دانگ حواسش پیشمه.

چونم و خاروندم؛

خوب تو به آریا بگو اونم با کله میاد.

رز: جیغ.

اصلا نخواستم.

متعجب زمزمه کردم؛

- قطع کرد!؟

یاسین کنجکاو لب زد: کی بود حالا؟

- رز بود.

آهانی کرد و از جاش بلندشد: بریم؟

برده عشق

جاخورددم.

باچهره مات به لباسم اشاره کردم؛

- با این وضع؟

دستی به لبش کشید.

" معلومه که خنده داره، سبنای جهان شاهی با تونیک بره بیرون!

چه شود؟"

دستی بهم تکون داد: باشه تا تو آماده میشی منم میرم پیش پدربزرگ.

لبخندی زدم و سرم تکون دادم.

تا که رفت سمت لوازم آرایشم رفتم و یک آرایش دخترونه زیبا کشیدم و سمت مانتو هام رفتم.

مشغول گشتن شدم ولی همشون یا کوتاه بودن یا تنگ.

برده عشق

- هیچ کدوم مناسب نیست!

یادم به حرف یاسین اومد که مادرش از دخترهای بی حجاب بدش میاد.

" نمی دونم چرا دلم می خواد به چشم مادر یاسین بیام!؟"

یک دفعه نگاهم به دامن طرح شیک ساده که از خارج برام آورده بودن افتادم رنگش سوخته ای شکلاتی بود.

از میون چمدونم درآوردم و بامانتوی قهوه ای سیر پوشیدم و شال توسی تضادش رو سرم کردم و عطرخاص ام پوشیدم.

- دیگه چی کم دارم؟

آها ساعت.

ساعت سفیدم دستم کردم و کیف دستیم رو برداشتم.

با رضایت ازاتاقم خارج شدم و سمت اتاق پدربزرگ رفتم و چند تق زدم که صداش اومد: بیاتو.

درو آروم بازم کردم و داخل شدم.

برده عشق

- سلام خوبی آقاجون؟

یاسین و پدربزرگ هردو متعجب زل زدن.

ابرویی بالا انداختم و نزدیک یاسین شدم؛

- قرار بود بریم بیرون ها؟

یاسین دستی به گردنش کشید و: خوب جناب جهان شاهی امری نیست؟

پدربزرگ اخمی کرد: دیگه بهم نگو جناب!

بهم بگو پدربزرگ یا آقاجون، توام مثل سبنا می مونی برام.

یاسین خم شد و دست پدربزرگ رو بو*س*ید و با لحن مهربونی لب زد: هرچی شما امرکنین پدربزرگ.

بابابزرگ بالبخندی پیشونی یاسین رو ماچ کرد و روبههم گفت: برین به سلامت.

سری تکون دادم و خم شدم و گونه چروکیده اش رو نرم بو*س* کردم.

برده عشق

باخنده راهیمون کرد.

باهم شونه به شونه تا باغ رفتیم که یاسین گفت: ماشین نیار من آوردم.

نگاهی به پژوهش انداختم.

نفس راحتی کشیدم؛

- باشه چون اصلا حوصله رانندگی ندارم.

تازدگیر زد سمت کمک راننده رو باز کردم و نرم نشستم.

اما بوی عطرتند و گرمش پیچید.

متعجب پرسیدم؛

- تو، توی ماشینتم عطرمی زنی؟

سری تکون داد و سویچ انداخت و استارت زد.

برده عشق

نگاهم به بازوهای قطور و چهره جذاب و گیراش بود که بدون نگاه کردن پرسید: مشکلی هست؟

بدون دلهره زمزمه کردم؛

- توخیلی خاص و تودل برویی.

جاخوردنش رو از چشم های گردشده اش فهمیدم.

یاسین: تاحالا دختری به صراحت کلام توندیده بودم!

تکیه دادم به درب و شالم رو آزاد کردم؛

- ونخواهیم دید.

بازم چشم هاش درشت شد.

ریلکس خم شدم و داخل داشبرد و بازکردم که چندتا کتاب رخ نمایی کرد.

باکنجکاوی زیادی برش داشتم که درمورد روانشناسی و کاردرمانی بود.

برده عشق

کتاب و دستم تکون دادم؛

- تو روانشناسی؟

لبخند جذابی زد: فعلا لیسانسش و دارم ولی بعدا حتما تخصصش و میگیرم به امید خدا.

" خیلی جالبه و غیر معمول!"

- نمی دونستم درس هم می خونی؟

فکرمی کردم کارت همون دیزاینر طراحی دکوره؟

کمی سمتم زل زدو بعد به جلو خیره شد: درسته ولی خوب من این کارو از بچگی می کردم.

سرم کج کردم و نزدیکش شدم؛

- چرا؟

در صورتی که باید درس می خوندی؟

برده عشق

یاسین مکئی کرد...

_ جبرز مونه و نبود امکانات باعث شد از خیلی چیزها عقب بمونم، نمونه اش هم همین مدرک لیسانس.

باکنجکاوای فراتر افزودم: خوب؟

دنده رو عوض کردو جوابی نداد.

" معلوم شد که نمی خواد زیاد چیزی ازش بدونم!"

دستی به ضبط کشیدم و روشنش کردم، ولی باشنیدن شجریان ابرو هام درهم شد.

- سنتی گوش می کنی؟

سری تگون داد که خاموشش کردم و دست به سینه صاف نشستم.

- ولی من فقط راک و پاپ.

آروم نجوا کرد: هرکسی نظر خودش و داره.

برده عشق

- ولی من از سکوت ماشین بدم میاد.

ضبط رو روشن کرد و سی دیش رو درآورد و فلشی از توی داشتبرد برداشت و زد.

باشنیدن آهنگ تند و هیجانی لبخند رضایت بخشی زد؛

- ایول جون میده واسه زومبا.

یاسین: زومباهم میری؟

سری تکون دادم؛

- آره خیلی باحاله.

چیزی نگفت ولی من کنی صداش و بالابردم و دستام و طبق عادت تکون می دادم.

" دست خودم نیست بخاطر عشق به آهنگ و ورزش کلا اینطوریم "

لبم فشار دادم.

برده عشق

صداش و کم کرد و آورم اشاره کرد: داریم می رسیم لطفا شالت و درست کن.

" اوه لطفا گفت!؟"

- اوکی.

شالم که روی شونم افتاده بود رو درست کردم و صاف نشستم.

وارد کوچه شدیم.

ماشین و خاموش کرد و هر دو پیاده شدیم و جلوی خونه اشون مکث کردم.

یاسین اول زنگ زد بعداز مدتی کلید انداخت و درو باز کرد و بهم تعارف زدبرم داخل.

" خوشم اومد بلده رفتاریا یک خانم رو، اوه جنترمن من!"

بالبخند عمیقی واردشدم و منتظر یاسین.

اول اون جلو رفت و منم پشتش بودم که صدای فاطیما شنیدم: سلام چقد زود اومدی؟

برده عشق

یاسین دستم رو نرم گرفت و من و سمت خودش کشید: کارم زود تموم شد اومدم.

فاطمیما بادیدنم لبخندش محوشد.

یعنی قشنگ معلوم شد انتظار دیدن من و نداشت.

- سلام خوبی؟

نگاهی بهم و پشتم کرد و سرش وپایین انداخت: خیلی خوش اومدین.

- ممنون.

ازکنارش ردشدم و وارد هال شون شدم.

صدای لرزون فاطمیما روشنیدم: آقا یاسین اگه با بنده کاری ندارین من امروز و زودتر برم؟

یاسین: مشکلی نیست می تونی به کارت برسی دستتم دردنکنه خیلی زحمت کشیدی.

زیرچشمی دیدش زدم که چندتراول به فاطمیما داد.

برده عشق

نمی خواستم غرور فاطیما خردبشه برای همین ازشون دورشدم.

به حس ششم اعتماد کردم و اتاق یاسین و پیدا کردم.

باخوشحالی واردشدم که اولین چیز گوشه اتاقش جلب توجه کرد.

- کیسه بوکس!؟

کنجکاو نزدیکش رفتم و لمسش کردم که شن بود.

عمیق زل زدم.

" دوتا عکس باتخته شاسی ازخودش با ژست خاص و جذاب.

گلدون و گیاه بامبو کنارپنجره اش، تخت*خواب متوسط سمت دیوار، میزکنسول کنارش و گیلیم روی پارکت اتاقش خیلی جذاب ومحرکه است "

محوتماشای اتاقش بودم که صدای سرفه اومد.

متعجب برگشتم که یاسین و درحالی که به دراتاقش تکیه کرده بود وپای چپش پشت پای راستش بود و بادست های قفل شده بهم زل زده بود.

آب دهنم روقورت دادم.

" یعنی دید چطور با علاقه اتاقش و دیدزدم؟ "

خودم زدم به اون راه: کیسه بوکس و اتاق سمفونی جالبیه.

" اوه گند زدی سینا! "

سمفونی چه ربطی به دکور داره؟ "

خونسرد سمت تختش رفتم و کیفم انداختم روش نشستم که اومد تو و سمت کمدرفت.

بیخیال دراز کشیدم و دست هام باز کردم.

عطر بوی یاس و محمدی همه اتاق رو فرا گرفته بود.

" خیلی عجیبه که اتاقش بوی گل میده! "

باصدی درفهمیدم رفته بیرون.

نمی دونم چقد چشم هام بسته بود که زمزمه دم گوشم باعث شد یک دفعه نیمه خیز بشم.

- چی گفتی؟

دست به سینه لب زد: ناهار درست کردم بریم پیش مامان؟

نگاهی به ساعت انداختم و ابرو هام از بهت بالا پریدند.

- دوساعت خوابیدم!؟

دستی به گردنش کشید: حتما خسته بودی، بیا مامان منتظره.

سری تکون دادم و سمت در رفتم که دستم و کشید: شالت و صاف کن.

سمت آینه رفتم و مو هام نرم کشیدم کنار وشالم درست کردم.

دستی به مانتوم کشیدم.

بی توجه از کنارش ردشدم و اونم پشتم اومد.

پشت دری که باز بود متوقف کردم که دستش و پشت کمرم گذاشت و باچشم اشاره کرد برم تو.

نفس عمیقی کشیدم و تا واردشدم نگاهم به زنی رنجور که روی تخت دراز کشیده بود گره خورد.

چشم هام گردش که دوباره به کمرم فشار آورد و بالبخند و گیر لب زد: مامان اینم از دختری که براتون گفته بودم.

سعی کردم لبخندازته دلی بزنم ولی انگار زیاد موفق نبودم چون ترحم توش موج می زد.

نزدیکش رفتم و کنار تختش نشستم: سلام خوبین؟

من سبنام و ازدیدنتون خوشحالم.

کمی خودش بالا کشید که ناخودآگاه به کمکش رفتم و بالا کشیدم.

باصدای ضعیف و لرزون زمزمه کرد: خوش اومدی عزیزم.

لبخندنمکینی زدم و چشمم به سفره زیبای کوچولو جلب شد که توش ماکارونی باقارچ و گوشت چرخ کرده دیده می شد.

کنارش سالاد شیرازی و دوغ هم بود.

متعجب لب زدم: واقعا خودت درست کردی؟

سری تکون داد و اشاره کرد بشینم.

"خدا می دونه چقد جاخوردم که خودیاسین ماکارونی درست کرده!"

روی فرش نشستم که برام کشید و برای مادرش هم کشید و داد به دستش.

زیرلب زمزمه کردم؛

- می تونه خودش بخوره؟

- آره.

سرم پایین انداختم و باتردید چنگال داخل دهنم گذاشتم.

"وای چه خوشمزه است!"

آروم می جویدم ولی هربار مزه اش برام خوشایندتر می شد.

لبخندپرازشکوهی زدم: واقعا عالیہ.

لبخندمطمئنی زد: نوش جان.

درکنارخانواده کوچک یاسین غذای به خوشمزگی اینجا هیچ وقت نخورده بودم، جمع دوستانه ونگاه راضی یاسین بهم عجیب چسبیده بود.

بعداز نهار یاسین خم شد که ظرف هارو جمع کنه.

نمی دونم چیشد یا اصلا نفهمیدم چرا دستم روی دستش گذاشتم و مانع کارش شدم و تموم ظرف هارو بلندکردم و سمت آشپزخونه رفتم.

" چرا همچین کاری کردم؟"

اونم منی که یک لیوان آب نکشیدم تاحالا!"

بی خیال شونه ای برای خودم بالا انداختم زیرلب زمزمه کردم؛

- نمی میرم که دوتاظرف بشورم.

برده عشق

مایع رو برداشتم روی اسکاچ پاشیدم و با وسواس ظرف هارو تمیزکف می زدم...

آخرین قاشق رو آب کشیدم و نفسم رو باخیال راحت آزاد کردم؛

- آخیش.

یاسین: خسته نباشی.

باترس هینی کشیدم و دست هام از عقب سینک رو چنگ زد.

باچشم های گرد شده سرم کج کردم و با اخم زل زدم؛

- بمیری که سگته ام دادی!

لبخندمکش نما زد و خم شد روم که متعجب سرم عقب کشیدم که با شیطنت یکی تایی ابروش بالابرد و خیره شد به لب هاپ
وزمزمه کرد: تشنه نیستی؟

آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم که با خنده ازم فاصله گرفت و به لیوان دستش اشاره کرد: آخه من خیلی تشنمه.

از آب سردکن برای خودش آب خنک پرکرد و لاجرم سرکشید.

" سبنا. سبنا. سبنای دیوونه وا دادی دختر!

اونم جلوی پسری که کم ادعاش نمیشه."

نفس نفس می زدم از حرص زیر لب پرسیدم؛

- کجا برم واسه استراحت؟

نگاه نافذ و گیراش بهم دوخت و نزدیکم شد که ریلکس بهش زل زدم.

- برو اتاق بغلی سمت اتاق من.

" اوه مای گاش!"

از عمد نفسم جلوی صورتش رها کردم و بانیشخندی از کنارش ردشدم.

" طرف بدجوری حاله و گرفت!"

سمت اتاق کناری رفتم و یک ضرب درو باز کردم و داخلش شدم و خودم پرت کردم روی تختش.

- اه چقد دلگیره!

از جام بلندشدم و دور تا دور اتاق چرخیدم.

- وویی حتی یک پنجره هم نداره!

خوب من نفسم می گیره که؟

کلافه چندقدم رفتم که بافکرش خبیث خندیدم؛

- برات دارم جناب اهل دل!

متواضانه منتوم در آوردم و شالمم درآوردم و باخیال راحت وارد اتاق یاسین شدم و روی تختش دمر دراز کشیدم.

" عطرتم که روی لحافته!؟"

غلتي زدم که گوشه دامنم بالارفت و قوزک پام دیده شد.

بی تفاوت پام خم کردم و متکاش و برداشتم زیرسرم جابه جا کردم و چیزی نگذشت که چشم هام سنگین شد.

" یاسین "

لبخندم روی لبم کش اومد.

اصلا فکرشم نمی کردم از این کارها هم بلدباشه.

نگاه دقیقی به ظرف های شسته شده انداختم و دستی به چونم کشیدم؛

- شک ندارم بار اولشه، خیلی با وسواس می شست و آب می کشید.

سینک رو لمس کردم جایی که از ترس چسبیده بود بهش، دختره سرتق.

خیلی خوددار بودم وقتی چشم های گردشده و دیدم گازش نگرفتم.

دلَم می خواست حداقل یک گاز بزرگ از اون گونه اش می گرفتم.

سری پایین انداختم و با برداشتن یک لیوان آب و شربت مامان نرگس رو برداشتم و وارد اتاقش شدم.

بنده خدا خیلی ضعیف شده بود بخاطر فیزوتراپی.

بالبخند خسته ای قرص رو ازسبدش برداشتم و باز کردم و آروم وارد دهان مامان قرار دادم و لیوان آب رو گرفتم که از دستم گرفت و کمی نوشید.

بی حرف سرم پایین انداختم و درِ قوطی شربت رو باز کردم که صدای ناله ماندش اومد: یاسین جان پسرم از اون دختر مطمئنی؟

نگاهم وعمیق دوختم به چشم های خسته و پردرد و چروکیده اش.

- نمی دونم باید ببینم چی میشه، نگران نباش عزیزجونم.

لبخندبزرگی حواله اش پاشیدم و دستِ لرزون و پینه بسته اش و گرفتم توی پنجه های بزرگم.

- شما فقط برام دعا کنید مامان.

با دلسوزی زیرلب ذکری گفتم و روم فوت کرد که لبخندم جان گرفت و آروم توی آغوشم گرفتم؛

- نگران نباشی ها تا من و داری اصلا فکر چیزی نباش و به خودت فکر کن به اینکه ان اشالله تاچندوقت دیگه می تونی راه بری.

لبخندتلخش و خوب فهمیدم و باگوشتم و جونم درک وحس کردم.

برده عشق

مادرم سختی زیاد کشیده و دلش به پسر جانش خوش بود.

تودلم تشر زدم به خودت بیا.

سریع جمع و جورش کردم و پیشونی مامان رو بو*س*یدم: کاری داشتی زنگ کنارتختت رو فشار بده من تواتاقم.

باشه ای ضعیفی کرد که با ناراحتی اما ظاهری شاد و لبخند به لب از اتاقش خارج شدم.

کلافه دستی به موهام کشیدم و بی سروصدا دراتاقم و باز کردم و آرام بستم اما تا برگشتم نگاهم به اندام سینا گره خورد.

زیر لب زمزمه کردم؛

- چرا اینجا خوابیده؟

دستی به چشم های خستم کشیدم و نزدیکش شدم و سمت صورتش خم شدم که نفس هاش منظم بود.

لبخندشیرینی روی لبم اومد؛

- سرتق و کنجکاو و دل رحم.

برده عشق

اصلا همیشه فهمید قابل پیش بینی نیست دائم معادلاتم رو درمورد خانم ها بهم می زد.

مثل حباب بالای سرم وول می خورد و در آخر با تیر آخری کل حباب رو می ترکوندم.

ممکن نبود بودن با سبنا.

اون ثروتش ومی خواد و اصلا بهم علاقه نداره.

نفس رو کلافه بیرون فرستادم که طره ای موه هاش تکون خورد.

با انگشت اشاره ام اون تکه رو برداشتم و پشت گوشش فرستادم.

پوفی کشیدم و سمت کمدم رفتم و پتوی نازکم و برداشتم و روی تنش کشیدم.

اخم آلودو عصبی از اتاق خارج شدم و سراسیمه وارد اتاق کارم شدم و باحرص چندقدم طول و عرض اتاق رو طی می کردم.

- من چم شده خدایا...

التهاب درونم داغم کرده بود.

برده عشق

تی شرتم رو از تنم بیرون آوردم و وارد سرویس شدم و چندمشت آب محکم پاشیدم روی صورتم و

خسته و بی حال روی کاناپه لم دادم.

یک ضرب از جام بدون مکئی بلندشدم و دوباره رفتم سمت سرویس و وضو گرفتم.

تنها راه دفع شرارت فکری و نفس اماره همینه.

سجاده نمازم و برداشتم و .

- الله اکبر...

سرم پایین بود و مشغول صلوات فرستادن با تسبیح متبرکه مشهدالرضا بودم.

لبخند رضایتی زدم: خدایا شکر که از فکرش اومدم بیرون.

تسبیح نرم بو*س*ید*م و خم شدم و مهره ام هم بو*سی*د*م و سجده شکر به جا آوردم.

نگاهی به ساعت توی دیوار انداختم و بسم الله گویان از جام بلندشدم و بسمت اتاقم رفتم.

برده عشق

باید می رسوندمش عمارت.

تا وارد اتاق شدم باچهره بی نهایت معصوم و نازش مواجه شدم.

متعجب نجوا کردم؛

- خدا توی خلقت خیلی زحمت کشیده.

درحینی که گستاخ و پررو هستی ولی دلسوز و مهربونی.

عجیب تر از همه مغروری ولی هیچ وقت ندیدم کسی رو برنجونی.

لبخند عمیق شد وقتی لبخندی زد فهمیدم بیداره.

دم گوشش زمزمه کردم؛

- حالا خودت و به خواب می زنی کوچولو؟

نچی کرد و ازم فاصله گرفت.

برده عشق

ابروی کج کردم و سمت کیسه بوس رفتم و مشغول شدم تا کاملاً از خوابش بگذره.

نگاهم به چهره تخسش افتاد که بالشتتم و توی بغل گرفته و باخمیازه بهم زل زده.

چه عجب بیدار شدی؟

دستی تکون داد: مگه تومی داری!

تو خواب ناز بودما.

دستی به لبم کشیدم تا خنده ام دیده نشه.

بدون توجه بی وقفه مشت می زدم به کیسه...

سبنا از جاش نیمه خیز شد و کنجکاو پرسید: دردت نمی گیره بدون دستکش مشت می زنی؟

سری به معنی نه تکون دادم و شروع کردم که با چشم های پرازخواستش بهم زل زد: میشه به منم بوکس یاد بدی؟

مات موندم.

برده عشق

نگاهی به جثه ریز و دست های کشیده و نرمش انداختم؛

- با این دست ها؟

نگاهی به دست های نازش کرد و مبهوت جواب داد: چشمه؟

مرموز لب زدم؛

- زیادی ضعیفی و طاقت نمیاری.

شونه ای بالا انداخت: اصلا دوست ندارم. من همون گیتار و ویولن رو یاد بگیرم برام کافیه.

از کنارم روشد که مچ دستش رو گرفتم و سمت خودم کشیدم.

با اخم اشاره کردم: یادت میدم منتهی برای دفاع از خودت نه اینکه کلاس بزاری و از این اخلاق های خاله زنکی.

این دختر قابل پیش بینی نیست اصلا یک چیز دیگه است.

"سبنا"

برده عشق
و زمزمه کردم؛

- خوب الان بریم خرید؟

متعجب بهم زل زد که بی درنگ سرم کج کردم؛

- خوب من دلم می خواد روزهای تعطیل بیرون باشم.

سری تگون داد و با صدای بمش لب زد: می رم حاضریشم.

از کنارم ردشد ولی عطرتنش هوشم رو ضایع می کرد.

ناخودآگاه نگاهم به کیسه بوکسش کج شد.

نیشخندی زدم؛

- می خواد بهم یاد بده!

سمتش رفتم و گارد گرفتم دقیقا مثل یاسین، موقع ضربه زدن.

برده عشق

دستم ومشت کردم و باقدرت زدم بهش...

- آخ مامان.

انگشت هام به شدت درد می کرد و از دردش اشک هام نمناک شد.

دستم به شدت تو هوا تکون می دادم؛

- اوه لعنتی!

اون چطوری بدون دستکش این همه مشت زد ولی حتی آخ هم نکرد؟!؟

علاوه بر دردمستم کنجکاو و بی قرار بودم تا هرچه زودتر ازش یاد بگیرم.

" توکه تاحالا داشتی مسخره می کردی؟"

سرم به شدت به چپ و راست تکون دادم و کلافه و پریشون بودم.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.

برده عشق

- خوبه، وقت میشه رفت خرید و تفریح.

یاسین با تیپ اسپرت اومد اتاق.

متعجب زل زدم بهش.

" همیشه شیک و منظم می گرده با اینکه کارهم می کنه!"

دلَم می خواست بهش بگم چقد خوش تیپه ولی می دونم از اون دست پسرهاست که به روی آدم میاره.

خودم با موبایلم سرگرم نشون دادم که چیزی برداشت و با مکشی لب زد: نمی تونم زیاد طولش بدم چون مامان تنهاست.

" اصلا یادم نبود"

چشم هام بستم و زیر لب زدم؛

- همیشه باهامون بیاری؟

یاسین دستی به موهاش کشید: نه اذیت میشه.

برده عشق

بافکری که به سرم زد بی حواس نجوا کردم؛

- خوب همه بریم عمارت، پدربزرگم هم خوشحال میشه.

یاسین سری به معنی " نه " تکون داد: نه فعلا.

بعدا خدمت می رسیم.

کلافه دستم تکون دادم؛

- پس برام آژانس بگیر دیگه مزاحم توهم نمیشم.

یک دفعه اخم به ابروهاش نشوند و نزدیکم شد: دیگه نشنوم این حرف و...

نفس عمیقی کشید و دستی به پیشونیش زد: خودت می دونی مزاحم نیستی پس تعارف نکن.

یک چیزدیگه...

خیره خیره زل زدم بهش که دم گوشم افزود: خودم آوردمت خودمم می برمت.

برده عشق

خونسرد اشاره کردم؛

- پس مامانت چی؟

اون تنها می مونه!

منکه چیزیم نمیشه.

نفسش رو فوت کرد که غلغلکم اومد صورتم خم کردم که به چشم های تیز و گیراش برخورددم.

سعی کردم آرام و ریلکس باشم ولی هرم نفس هاش و کوبش قلبش و گرمایی تنش رو فهمیدم کلافه شدم.

" لعنتی چت شده؟

توکه به هیچ پسری حتی نگاهم نمی کردی، حالا چرا داری وا میدی؟"

- نمی دونم. نمی دونم.

یاسین مات و مبهوت لب زد: چی رو نمی دونی؟

برده عشق

بی حوصله "هیچی" نثارش کردم و از اتاقش فرار کردم و خودم رسوندم به اتاقی که مانتو و شالم بود رو سریع بدون اتلاف وقت پوشیدم.

چندبار به خودم قبولندم.

"هیچی نشده، اونم مثل بقیه!"

سعی کردم حفظ ظاهر کنم.

بلاخره بعداز کلی کلنجار تونستم و سمت یاسین رفتم و سرد و یخ گفتم؛

- من آماده ام.

سری تکون داد و به اتاق مادرش رفت.

ناچاری منم رفتم که دیدم خوابه.

از کنارم ردشد و منم پشتش مسکوت می رفتم.

هردو از خونه خارج شدیم و سوار ماشینش بی حرف و سخن نشستیم.

طاقت نیاوردم و همراهم در آوردم و با آریا تماس گرفتم.

آریا: به به سلام به روی ماهت.

خنده ام گرفته بود؛

- سلام چطوری؟

بیکاری؟

خمیازه ای کشید: تازه بیدار شدم.

- آهان حاضر شو می خوام با رر بریم خرید.

آریا هوشیار شد وجدی پرسید: خودش گفت؟

لبم جمع کردم؛

- آره صبح زنگ زد ولی من گفتم باتو بره اما مثل اینکه بهت نگفته.

صداش گرفته شد: نه چیزی نگفته.

لبخندموذیانہ ای زدم؛

- اوکی من میارمش ولی بمن چی می رسه؟

صدای بشابش اومد: سواستفاده گر موذی!

چی می خوای؟

ابروی بالا انداختم؛

- کاست اون آلبوم بی کلامت و.

متعجب پرسید: اونا!؟

سکوت کردم که مایوس زمزمه کرد: جهنم و ضرر.

دستم توهوا مشت کردم: ایول عزیزم.

خداحافظی کردیم.

یاسین هنوز هم سکوت کرده بود.

دلَم می خواست زودتر برم برای خودم گربه بخرم.

سگم به خاطر نرسیدن بهش مُرد ولی گربه یک چیز دیگه است.

لیخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم؛

- امشب هرطوری شده می خرمش.

وقتی رسیدیم بدون اینکه حرفی بزنم از ماشین پیاده شدم و سمت درعمارت رفتم.

درسته سرد برخورد کردم ولی باید خط قرمزهای خودم و حفظ کنم.

باصدای تیک آف بلندی به سمت جای خالی ماشینش برگشتم.

کمی ناراحت شدم ولی باید جلوش مقاومت کنم.

تا رسیدم به داخل سالن باچهره متفکر بابابزرگ رو به روشدم، ولی اونقدغرق فکر بود که اصلا ندید!

به سوسن اشاره کردم بیاد اتاقم، خودمم سریع از پله ها بالارفتم و تا رسیدم اتاق خودم نفس راحتی کشیدم و به دیوار تکیه زدم.

" یاسین مثل بقیه نیست اگه بود باهم تنها بودیم می تونست خیلی راحت تلافی کنه، ولی همش با احترام برخورد کرد خیلی متشخص و مهربون بود.

ناخودآگاه یاد وقتی افتادم که وقتی من و با اون وضع دید خیلی طبیعی رفتار کرد.

به جان سبنا اگه هرکس دیگه ای بود حتما ..."

کلافه چندبار قدم زدم ولی آرام نشدم.

مانتو وشال و دامن و درآوردم و شلوارکم پوشیدم و نشستم روی صندلی و گیتار دوست داشتیم رو برداشتم و شروع کردم به زدن روی سیم ها...

هرکی گفته، دروغه

دلَم و با خودش برده

برده عشق

منی که یک عمره کارم

گول زدن یه مشت غریبه است

حالا که اون اومده

من!

طاقت ندارم و بشینم ساده باشم

آهای غریبه آهای آشنا

تو بردی دل تو دریا

نفس می زنم به یاد تو

هنوزم دروغ گوی ماهریم

تو ولی باور نکن.

برده عشق

(گلی)

نمی دونستم داشتم چی می زدم یا چی می خوندم فقط هرچی به ذهنم خطور می کرد و پیاده می کردم.

وقتی تمومش کردم خسته خودم ولو کردم و به یاد چشم های خاص و تودل بروش فکر کردم.

" یاسین یاسین کسی که فکرم و درگیرخودش کرده "

فایده نداشت باید برم آماده بشم تا آریا بیاد و بریم دنبال رز.

یک ساعت بعد

- وای رز چقد غر می زنی؟

رز پشت چشمی نازک کرد و دست به سینه داخل ماشین آریا نشست که منم با لبخند عقب ماشین نشستم.

رز رو توی عمل انجام شده قرار دادم و گذاشتمش ور دل آریا.

حواسم بهش بود که چقد جمع و جور و سنگین نشسته.

برده عشق

قهقهه مستانه ای زدم؛

- شرم و حیاش من و کشته؟

رز با اخم ترسناکی برگشت و چشم غره توپی رفت که بازم خندیدم.

آریا از توآینه با اخم زل زد بهم که ابرو هام بالا پریدند.

خم شدم جلو؛

- لاقل یه چیزی بزار، جفتتون روزه سکوت گرفتن خوب من چه گناهی کردم و دل دوتا آدم خجالتی افتادم.

آریا بی حرف ترک ای گذاشت و ولوم صداش و کم کرد.

خم شد آرام به رز گفت:

مهم اینه من از شرم و حیات دخترونه ات خوشم اومده بقیه اش دیگه اهمیت نداره.

رز صورتش گلگون شد و لب هاش رو زیردندون گرفت.

برده عشق

" واو چقد عاشقونه!"

دستم زیرچونم زدم و بهشون خیره شدم.

" آریا هم بلده از حرف های مکش مرگ!"

لبم آویزون شد.

" کاش یاسین هم بود!"

یک دفعه چشم هام درشت شد و دستم روی لبم مشت کردم آروم نجوا دادم؛

- چرا یاسین!؟

مونده بودم تا پیام نفس راحتی بکشم فکر و ذکرم همیشه یاسین.

" یاسین یاسین خدا لعنت کنه اومدی خواب من بیچاره رو حروم کردی!"

تا خود شب بی حوصله بودم انگار چیزی رو گم کرده باشم بی ذوق لباس انتخاب می کردم.

برده عشق

آریا و رز زیاد دم پرم نمی پریدند.

همین برام آرامش بخش بود، تا وقتی که ملوس رو با هزار شوق خریدم و باهاش توماشین کلی بازی کردم.

گرچه شیرین و دوست داشتنی.

آریا اول رز رسوند خونشون حالا بماند چقد تعارف کردن و آریا براش مانتوی یشمی رنگ به سلیقه خودش برای رز خرید و منم هربار مسخره می کردم.

البته طوری که بر نخورها!

" اه اه جمع کنید فاز لاو ترکوندنتون رو... مجرد هست ها... واه واه چقد زن ذلیل!"

رز با اینکه از شرم قرمز شده بود ولی نمکینی می خندید و آریا هم شاد بود.

تنها نفر جمع ناراحت من بودم که نمی دونستم چمه!

نفس راحتی کشیدم و آریا صدام کرد: سبنا؟

بی حوصله.

برده عشق

- هوم؟

سرش کج کرد و موشکافانه پرسید: چته تو؟

چندوقته میزون نیستی؟

جوابش یک کلمه بود.

- نمی دونم!

که اینطوری نثارم کرد و کمر بندش باز کرد.

پیاده شدیم که صدای سبنا گفتن کسی لبخندخسته ای روی لبم آورد.

" باورم نمیشد باشنیدن اسمم از زبونش اینقد خوشحال بشم؟"

مکشی کردم تا بخوادم مسلط بشم.

صدای قدم زدنش اومد.

آریا با لبخند نزدیکش شد و باهاش دست داد.

سنگین قدمی جلوش برداشتم و زل زدم بهش که توی یک قدمیم ایستاد و باتن آروم لب زد: باید باهم حرف بزیم.

نگاهی به آریا انداختم که ازمون فاصله گرفت و سری تکون دادم.

- بریم عمارت؟

دستش به سمت ماشینش تکون داد: نه عجله دارم باید برم سریع ولی حرف هام مهمه.

کنجکاو شدم و بی حرف نزدیک خودروش شدم و باخیال راحت نشستم که اونم در و باز کرد نشست.

" لعنتی عطرمدهوشش داخل فضای اینجاهم هست. اوف چطوری طاقت بیارم "

باصداهش به خودم اومدم.

_ نظرت چیه بریم یک مسافرت چند روزه؟

باچشم های درشت شده لب زدم؛

- من درس ودانشگاه دارم اما مگه قرار نبود همه بابچه ها بریم شمال؟

به طرفم نزدیک شد و بادستش صورتم لمس کرد: ولی من دوست داشتم باهم تنه‌ابریم می خواستم اخلاقات دستم بیاد.

کلافه از نزدیکی زیاد ازش فاصله گرفتم؛

- پس مادرت چی؟

سرش پایین انداخت: میگم فاطیما 24ساعت حواسش باشه.

چشم هام بستم و تکیه دادم به صندلیم.

- نمی دونم بنظرم کمی صبرکنیم آخه امتحانات منم شروع شده بزار بعد اون بریم دوهفته دیگه تمومه.

خبیثانه بحث و عوض کردم؛

- درضمن مگه قرار نبود دکور اتاقم رو تغییریدی؟

یاسین چندلحظه مات زل زد: نیازی ندارها.

شونه ای بالا انداختم؛

- از طرح اتاقم خسته شدم.

سری تکون داد: باشه ولی به سلیقه خودم کلا تغییر میدم، مشکلی نداری؟

خونسرد جواب دادم: نه.

اومدم دستگیره درو بازکنم که یک دفعه دستم وکشید و توی آغوش گرمش فرو رفتم.

تقلانکردم چون بهش اعتماد داشتم اون بارها فرصت داشت ولی تاحالا کاری نکرده بود ازش بدم بیاد.

همین طوری بودیم که دم گوشم خشن نجوا کرد؛

- دیگم اینطوری با این وضع مانتو بیرون نرو فهمیدی؟

لبخندی روی لبم اومد ولی حرفی نزدم که هشدارگونه لب زد: من مثل بقیه نیستم، من خودخواهم خیلی، بخوای لجبازی کنی
جوری ادبت کنم که تا آخر عمر فقط بگی چشم.

برده عشق

" این دیگه داره زیاده روی می کنه!"

خواستم از توی بغلش دربیام که فوری واکنش نشون داد: هیسس کاری ندارم فقط بهت گوشزد کردم.

باحرص مشت زدم به سینه سپرش؛

- برو بابا تو داری رسما من و محدود می کنی!

عمیق و توام با خلسه شیرین لب زد: این محدودیت نیست بلکه حفاظته، حفاظت از زیبای های ناب و بکر تو.

آروم گرفتم.

عجیب بود ولی باهر جمله اش آروم و پراز آرامش می شدم.

سرم کنارگردنش بردم و نفس عمیقی کشیدم که چنگ زد به پهلوهام.

خشن بود ولی با آرامش عجیبی.

با تقی که به شیشه خورد هردو با ترس به سمت جداره شیشه زل زدیم که آریای موذی با لبخندشیطونی بهمون زل زد بود.

برده عشق

منکه برام عادی بود ولی یاسین چندسرفه کوتاه کرد و با اخم زل زد بهش.

ازماشین پیاده شدم و سمت آریا رفتم و آروم طعنه زدم؛

- منم وقتی با رز درحال لاو بودین می زنم توی حالتون.

بی توجه به چهره کنجکاو یاسین و چهره اخم آلود آریا خم شدم و بو*س*ه کوتاهی به چونه اش زدم و زمزمه کردم؛

- می بینمت فردا صبح.

یاسین مبهوت لبش و گاز گرفت و باچشم به آریا اشاره کرد که ریلکس ازکنارشون گذشتم و دستم توهوا تکون دادم.

- بای بای.

خرمان خرمان وارد اتاقم شدم و از اونجای که پدربزرگ زود می خوابید همه برق ها خاموش بود فوری مانتوم درآوردم و خزیدم زیرپتو و به چندلحظه پیش فکرکردم که بافکرش لبخندرضایت بخشی اومد روی لبم وچشم هاسنگین وگرم شدند.

" دانشگاه "

خمیازه ای طولانی کشیدم که حوا زیرلب توپید: وای بسه سبنا!

آبرومون رو بردی؟

انگشت هام داخل موهای خرمنم فرو بردم و کمی خاروندم؛

- چیکار کنم، عادت دارم صبح ها همیشه برم دوش، امروز دیرم شد و هول هولکی آماده شدم.

رز دم گوشم آروم نجواکرد: مطمئنی برای دیربیدارشدنه یا دیر خوابیدنه؟

مشکوک سرم کج کردم؛

- منظورت چیه؟

شونه ای بالا انداخت: گفتم شاید با یاسین بودی؟

بی اهمیت سرم به استاد معطوف کردم؛

- نه خیر دیر بیدار شدم.

نت برمی داشتم و چشم هام خمار خواب بود و دلم برای یک صبحانه توپ له له می زد.

تا استاد خسته نباشید گفت و از کلاس خارج شد، دست هام تا بالا کش دادم؛

- آخیشش.

نگاه سنگین بچه های عقب روم سنگینی می کرد ولی من مدت هاست عادت کرده بودم و بی اهمیت بودم.

پشت مانتم رو صاف کردم و جزوه و کلاسور برداشتم و داخل کولم لول انداختم.

گوشیم و برداشتم که دو تماس از دست رفته از یاسین داشتم.

ابروهام پرید.

دکمه سبز زدم و دم گوشم نگهش داشتم و به حوا ورز شیما اشاره کردم بیان دنبالم.

خودم جلوتر رفتم و که جواب داد: سلام (خسته) خوبی؟

ناخواسته بازم خمیازه ای کشیدم و گوشه رو از خودم دور کردم.

- سلام ممنون خودت چطوری؟

برده عشق

زنگ زده بودی؟

مکثی کرد و آروم نجوا کرد:

بیام دنبالت بریم نهار بیرون؟

گوشه مقنعه ام رو صاف کردم و همزمان به سمت کافه رفتم؛

- کجایی؟

وقت داری، بیا؟

صدای گرم و بمش پیچید:

عمارتم مشغول آماده سازی کتابخونه هستیم فعلا چون وسایل پیچ و دوسیم ام دی اف ها کم داریم فعلا فقط داریم آماده سازی می کنیم.

روی صندلی نشستم و به پیشخدمت اشاره کردم؛

برده عشق

- آها. بیا بریم تفریح و دور دور.

یاسین (خنده مردونه): شیطننت تمومی نداره نه؟

فهبه ای زدم: نه.

یاسین تبسمی کرد: باشه کلاست کی تموم میشه؟

نگاهی به ساعت مچیم کردم؛

- یک ساعت ونیم دیگه.

یاسین: باشه پس فعلا، مراقب خودت باشی ها.

لبخندپهنی زدم: توام.

قطع کرد.

همراهم جلوی لبم مکث کردم و زیرلب تکرار کردم.

برده عشق

"مراقب خودت باشی ها"

خنده ای کردم که گارسون پرسید: چی میل دارین؟

سرم پایین بود.

- قهوه داغ و با پای سیب.

چشمی کرد و رفت که پیامکی نوشتم.

"نگاهم کرده غوغا"

سکوتم شده فریاد

آغوشم شده تنهایی

گناهم شده بی قراری"

سند کردم و براش فرستادم.

برده عشق

گوشی م رو کنار گذاشتم و منتظر سفارشم شدم که صدای همراهم اومد.

تعجب کردم، فکر نمی کردم جوابم و بده.

باخوندش لبخند رضایت بخشی اومد روی لبم.

" نگاهت را خریدارم

سکوتت را برشکنم

آغوشت را گرما دهم

گناهت را می طلبم "

زیر لب نجوا دادم.

- خاص ترین مرد زندگی منی.

برای خودمم تعجب آورده که چطور اینقد یاسین برام جذاب و دوست داشتنی شده.

برده عشق

براش با احساس نوشتم.

" قلبم گرو آنیست که مرا بی تاب خود کرده... "

یار دل بگو با آن چه کنم؟

خواهی چه نخواهی دلبریت را می کنم "

بیشتر داشتم امتحانش می کردم برای همین فاز عشقولانه برداشتم.

وقتی رفت منتظر شدم بازم زود جواب بده.

قهوه ام رو خوردم و بابچه ها سرگرم شدم و یادم رفت یاسین رو...

بعد از اتمام کلاس کولم رو برداشتم و بی حرف خارج شدم و خرمان خرمان سمت پارکینگ می رفتم که صدای آشنای اومد:

خانم جهان شاهی؟

متعجب برگشتم که درکمال ناباوری یاسین بود.

باچشم های ریزشده ومشکوک زل زدم، درحالی که دست هاش داخل جیب های شلوار جینش بود و با تیپ محرکه اش حسابی

خودنمایی می کرد.

نزدیکم شد که یک تای ابروم بالارفت.

- اوه خانم جهان شاهی!؟

توی یک قدیمی ش شدم و با اخم انگشت شصتم رو کج کردم؛

- اونطرف چی گفتی؟

نیشخندی زد و انگشتم رو گرفت: توکه نمی خوای همه اسمت رو یادبگیرن؟

هوم؟

پوزخندی زدم و عقب گرد کردم؛

- من معروفم آقا اما...

برگشتم و به چهره اخم آلود و حرصیش چشمکی زدم: نه بخاطر ثروت و چیزهای مادی بلکه بخاطر ممتاز بودنم و مغرور بودنم.

پوزخندتلخی زد: چقدهم افتخار می کنی؟

نزدیکم شد و دستش و سمتم دراز کرد که ابروم بالا رفت و سوالی خیره شدم که پوفی کشید: سویچ.

- آهان خب بگو دیگه!

سویچ رو از جیب کولم درآوردم بهش دادم.

کمی پاتند کرد ولی من ریلکس با قدم های شمرده نزدیکش شدم که ایست کرد و بدون نگاه لب زد؛

- نمی تونی تندبیای؟

بی توجه از کنارش ردشدم که مچم رو اسیر کرد.

دستم رو تکون دادم که آزاد بشه ولی بی فایده بود.

کلافه زیر لب زمزمه کردم؛

- خیلی خب ولم کن بابا بقیه رو کنجکاو نکن که اینجا چخبره.

ولم کرد که دور مچ ام رو مالیدم؛

- یک خانم متشخص تند راه نمی ره آقای خشن.

دستی به موهای خوشحالتش کشید و زیر لب جواب داد: باشه.

بریم حالا یا باید باهم بحث کنیم؟

طعنه ای زدم و : جنابعالی گیرمیدی بمن چه.

بی توجه به اخمش سمت پارکینگ رفتم و دیدم خبری نیست برگشتم که دیدم دوتا دختر جلوی یاسین ایستادن.

کنجکاو و عصبی شدم.

دستم مشت کردم و نفس های تند و کشار کشیدم.

نزدیکشون شدم که صدای یکیشون اومد: خب عزیزم موردی نداره توفقط شماره می دی همین!

یاسین کلافه بود این از چهره عبوس و گرفته اش فهمیدم.

لبخندی زدم و ریلکس ایستادم که نگاهش بهم تلاقی کرد.

باشیظنت پرسیدم: اینجا چخبره؟

اون دختره برگشت بامنم گل از گلش شکفت: وای ببین سبنای معروف و.

نگاهی باتحقیرحواله اش کردم؛

- به جا نمیارم؟

تک خنده بامزه ای زد: بایدم نشناسی بیخیال.

برگشت و رو به یاسین گفت: حالا شماره مارو بگیر نترس کاریت نداریم.

یاسین عرق کرده بود ولی زیرلب باخشم غرید: گمشو عوضی.

عصبی کنارش زد و وقتی از کنارم ردشد مچم محکم کشید و دنبال خودش روان کرد.

صدای اون ها رو شنیدم: یعنی اون دختره از ما دوتا بهتر بود!؟

خنده ام گرفته بود اونها که نمی دونستن یاسین محرم منه.

درب سمت کمک راننده رو باز کرد و من تقریبا هل داد که عصبی توپیدم؛

- کشتی دختر مردم و...؟

یاسین عصبی پشت فرمون نشست و باحرص استارت زد و نگاه برزخی حواله ام کرد.

بالحالت لوسی دست به سینه نشستم و لبم و کج کردم.

با گاز زیاد دنده عقب رفت و بایک دور فرمون سمت خیابون حرکت کرد.

گوشه ناخنم رو زیر دندون گرفتم.

نمی دونستم چیکار می خواد انجام بده که بعداز بیست دقیقه کنار یک راه آرام نگه داشت و به سمتم متمایل شد.

روبهم زل زد: چرا کاری نکردی؟

شونه ای بالا انداختم؛

- باید خودت از بسشون بربیای اگه دخالت می کردم برام بدمیشد.

زمزمه کرد: چرا؟

متعجب بودم که چی بهش بگم که من و توی آغوشش کشید و زیرلب بم گفت: شاید فکر می کنی من باعث حقارت تو می شم؟

سریع دستام دورش حلقه کردم؛

- نه نه بخاطر اینکه توی دانشکده یک خبر رو روش می زارن و شایعه بدی می سازن.

مشت محکمی به بازوی قطورش زدم؛

- که ماشاالله خودت چنان زدی توپرشون که منم هنگ کردم.

لبخندی زد و گوشه سرم ب*و*س*ید و نجوا کرد: دردت اومد.

دستم گزگز می کرد ولی بیخیال سرم رو به معنی "نه" تکون دادم که دست هاش صورتم قاب گرفت و خیره شد توی چشم هام.

متعجب زل زدم که سرش نزدیک کرد و چشم هاش بسته شد...

ضربان قلبم تندتند می زد و نمی فهمیدم چرا تموم تنم گر گرفته بود و شک نداشتم گونه هام رنگ گرفتن خیلی داغ شده بودن.

پمپاژ جریان خون با نبض بیشتری در حال پیش روی بود.

باورم نمیشد منی که ازهیچکس شرم نداشتم جلوی یاسین حیا می کردم با اینکه هیچ اتفاقی بینمون نیافته بود.

صدای بم و خشدارش به تنم رسوخ کرد: چیشده سبنا؟

وای وای که با سبنا گفتنت شیار لذت بخشی رو بهم منتقل کردی.

آروم سرم کج کردم: بله؟

چته؟

چرا خودت و ازم قایم می کنی؟

کلافه بودم.

فکری به ذهنم نرسید که باشک و دو دلی پرسید: نکنه من کارے...

همراهم زنگ خورد.

بادیدن تماس از عمارت ابرو هام پریدند.

یاسین بدجور اخم کرده بود و ولی چیزی بروز نداد.

تماس رو وصل کردم.

- بله؟

سوسن: سلام خانم خوب هستین؟

بی حوصله: ممنون بگو کاری داشتی؟

نگاهم به مشت های یاسین دور فرمون معطوف شد.

سوسن: بله خانم.

آقا گفتن خانواده آقای ملکی رو برای شام دعوت کنین.

لبم رو جمع کردم: حالا چه عجله ایه سر فرصت، هنوز یک هفته نشده ها؟

سوسن: والا خبرندارم خانم جون.

زل زدم بهش: باشه خبرمیدم.

تاقطع کردم، فوری اشاره کردم؛

- بهتره بریم چون بابابزرگ شما و خانواده رو برای صرف شام دعوت کردن.

یاسین سکوت کرد.

می دونستم این تماس حالش رو گرفته.

نزدیکش شدم و بهش چسبیدم: حالا اخم نکن جبران می کنم بریم؟

باچشم های قرمز و تب دار زل زد بهم!

جاخوردم و: چت شده؟

کلافه با صدای خیلی بم جواب داد: هیچی.

ماشین و روشن کرد و توی سکوت رانندگی کرد بی حرف و حدیث!

دیدم بی حوصله و عصبیه سر به سرش نداشتم وقتی رسیدیم به رستوران همچنان سکوت کرده از خودرو پیاده شد.

شالم از داشتبرد برداشتم همیشه شال زاپاس و شیشه ادکلن مخصوصم همراهم بود.

نگاهی به آینه جلو انداختم و مقنعه درآوردم و دستی توی خرمن موهام کشیدم و شالم روش کشیدم.

لبم آویزون شد: رژم و نیاوردم؟

بیخیال.

لبم و چندبار فشار دادم و تا رنگ بهتری گرفت و خم شدم تا کفش هام چک کنم که تقی به شیشه خورد و سر منم بخاطر هول شدنم به داشتبرد خورد و؛

- آخ!

دستم به سرم بود که یاسین دست به سینه بالاسرم ایستاده بود.

برده عشق

غرولند پیاده شدم؛

- نمی تونی صبر کنی؟

بابا عجله ات چیه؟

هیچی نگفت و بدون توجه بهم سمت رستوران راه کج کرد که دست هام جلوی خودم مشت کردم؛

- خفت می کنم یاسین.

بادستم گوشه مانتوم رو صاف کردم تا پشت مانتوم چروک نشده باشه.

خرمان خرمان رفتم نزدیکش.

" حالا خوبه بوت پوشیده بودم "

دیدمش یک جای خلوت و دنج نشسته بود، سری به معنی تاسف نشون دادم.

" حداقل صبر می کرد تا باهم میز رو انتخاب کنیم! "

برده عشق

نفسم و پرصدا رها کردم و سمتش قدم برداشتم، سرش داخل گوشیش بود وویک چیزهای تایپ می کرد.

صدام رو صاف کردم و کنایه رو زدم؛

- قبلانا یک نظر می پرسیدی آقای اخمو؟

همچنان مشغول بود ولی آروم لب زد: قبلانا حداقل شیطنت داشتی و...

با اومدن پیشخدمت نگاهش براق بالا اومد: اول خانوم.

یارو هنگ کرده سمتم برگشت و پرسید: چی میل دارین؟

لبم و جمع کردم؛

- اوم... لازانیا باپنیر زیاد، دلستر استوایی.

یاسین دست به سینه روی صندلیش تکیه داد: برای منم دنده کباب و بامخلفاتش بیار.

ابرویی بالا فرستادم زیر لب زمزمه کردم؛

برده عشق
- خوش اشتها!

یاسین: شک نکن.

میبهوت به جلو متمایل شدم و؛

- شنیدی چی گفتم!؟

دوباره گوشیش و برداشت وهمزمان هم سری تکون داد.

نفسم پرصدا بیرون فرستادم و از جام بلندشدم که نگاهش سوالی شد، دست هام بالا بردم؛

- می خوام دستام رو بشورم.

بی توجه از کنارش رد شدنی عمدبهبش تنه زدم و با ناز سمت سرویس بهداشتی می رفتم.

دستام رو تمیز با مایع شستم و بادستمال خشک کردم.

نگاهی به چهره ام انداختم؛

برده عشق

- کاش رژ بود؟

یک دفعه یادم افتاد که همیشه داخل کولم چندتایی لوازم آرایش دارم.

باخوشحالی از رستوران خارج شدم.

یاسین اصلا حواسش بهم نبود.

دزدگیرو زدم و خم شدم و کولم برداشتم.

"بزار همینجا بزنم"

بیشتر خم شدم و رژم در آوردم و آروم زدم و ریمل رو مالیدم تا اومدم کرم رو هم بزنم دستی به پشتم خورد و چشم هام از زور ترس و تعجب و خشم گرد و درست شده بود.

نیمه خیز شدم که جفت دست هام رو پشتم قفل کرد و دم گوشم زمزمه کرد:

هولوی خوردنی تنها اینجا چیکار می کنه؟

آب دهنم رو باصدا قورت دادم، شروع کردم به تقلا کردن.

پسر مزاحم نچی نچی کرد و دستام رو بیشتر فشرد که " آخم " در اومد.

با لحن چندشی دم گوشم نالید: همیشه ازت گذشت لعنتی بدجور خوردنی!

کم مونده بود گریم بگیره که با تمام توانم با سر عقب رفتم و محکم خوردم به صورتش!

سرِ خودمم ناجور درد می کرد.

یک دفعه وحشی شد و محکم هولم توی ماشین تا به خودم پیام درو محکم بست و قفل کرد.

لبم از ترس و خشم می لرزید و یک هو با ناخن هام به صورتش هجوم بردم و تا می تونستم چنگ اش زدم که بافریاد گوش خراشی یک سیلی جانانه ای نثارم کرد و باشتاب پرتم کرد کف صندلی.

باچهره کریه و صدای حال بهم زنش دستی به صورتش کشید: هرچه وحشی تر بشی برای منم لذت بخش تره.

اوم نظرت با __ خشن چیه؟

رعب و وحشت به جانم القا کرده بود که از زور وحشت سکسکه می کردم و حتی نای جواب دادن رو نداشتم.

برده عشق

با خنده شیطانی نزدیکم شد وشالم رو از سرم کشید و دور گردن خودش پیچید و عمیق بوکرد: بوی تنت من و به جنون می رسونه لیدی.

اخم هام درهم شد و پام بالا بردم تا بزخم توی صورتش که فوری توهوا گرفتش و محکم چنگ زد.

نفسم رفت از دردش.

حق هق ام بالا رفته بود و نمی دونستم باید چیکار کنم و مغزم قادر به راه نجاتی نبود.

خودم کمی جابه جا کردم توی کف دستم سویچ ماشینم رو لمس کردم.

لبخندپرامیدی روی لبم جاخوش کرد و با زدن دکمه دزدگیر صدای ناهنجاری از ماشین بلندشد و پشت بندش بازشدن یک هوپی در و دیدن یاسین آشفته و عصبانی!

نمی دونم وقتی اون یارو دیدم مثل جانی ها و تبهکارها بهش زل زد و بایک حرکت از یقه اون عوضی گرفت و کشیدتش بیرون و درو محکم کوبید.

توی اون همه گریه زاری خنده ای کردم؛

- شکر خدا، من و از دستش نجات دادی من من...

برده عشق

بادیدن یاسین افسارگسیخته از ماشین پیاده شدم که نگاهش بهم افتاد و فریاد جگرسوزی سرم کرد: گمشو توماشین زود.

از ترس زیاد داخل ماشین چپیدم و با لرز و دلهره به اون آشغالی که زیرپای یاسین جون می داد خیره شدم.

چندتایی مرد هیکلی اومدن یاسین رو عقب بردند ولی یاسین مهلت نمی داد و دوباره با مشت و لگدهای پی درپی به تن و بدن اون می کوبید.

از این یاسینِ تبهکار وحشت داشتم، اون یاسینی که همیشه آرام و سربه زیر بود حالا جلوی اون همه آدم درشت و کوچیک اون رو می کشت.

سراسیمه شالم و برداشتم و دکمه های باز شده مانتم رو با دست های لرزان بستم و با چه جرئتی که نمی دونم از کجا اومده بود سمت یاسین رفتم و از بازوش گرفتم و با دلهره داد زدم؛

- تو خدا بس کن، کشتیش!

یاسین عصبی بازوش رو از دستم کشید و با انگشت طرف رو نشون داد: اون بی همه چیز می خواست بهت...

شرمش شد جلوی اون همه آدم که بقیه حرفش رو با بغض قورت داد.

توی چشم های خشمگینش نگرانی و استرس به خوبی دیده می شد.

برده عشق

نگاه ناراحت و درحین حال عصیانگرش رو بهم دوخت: کاری که نکرد ها؟

آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم و سرم به معنی " نه " دادم و گوشه مانتوم توی مشتم فشردم و آرام نزدیکش شدم؛

- بیا بریم خواهش می کنم یاسین.

شاید برای اولین بار بود که عاجزانه از کسی خواهش کرده بودم و با چهره غمگین اسمش و صدا کردم.

نگاهی توام دلگرم کننده کرد ولی تاچشمش به اون عوضی افتاد نفشش پرصدا فوت کرد: صبرکن.

گوشیش و درآورد و مشغول شماره گیری شد.

ازدحام جمعیت دیدن گوشی هاش که چطوری داشتن ازمون فیلم می گرفتن قلبم و درد آورد.

" کاش به جای فیلم گرفتن و گذاشتن داخل دنیای مجازی قدری معرفت به خرج می دادن و با پلیس تماس می گرفتند!"

اونقد لبم رو زیر دندان هام فشار داده بودم که طمع گس و شور خون رو زیر زبونم حس کردم.

نگاهم به یاسین خسته و عصبی معطوف شد که تای پیراهنش رو تا آرنج تا کرد و دائم پشت گردنش رو لمس می کرد.

برده عشق

سمت رستوران رفتم ورو به خدمه به یاسین اشاره کردم؛

- لطفا یک بطری آب برامون بیارین.

نگاه شرمزده رو از کنجکاوهای پرسنل داخل رستوران گرفتم و سمت در ورودی مکث کردم تا بطری آب به دستم رسید وپولش رو حواسم نبود حساب کنم و با نگرانی خاصی نزدیک یاسین شدم.

بطری آب رو به طرفش بُردم که نگاه براقش رو بهم دوخت که متلسمانه زل زدم بهش، بی حرف آب معدنی رو ازدستم چنگ زد و با باز کردنش تموم محتویات آب رو سرکشید...

به نفس نفس افتاده بود که آرام زمزمه کرد: اگه تو دزدگیر و نمی زدی و منم جلوی در رستوران بخاطر تنفس هوای تازه بیرون نیومده بودم الان تو...

دستی به خرمن موهاش کشید و چنگ زد و پیشمون و نادرم خیره شد بهم: اون وقت جواب پدربزرگت و چی می دادم؟

می گفتم من بی غیرت نتونستم از یک دونه نوه اش مراقبت کنم؟

یا عرضه بیرون بردن بی دردسر و دغدغه رو ندارم؟

هوم بگو؟

برده عشق

عرق کرده بودم ولی گرفته و شرمگین ضعیف جواب دادم؛

- تقصیر من بود نه تو.

سری به چپ و راست تکون دادم: نه مسئولیت تو بامن بود و باید تموم حواسم پیشت می بود من پیش آقای جهان شاهی و خدام شرمنده ام.

پربغض ناله کردم: یاسین من...

انگشتش و جلوی لبم مکث کرد و جدی توی چشم هام خیره شد:

بذار یک بار برای همیشه بهت بگم سبنا.

من هیچ وقت نمی تونم کسی که از اعتماد و قلب من سواستفاده کنه رو ببخشم.

واینکه اگه یک زمانی بهم نارو زدی بدون " هرگز و هرگز " نمی بخشمت.

ازم فاصله گرفت و کنار دیواری تکیه داد که نیروهای پلیس اومدن و من به ناچار داخل ماشین شدم و به حرف هاش فکر کردم.

اما...

برده عشق

کاش...

جدی...

بهش...

فکر...

می کردم...

که...

چطور...

در...

آینده...

قراره...

نایس بانو

برده عشق

جفتمون...

رو...

نابود...

کنم.

کاش...

کاش.

یاسین عصبی و پرجوش پشت رل نشست و بدون حرف چنان گازداد که منِ خشک و سرد قلبم اومد تودهنم، به شدت ازش می ترسیدم و جرئت جیک زدن رو نداشتم، بنابراین ساکت و صامت توی صندلیم آرام گرفتم و باگوشه شالم بازی می کردم تا از استرسم دور بشم.

این سکوت سرسام آورش مثل آرامش قبل ازطوفان هست!

آروم گوشیم و برداشتم و به آریا اس زدم.

برده عشق

" من با یاسینم بهش زنگ بزن و یک جوری حرف بزن زود بیایم عمارت، باشه؟ "

سند کردم و فرستادم.

واقعیت از تنهابودن باهاش خوف داشتم.

بادیدن کوچه شون سرم سمت بچه هایی که مشغول توپ بازی بودن شدم و که جلوی درشون نگه داشت، بدون اینکه حتی ذره ای توجه نشون بده با اخم های درهم پیاده شد و درو محکم کوبید.

بدجوری کفریم کرده بود، باید حالش و می گرفتم.

تا در و باکلیدش باز کرد نگاه هشداردهنده ای بهم انداخت و وارد شد.

پوفی کشیدم؛

- اینم داره مخ من و تیریت می کنه ها!

کمربندم وباز کردم و باگرفتن کیف و گوشی و چک کردن صورتم پیاده شدم و دزدگیر هم زدم و وارد خونشون شدم.

حیاطی که تمیز و بوی گل و گیاه می داد باعث شد لبخند رضایتی بزنم ولی باحرف یاسین قیافم درهم شد: زود بیا بالا کارت دارم.

سرم بالابردم و به چهره خشن اما آرومش زل زدم، سری تکون دادم و کفش هام در آوردم وازپله ها بالا رفتم و پشت در خونشون مکئی کردم و نفس عمیقی کشیدم و خودم رو برای یک بحث آماده کردم.

"والا از این بشر بعید نیست هیچی"

می دونستم بخاطر اینکه مادرش بویی نبره داخل اتاقش به انتظارم

نشسته.

آب دهنم رو آروم قورت دادم و بدون در زدن واردشدم که دستم یک دفعه به شدت کشیده شد و کمرم به دیوار سرد اثابت کرد؛

- آخ!

یاسین با چشم های وحشی و برنده براق شد جلوم:

مگه تو نرفته بودی توالت، ها؟

پس چرا از بیرون سردر آوردی!؟

برده عشق

دستام بالای سرم قفل کرده بود و فشارش دور مچ دستم رو هی زیاد می کرد.

تقلا کردم و همزمان باحرص لب زدم؛

- ولم کن، اه، وحشی برو کنار.

یاسین عمیق زل زد بهم تا اومدم چیزی بگم یک دفعه ولم کرد و دستی به موهاش فرو برد و زل زد بهم:

راست میگی بمن چه!

کارهای تو دخلی بهم نداره ولی من الان چه بخوای چه نخوای محرم و همسرآیندتم!

دورمچم رو بانگاه تندی مالیدم و هشدارگونه زمزمه کردم؛

- دفعه بعد اینطوری بهم زور بگی و من و زیرفشار بزاری باهات کات می کنم.

یاسین یک دفعه زد زیرخنده!

متعجب خیره شدم که با لحن فوق العاده تحقیرکننده ای بهم اشاره کرد:

برده عشق

برو خودت رو توآینه نگاه کن ببین به چه روزی افتادی؟

آخه دختریه احمق توکه حتی عرضه دفاع از خودت ونداری برای چی برام قوی میای؟

وسوسه انگیز انگشتش ازپیشونیم تا زیرگوشم کشید وزمزمه کرد:

یاشاید دلت می خواد باهام باشی؟

هوم، خجالت نکش اگه می خوای که...

با خوردن سیلی که به صورتش حواله کردم بقیه حرفش خورده شد و صورتش سمت راست کج شده بود و کف دست خودم هم گزگز می کرد.

پربغض و از ته دل فریاد کشیدم؛

- ازت متنفرم، متنفرم.

کیفم به سینه سپرش کوبیدم و کنارش زدم و درحالی که هق هق می کردم تا درخونشون دویدم و حتی یادم نبود چه طوری کفش هام رو پوشیدم و باگرفتن سویچ فوری داخل نشستم و استارت زدم گاز دادم به سمت کوه تنهایم.

شاید آروم می شدم.

آهنگ " بی تو محسن یگانه "

روهم گذاشتم و روندم...

* از زبان یاسین *

نگاهم مات به جای خالی سبنا بود که باصدای جیغ لاستیک ها سراسیمه ازپله ها عبور کردم و پابرهنه به داخل کوچه دویدم که فقط دوداگزوز ماشینش توی هوا خودنمایی می کرد.

نفسم پرصدا و کلافه بیرون فرستادم و تموم آب دهنم رو باغیض بیرون پاشیدم؛

- احمق احمق احمق.

باید می رفتم دنبالش ممکن بود بلایی سرخودش بیاره.

موهام رو چنگ زدم و نا امید زمزمه کردم؛

- حالا جواب بابابزرگش و چی بدم؟

برده عشق

سریع سمت خونه رفتم و مامان نرگس رو آماده کردم و باگرفتن ویلچر و سویچ ماشین باهم سمت ماشینم رفتیم و حرکت کردیم به عمارت جهان شاهی و...

توراه همش خودخوری می کردم، لعنتی بدجوری باغیرتم بازی کرده، نمی تونم بیخیالش باشم.

پوفی کشیدم که صدای آرامش بخش مادرم توی فضای خودرو پیچید: پسر، نگرانی، غصه ات چیه؟

لبخندخسته ای تحویلش دادم و زیرلب زمزمه کردم؛

- خسته ام مامان همین.

چشم هاش بسته شد و به ذکرش ادامه داد اما نجواکرد:

لاتقنطوا من رحمه الله

(از رحمت من نا امید نشو "زمر53")

با همین ذکر سراسر وجودم رو آرامش و حس خاصی فراگرفت و اعتماد به نفسم برگشت و با اطمینان روندم به طرف عمارت.

تا جلوی درشون رسیدم چندتابوق زدم که درها باز شد و سلیمان و دیدم که با لبخندپهنی بهمون زد و بلند گفت:

آقاخیلی خوش اومدین.

رو به مادرم هم کمی خم شد: خانم ملکی بفرماین ولطفت کردین تشریف آوردین.

خنده ای کردم و دستی برایش تکون دادم و سمت جایگاه پارک ماشین ها روندم اما ماشین سبنا نبود ولی خودروی آریا دیده می شد.

یک گوشه پارک کردم و ازصندوق عقب ویلچر رو درآوردم و درسمت مادرم رو باز کردم و بایک حرکت توی آغوشم گرفتم و سپس روی ویلچرش گذاشتم و پاش جای مخصوصش قرار دادم.

ازدسته هاش گرفتم و سمت عمارت می رفتیم که زمزمه زیرلب مادرم رو شنیدم:

مادریاسین اینجا دیگه کجاست؟

لبم جمع کردم و آروم جواب دادم؛

- عمارت جهان شاهی بزرگ و منزل سبنا اینا.

مادرطفلی سرش زیرانداخت:

برده عشق

نمی دونستم تفاوت ما زمین تا آسمون توفیق داره!؟

دستی توی موهام فرو بردم و چشم هام روی چهره گرفته آریا معطوف شد همزمان هم جوابش رو با تردید دادم؛

- ثروت و مکنّت جای انسان گری رو نمی گیره مادرمن، هرچقدر هم داشته باشی بازم پریشون و نگران فردایی...

سرم پایین آوردم و نجواکنان افزودم: نمی تونن یک شب بدون دلهره و نگرانی سربه بالشت بزارن.

مادرم سری تکون داد و چادرش رو جمع و جورتر کرد و "بسم الله" زیرلبی و شنیدم.

خدمتکارمخصوص سبنا جلوی در اومد، سوسن.

سوسن خم شد و اظهار خوشبختی و غیره کرد و مارو به داخل راهنمایی کرد.

ابروم بالارفته بود که این همه تشریفات برای ما بود!؟

سمت پذیرایی رفتیم که مادر بزرگ سبنا با لبخند و احترام سمتمون اومد: خوش اومدین خانم ملکی عزیز.

مادر نرگس: ممنون از همتون، خوب هستین شما؟

برده عشق

مادربزرگ: الحمدالله...

تادیدم اونها گرم صحبت هستند از جام بلندشدم که مادرم سوالی بهم زل زد.

- میرم پیش پدربزرگ.

مادربزرگ لبخندرضایت بخشی روی لبش اومد: برو پسرم راحت باش.

فرصت و غنیمت شمردم و سمت آریا که یک گوشه کز کرده بود رفتم.

تا رسیدم بهش نگران پرسیدم؟

- سبنارو ندیدی؟

انگار توفکر بود که بی حوصله گفت: ها؟

نفسم رو کلافه رها کردم: میگم تواز سبناخبرنداری؟

آریا سرش و پایین انداخت و دستی توی جیبش فرو کرد:

برده عشق

چرا گفت که باتویه... مگه نیست؟

چندبار دهان باز کردم تا چیزی بگم اما نمی دونستم چی باید بهش می گفتم تا نگران نشه پس کلافه لب زدم؛

- مهم نیست.

آریا میهوت شده چندبار به چونه اش کشید و زل زده بود به نقطه نامعلومی.

این یک چیزش هست ولی چی؟!*

سبنا

فریادهام که تموم شد روی تخته سنگ روی کوه نشستم و ناله کردم؛

- من چقد بدبختم خدا، بین کاری نکردم و مستحق چند تیکه آب دار از اون شدم.

قطره های اشک رو باخشم پس می زدم و پاهام رو تکون تکون می دادم.

گلوب به شدت می سوخت و انگار که داخلش چیز داغی ریخته باشن و عطش آب داشتم.

برده عشق

نگاهی به گوشیم انداختم.

- هه الان انتظار داشتی بهت زنگ بزنه یا پیامک بزنه؟

ساده ای سبنا ساده.

همراهم و خاموش کردم و از کوه پایین می رفتم، دیدچشم هام تار بود که یک لحظه نفهمیدم و پام بندچیزی شد و یک دفعه غلتی روی شیب کم عمق خوردم.

نفسم بالا نمی اومد و تموم تنم می سوخت، برای بلعیدن هوا ناچاری چندمشت به قفسه سینم زدم...

- آی!

نفس نفس می زدم و مابینش سرفه های خشک و بی اعصاب از گلووم خارج می شد.

سرم داخلش نبض گرفته بود و موهام همه پخش وپلا شده بودند.

شالم که پرت شده رو از روی زمین برداشتم و چندتار تکوندم و بی حوصله روی موهام انداختم.

- دیدی بازم شدم آلت دست یک مشت حسود.

آروم و آروم پام رو با احتیاط روی جای درستی می داشتم و باکمک تکه سنگ ها پایین می رفتم.

تارسیدم به زمین صاف سرم رو بالا بردم و زیرلب زمزمه کردم؛

- من بدتر از ایناش و گذروندم پس بهتره با جناب تعصب هم کنار پیام ولی به روش خودم آدمش کنم.

لبخندش رو روی زدم و مانتوم رو چندبار تکوندم و بعدسوار خودروم شدم و با تیک آف چنان گاز دادم به سمت عمارت.

" اول باید برم دفاع شخصی یاد بگیرم تا دمار این کوه مقاوم رو بشکنم "

نیشخندی زدم و فرمون رو کج کردم: برات نقشه ها دارم جناب یاسین خان.

بعداز یک ونیم ساعت رسیدم که ریموت برداشتم و برای اولین بار زدمش چون با اصرار من دیروز نصب کردن.

تا درها باز شد چنان گازی دادم که جیغ لاستیک ها رو حس کردم.

" تایرهاش رو سوزندی که سبناخانوم؟ "

لبم رو جمع کردم و : بیخیال فکر و خیال.

بادیدن ماشین یاسین ابرو هام بالا پرید: پس اومده چوقولی من و پیش پدر بزرگم بکنه؟

عجبا!

خودروم رو خاموش کردم و با گرفتن سویچ، پیاده شدم و درو کوبیدم و از راه پشتی بدون اینکه کسی من و ببینه با کمک نردها و مهارت ورزش بالا پریدم و بایک جهش داخل اتاق شدم و پشتک زدم.

خنده ای کردم و دو زانو نشستم و نفسی تازه کردم که صدای پرتمسخر یاسین رو شنیدم:

عجب!

پس توی اتاقم مثل دزدها میای باید به صفات هم دزد بودن رو اضافه کنم.

خشم و حرص باهم اوغام شد و بایک حرکت بلند شدم و مشتم بالا بردم تا بزمنش که سریع فهمید و جا خالی داد.

- لعنتی.

صداش از پشت گوشم اومد: جوجه ای هنوز کوچولو.

برده عشق

ابروهام پیوندسختی خورد و بی هوا آرنجم به عقب بردم و به شکمش ضربه زدم که ناله اش اومد: آ

سمتش برگشتم و خواستم پام از پشت قفل کنم که یک دفعه نفهمیدم چی شد و پخش زمین شدم

بشکنی جلوم زد و مسخره گفت: آره مردم آزار!

اونم چه مردم آزاری؟

متعجب صامت و بی حرکت خیره شدم بهش که جدی شد و انگشتش به طرفم مایل کرد: یک بار دیگه اینطوری من و قال بزاری برات گرون تموم میشه.

فکر نکن کوتاه می یام، پس درک کن که باهات شوخی ندارم.

ازم که کنار رفت نفس های عمیقی کشیدم و باحرص توپیدم؛

- توام فقط تهدید کن کی گوش می کنه؟

ازجام بلندشدم که بازوم فشار داد: بهتره حرفم رو فقط یک تهدید توخالی تصور نکنی چون به صرف اینکه فقط زنی بهت آوانس نمیدم و کارت و یک سره می کنم.

جدی تر باچشم های باریک شده ادامه داد: آبروی چندین و چندساله، برام مهمتر از شوخی های دختر بچه ای مثل تو!

وقتی دید حرفی نمی زخم ولم کرد و از اتاقم خارج شد.

حرفی مانتوم رو درآوردم و سمت حموم رفتم.

باید آروم می شدم.

هرچی خوشبوکننده و لوسیون داشتم توی وان ریختم و آب و باز کردم.

سراسیمه لباس هام رو کندم و داخلش نشستم که از سردیش تنم یخ زد.

شیرآب سرد و بستم و توش دراز کشیدم.

دلَم ماساژ می خواست اونقد که از کوه غلت خوردم چندخراش روی کاسه زانوم و کف دستم بود رو حس نکرده بودم.

الان که داخل آبم تازه زخم هارو دردشون رو حس کردم.

زانوم رو بالا بردم که متوجه کبودی شدم.

بی خیال مشغول شستشو شدم...

حولم رو تنم کردم و سمت تختم رفتم و دکمه اش رو فشار دادم.

بعداز چنددقیقه که باناخنم ور می رفتم درو زدن و پگاه اومد داخل.

پگاه: امری بودخانم؟

آروم اشاره کردم دنبالم بیاد و خودمم روی صندلیم نشستم: موهام رو خشک کن.

سری تگون داد و سشوار به برق زد و دستش داخل موهام فرو کرد و ماهرانه تگونش می دادم و خشک می کردم.

چشم هام از زور خستگی و خواب خمارشده بود.

کارش که تموم شد لب زدم: مهمون اومده؟

از توی آینه زل زد: بله آقای ملکی به همراه مادرشون.

ساعت روی هفت عصر بود.

سرم پایین انداختم: پس موهام رو بباف لطفا.

کشوی میز و بازکرد و کش مویی برداشت و دورمچش بست و موهام رو به سه قسمت تقسیم کرد و شروع کرد به بافتن.

کش رو که محکم بست دورموها آروم نجواگونه گفت:

می خواین روغن زیتون بزمن براتون؟

سری به معنی " نه " تکون دادم و: ممنون می تونی بری.

از اتاق خارج شد ماسک صورتم درآوردم زدم به خودم باید تا یک ربع بمونه تا اون موقع لباس هام رو هم می پوشم.

- اوم حالا چی بپوشم؟

جلوی پدربزرگ و مادریاسین که همیشه بی حجاب بود!

پس یک بلوز سفید سنگ کاری شده رو به همراه دامن بلندصورتی حریرخیلی ناز پوشیدم و عطرمدم زدم.

نیشخندی زدم: اگه اونها نبودن یک چیزی می پوشیدم تا یاسین رخ کم کنه!

برده عشق

چرخ زدم و صورتم با دستمال نخی پاک کردم و کرم های ویتامینه روهم مالیدم با زدن خط چشم و ریمیل و رژلب گلبهی آرایشم تکمیل شد.

چهره ام خیلی معصومانه شده بود.

پلاک فرشته ام رو دور گردنم انداختم و دستبذریفم رو دست کردم و از اتاق خارج شدم.

از پله ها پایین رفتم.

یک دفعه ایست کردم.

" اه شال ننداختم که؟ "

شونه ای بالا انداختم: من همینم نمی تونم خودم و که عوض کنم!

از پله ها پایین می رفتم صدای تق تق دمپای صندلم آروم و منظم بود.

وقتی رسیدم جلوی مادریاسین ایستادم و کمی خم شدم باهاشون احوال پرسى کردم البته یاسین رو اصلا محل ندادم.

سمت پدربزرگ رفتم و گونه اش رو ماچ کردم که خندید و زیرلب زمزمه کرد: بیا بشین پدرسوخته.

لبخندبامزه ای زدم و تو تیراس یاسین نشستیم و دست هام رو قفل کردم.

نگاهم به چهره آریا خورد.

جاخوردم انتظار نداشتم اینجا باشه.

لبخندی بهش زدم که نیمه و نصف لبش رو کج کرد!

"واه!"

حوصلم سر رفته بود که بافت موم روی شونم انداختم و باهاش بازی می کردم.

که پدربزرگ سرفه ای کرد و: خب خانم ملکی عزیز من می خوام یاسین جان از این به بعد باما زندگی کنه البته به همراه شخص شما.

مادریاسین لبخندسردی زد: ما از لطفتون متشکریم ولی خوب خونه ما گرچه کوچیکه اما ماتوش راحت هستیم.

پدربزرگ لبخندی زد: درسته اما منظورم این بود اینجا راحت تر می تونین برین بیرون خدمه ها هستن و مراقبن.

برده عشق

مادر یاسین صورتش سمت یاسین کج کرد اما مخاطبش بابابزرگ بود: ممنون ولی از قدیم گفتن بهار برو اما عزیز برو!

ابروهام بالارفت.

" یعنی دوری دوستی خودمون دیگه!"

پدربزرگ تبسمی کرد که یاسین سرفه ای کرد و نگاهش سمتش حواله شد: پدربزرگ ما راحتیم مادرم به خونمون عادت داره و غیراون هیجا راحت نیست.

سوسن اومد و اشاره کرد:

بفرماین شام آماده است.

ساعت نه شده بود.

" واو چقد زود گذشت "

همگی سمت میز شش نفره رفتیم و خواستم جای همیشگی بشینم که پدربزرگ روبهم لب زد: برو پیش نامزدت.

اخمی کردم و سمت یاسین رفتم، می دونستم حرف فقط حرف بابابزرگ.

آریا جام نشست و ساکت با قاشق ور می رفت.

" امشب خیلی عجیب و غریب شده، باید ازش بپرسم "

یاسین مادرش روی صندلی گذاشت و خودش بانفس عمیقی نشست.

مادرش مثل پرکاه بلندی کرد!

خدمه ها مشغول آوردن شام بودن.

کنار یاسین نشستیم و سرم مخالفش کج کردم.

تا آریا سرش رو بلند کرد لبم تکون دادم: چته؟

دمغی!

لبخند تلخی زد: می فهمی.

لبم رو آویزون کردم که بشقابم از جلوم کشیده شد و پلوی زعفرانی روش ریخته شد که یاسین خان زحمت کشیده بودند.

متعجب بودم ولی لبخند رضایت بخش بابابزرگ رو دیدم.

بشقاب مادرش رو هم دیدم که نصفه پلو با مرغ تکه تکه شده دیدم.

"چه سرعت عملی آفرین!"

یعنی من خیلی توفکر بودم که نفهمیدم.

خورشت کرفس رو جلوم کشیدم از ش کمی ریختم روی برنجم و مشغول شدم اما چندتکه مرغ خورد شده روی برنجم ریخته شد و سرم باکنجکاوی بالا بردم.

یاسین خورشت قورمه سبزی به همراه تکه سینه مرغی جلوش مشغول خورد کردنش با کارد و چنگال بود و برای منم خرد شده اش ریخت.

تاحالا کسی اینکارو نکرده بود و همینم من رو مات و مبهوت قرار داده بود.

"ماشالله اشتهاشم خوبه!"

یک دفعه یادم افتاد اون بنده خدا امروز اصلا ناهار نخورده و منم تا الان گرسنه بودم و از زور ناراحتی و خشم گرسنگی رو نفهمیده بودم.

ظرف غذام خالی شد دیس برنج زرشک پلو برداشتم و دو کف گیر ریختم و رون مرغ برداشتم همراه خورشتمش.

سالاد رو هم بدون سس می جویدم البته داخلش آبلیمو داشت و بی مزه نبود.

نمی دونم چرا شام بهم اینقد چسبیده بود، خیلی خوشمزه بود یا من گرسنم بود یا اینکه دورهم مقل خانواده مزه دیگه ای داره!؟

هرچی که هست مزه اش زیر زبونم بود و دوست داشتم همیشه اینطوری باشه.

باصدای پدربزرگ توجهم جلب آریاشد که ازش پرسید: چرا غذات و نخوردی؟

آریا ظرفش رو دست زده بود و عقب کشید و شرمنده گفت: میل نداشتم باید برم خداحافظ.

متعجب زل زدم بهش که کتش و برداشت و بدون حرف از سالن خارج شد.

با ابروهای بالارفته از پدربزرگ پرسیدم: شما می دونین چش بود؟

از موقعی که دیدم توخودشه!

پدربزرگ مشغول سوپش شد ولی جوابم داد: برای رز خواستگار اومده و مامان آریا هم قبول نمی کنه بره خواستگاری رز.

" خاک بر سرم چرا من امروز نفهمیدم رز اینقد کلافه و بهم ریخته بود!"

ناراحت شدم آریا بهم گفته بود تا بامادرش حرف بزنم ولی من اونقد غرق خودم بودم که اصلا نفهمیدم.

" فردا حتما میرم و قانعش می کنم حتی شده به زور!"

دیگه اشتهای برام نمودند و صبر کردم تا شام بابابزرگ تموم بشه بعد عقب برم که صدای آهسته یاسین شنیدم: چرا نمی خوری؟

به بشقابم که نصفه بود اشاره کرد که شونه ای بالا انداختم و: سیرشدم.

پدر بزرگ لبش با دستمال پاک کرد و از جاش بلند شد.

رو به سوسن لب زد: شیر گرم برای ملوس بزار ببرم بدم، بهش که از صبح چیزی دادی؟

سوسن سری تکون داد: بله شیر و مرغ دادم فقط.

لبم جمع کردم و بهش اشاره کردم و آروم گفتم؛

- پس اگه ممکنه یکم مرغ کوچیک ریز کن تا بهش بدم.

سری تکون داد که از جام بلندشدم و پیش ملوس رفتم.

مشغول بازی با ملوس بودم که صدای آروم یاسین رو بالای سرم شنیدم:

ازدستم ناراحتی؟

ناراحت ودلخور بودم ولی سرد و بی حوصله لب زدم؛

- نه.

ملوس و بغل کردم و از کنارش ردشدم که بازوم رو گرفت و بدون نگاه کردن خیره به جلوش زمزمه کرد:

پس چرا غریبه شدی برام؟

پوزخندی زدم و بازوم رو تکونی دادم وهمزمان جوابش دادم؛

- چون غریبه بودی.

برده عشق

جاخورد و باچشم های درشت و گنگ زل زد بهم که بی توجه ازپله ها بالارفتم وارد اتاقم شدم و ملوس رو توی سبدمخصوصش قرار دادم و روی تخت*م دست به سینه زل زدم به در که کمتر از دو دقیقه تقی به در خورد.

نیشخندی زدم و طاق باز دراز کشیدم و: بیاتو.

می دونستم یاسینه بنابراین ریلکس خودم رو زدم به خیالی گرچه از درون بخاطر حرف هایی که زده بودهنوز عصبی و ناراحت بودم.

تخ*تم بالا و پایین شد و عطرگرم وتند یاسین پیچید توی بینیم.

ابروهام بالارفت و خونسرد چشم هام بستم که دستی به موهای بافته شده ام کشید و لمس کرد.

متوجه لرزش دست هاش می شدم چونکه زیرچشمی حواسم بهش بود که موهام رو جلوی بینیش بُرد و نفس عمیقی کشید.

متعجب بودم که یاسین باصدای بمی نجوا کرد:

خوش بو وخواستنی...

چشم هاش رو یک دفعه باز کرد ونگاهم رو شکار کرد ولی ادامه داد:

درست مثل خودت!

آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم که لبخندشیرینی زد و خم شد جلوی صورتم.

خونسرد بودم ولی ظاهرا!

انگشت اشاره اش رو، به روی پوستم نوازش وار تکون می داد و هرم نفس های گرمش که بوی اکالیپتوس می داد روی صورتم فوت می کرد.

ناخواسته چشم هام بسته شد ولی نگاه سنگین و عمیقش رو حس می کردم.

یک دفعه یک چیز خوش بویی جلوی بینیم قرار گرفت.

باتعجب و کنجکاوی چشم هام رو یک دفعه باز کردم که بادیدن شاخه گل رزقرمز لبخند کوچکی زدم و از شاخه ش گرفتم و عمیق بویدم.

زیرلب غرزدم؛

- ولی من هنوز راضی نشدم.

یاسین با لبخند خاصی سرش رو کج کرد و: راضیت می کنم صبورباش.

برده عشق

سوالی زل زدم بهش که باشیظنت خندید:

قراره بریم شمال ها، اونجا کادوی اصلی تو میدم.

شونه ای بالا انداختم؛

- نقدو ول کردی چسبیدی به نسیه؟

نچی نچی کرد و گل رزم رو گرفت تا اومدم نیمه خیز بشم با کف دست زد قفسه سینم که پرت شدم روی تخ*تم!

می خواستم دادی سرش بکشم که بلوزم رو زد بالا و گل رو، روی شکمم حرکت داد.

از این حرکتش نفس توسینم حبس شد و باترس ودلهره زل زدم بهش که خیلی ریلکس وخونسرد گل رو چرخوندبالا و تارسید به صورتم.

لحظه ای مکث کرد و غنچه گل رو دور لب هام نوازش وار به طرفین حرکت می داد.

بی طاقت و مست عطرش شده بودم که خم شد و تا خواست لب های تب دارش رو بهم نزدیک کنه تقی به در خورد ویاسین " لعنتی " زیرلب غرید.

خنده ام گرفته بود و با یک حرکت محکم زدم به سینه فولادی وعضله ایش هلش دادم و سمت در اتاق رفتم و در آروم باز کردم.

سوسن با چهره ای نگران پرسید: خانم شما آقای یاسین رو ندیدین؟

با ناخنم سرم رو خاروندم و به عقر برگشتم تا بگم " چرا دیدم توی اتاقه "

اما بانبودن یاسین ابرو هام بالا پریدند و ناچار لب زدم؛

- نه!

سوسن دستی به اون دستش کوبید: وای حالا چیکار کنم مادرشون قرص هاشون رو باید بخورن!؟

نگاه دقیقی انداختم ولی با یادآوری کت یاسین فوری اشاره کردم: برو کتتش رو یک نگاه بنداز حتما توشه.

سوسن لب گزید و چشم هاش گردشد: نه خانوم زشته، من کتتشون رو میارم شما خودتون ببینین.

بی خیال کنارش زدم و همزمان که پاتند می کردم؛

- نمی خواد تا توییای وقت داروهاش گذشته باید سرموقع بخوره ها!

تند و سریع ازپله ها پایین رفتم و بادیدن کت آویزون یاسین خوشحال سمتش قدم برداشتم و دست هام داخل جیب هاش کردم.

جیب بغلیش هم گشتم که قوطی قرص رو پیدا کردم به همراه کپسول واجب مریضیش!

اشاره به داروها کردم؛

- آب بیارین.

پگاه چشمی کرد و داخل آشپزخونه شد.

پوشش رو باز کردم و یکیش رو دست مادریاسین دادم که با لبخندی ازم گرفت و بلعید.

پگاه تا آب رو آورد فوری تعارف کرد که کمی ازش سرکشید تشکر و سپاسگذاری کرد و من من کنان ازم پرسید: تونمی دونی یاسین کجاست؟

لبخندبامزه ای زدم؛

- رفته توالت الان میاد.

سری تکون داد و کنارش نشستم تا یاسین بیاد.

برده عشق

" ولی عجب ضدحالی خوردا این دومین باره نتونست کمی نامزدبازی کنه!"

لبم رو فشار دادم تا نخندم، بادیدن چهره گرفته و کلافه یاسین نتونستم طاقت بیارم و آروم خندیدم که چشم غره ای بهم رفت و کتش رو پوشید: مامان جان بهتره بریم.

مادرش و روی ویلچر گذاشت و که تعارف زد؛

- خوب شب و همین جا بمونین؟

یاسین اخمی کرد: نه ممنون.

پدربزرگ دستی به شونه یاسین زد:

خیلی خوش اومدی پسرم بازم بیاین.

یاسین " چشم مزاحم می شیم" ی زمزمه کرد و بدون نگاه بهم خداحافظی سردی کرد و از عمارت خارج شد.

(اما هیچکس ندانست که در قلب جهان شاهی بزرگ چه ها می گذرد وقتی مادر یاسین را دید و لحظه ای به گذشته سفر کرد و به مسبب یتیمی یاسین و فلج شدن مادرش نفرین ولعنت فرستاد گرچه با گرفتن حمایت ها و سرمایه آنها رو تبعید کرد اما هرگز نتوانست آنها را فراموش کند و یا حتی ببخشد.

برده عشق

بارها به کمک یاسین شتافت اما می دانست یاسین پسریست که ازبچگی روی پای خود ایستاده و کمک هیچکس را قبول نمی کند... باترفندی وبه کمک کامران مشاور و وکیل مورد اعتمادش صحنه سازی جالبی آماده می کند و...)

"عصر روز بعد..."

- خوب مگه چی میشه رز دختر خیلی خوبیه، با فرهنگ و با کمالات و از همه مهمتر مهربون و با صداقته دلتون میاد؟

مادر آریا پوفی کشید و با به بینیش چینی داد:

بحث این حرف هانیست سبناجان، بحث سراینه اونها از طبقه ما نیستند و آداب و رسوم مارو نمی تونن درک کنند.

خنده ای مسخره ای کردم و بانیشخندی به خونه دوبلکس زیباشون اشاره کردم؛

- آها دردتون اینه پس!

خب، خب بزارین یک چیزی رو رگ بگم... رز شاید دختر پولداری نباشه اما اخلاق و شرم و حیاش شرف داره به صدتای از اون دخترهای که ثروتمندن اما باهرپسری می پرن...

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم کلافه بیرون فرستادم؛

- مگه خود شماها از شکم مادرتون اشرف زاده بیرون اومدین؟

چهره اش سرخ شد و با اخم تشر زد: سبنا احترام خودت و حفظ کن.

پوزخندی زد و از جام بلندشدم و کیفم روهم چنگ زدم، تیرآخروهم زدم؛

- باشه، ولی اگه رز با اون خواستگار دیگه اش ازدواج کنه بهتون قول میدم آریا سربه کوه و بیابان بذاره... یا نه، معتاد و دیوانه یاحتی مجنون بشه.

مادرآریا اسمم رو باحرص کشار گفت: سبنا!؟

لیخندتلخی زد و به سمت در ورودی رفتم؛

- انگار یادتون رفته منم باپسری از طبقه نیمه مرفه نامزد شدم و اینکه بعداز ازدواجمون باگرفتن ثروتم مامیشیم صاحبان کارخونه وشرکت های جهان شاهی.

رنگش پرید و من من کنان لب زد:

چه عجله ای بود می موندی حالا؟

چرا با آریا عروسی نمی کنی؟

برده عشق

نتونستم طاقت بیارم و زدم زیرخنده...

متعجب زل زده بود بهم که بریده بریده دستم وتکون دادم؛

- من و آریا...؟

آریا من و نخواست اون دلش گیر رزه و منم فقط فقط دنبال اینم که برم اون ورآب.

خواست چیزی بگه که دستم رو ستون کردم؛

- ولی از ما گفتن بود، نگین بعدها که چرا بهم خبرندادی و چون رز دوستمه تموم کاسه و کوزه بشکنه سرم.

من رفتم ولی بدون واسه رسیدن آریا و رز هرطوری شده کمکشون می کنم و اصلا...

عقب برگشتم و خبیثانه زمزمه کردم؛

- باگرفتن حکم قاضی شما دیگه نمی تونین توی ازدواج تنها پسرتون دخالت کنین خانم فاخرعزیز!

وقتی از خونشون اومدم بیرون نفسم رو باحرص وجوش رها کردم و زیرلب غریدم؛

برده عشق

- امکان نداره بذاره بچه ها باهم ازدواج کنن باید کاری کرد.

با فکرمغشوش به سمت عمارت روندم.

بماند کلی پشت چراغ راهنما منتظرشدم و فحش نثارهمه کردم و پاتخت گاز خودم رسوندم.

بازدن ریموت آروم وارد محیط سنگ فرش باغ شدم و زیر درخت صنوبربزرگ جای همیشگی پارک کردم.

سویچ و برداشتم و متفکر به سمت اتاق کار بابابزرگ رفتم.

پشت در اتاق مکثی کردم و نفسم رو رها کردم و دوتق کوتاه وبلند زدم.

با گفتن " بیاتو" پدربزرگ در و باز کردم و داخلش شدم که روی صندلی کارش نشسته بود و چندتابرگه رو جابه جا می کرد.

- سلام پدربزرگ خوبین؟

سرش رو بالا آورد و پلکی زد:

خداروشکر... سبنا بابا بیا به این برگه ها نگاهی بنداز من از حساب و کتابش سردرنمیارم.

برده عشق

لبم و جمع کردم و نزدیکشون شدم و ایستادم و سرم جلو بردم؛

- منم از اعداد و رقم هیچی حالیم نیست من و فقط بگو گیتارت کوکه یا ناکوک!

سری به معنی تاسف تکون داد: حالا چیکار کنم؟

با خوردن تقی نگاهم به در بود که صدای آروم "بیاتویی" پدربزرگ رو شنیدم و پشت بندش چهره سوسن بادیدن سینی دستش و شربت و قرص ابرو هام بالا پیرید؛

- قرص!؟

پدربزرگ دستی به قفسه سینه اش گذاشت و اون رو مالش داد:

چندروزه قلبم بازی درمیاره مثل اینکه آب و روغن قاطی کرده؟

نگران بیشترخم شدم؛

- وای دکتر رفتین؟

سری به معنی آره تکون داد و شربت و قرص رو باهم بالا انداخت و خورد.

بابابزرگ تشکری کرد که رو به سوسن پرسیدم؛

- یاسین اومده؟

سری تگون داد: بله ایشون کتابخونه هستند.

باگام های بلند سمت کتابخونه رفتم و تقی زدم که در باز شد و چهره ژولیده و با لباس کارش رویت شد.

لیخندی زدم و به در تکیه زدم؛

- مزاحم شدم؟

سرش رو سمت کج کرد: نه خوبی؟

نبودی امروز؟

شونه ای بالا انداختم و باسرکشیدن توی کتابخونه همزمان لب زدم؛

- کاری پیش اومد... اوم کارت کی تموم میشه؟

سرش رو خاروند: معلوم نمی کنه بچه ها کم کم باید برن ولی من تخته های دوبل رو باید بهم متصل کنم و کلی کاره...

انگار که چیزی یادش اومده باشه پرسید: ولی انگار تو باهام کار داری؟

سری تگون دادم و خودم سمتش کشیدم و دم گوشش نجوا کردم؛

- آره از اعداد ورقم سردرمیاری؟

بدون واکنشی " آره " ای آرومی کرد که با لبخند و چهره بشابش دستش و کشیدم؛

- پس بریم که بهت نیازه.

یاسین میبوت شده به لباسش اشاره کرد: حداقل بزار این هارو دربیارم.

یک لحظه مکث کردم و با تردید دستم رو به روی موهای کشیدم و حالت شانه کردن بالا می بردم که چشم هاش بسته شد.

وقتی از ژولیده ای خلاص شد دستم و عقب کشیدم و به راه افتادم که صدای قدم های آروم اما محکمش رو که دنبالم می اومد رو می شنیدم.

برده عشق

پشت در اتاق کارتنی زدم و باهم وارد شدیم که پدربزرگ بادیدن یاسین ابرویی بالا فرستاد.

- اینم از کاردان!

یاسین متعجب زل زد که پدربزرگ پرسید: می تونی این حساب هارو بررسی کنی؟

یاسین سرش تکون داد: بله من تو دانشگاه دوره حسابداری رو به خاطر رشتهم گذروندم.

بابابزرگ خیلی خوبه ای زمزمه کرد و از جاش بلند شد و مارو تنها گذاشت.

دست هام بهم کوبیدم: تا تو داری حساب و کتاب می کنی منم خوراکی بیارم.

فوری از اتاق خارج شدم و سمت آشپزخونه رفتم رو به پگاه که مسئول آشپزخونه بود گفتم؛

- میوه و شربت و کیک بیار اتاق کاربابابزرگ.

سری تکون داد که یک دفعه یادم افتاد یاسین خسته است پس عقب گرد کردم؛

- قهوه هم بیار لطفا.

برده عشق

ازپله ها بالا رفتم و وارد اتاق کار شدم که یاسین رو سخت مشغول بررسی دیدم و ابرو هام ناخودآگاه بالا پرید.

"چه سخت کوش!"

روی صندلی نشستم و دستم زیرچونم زدم و زل زدم بهش، اما سرش گرم بود.

نیشخندی زدم و صندلی رو برداشتم و کنارش چفت کردم و روش نشستم و بازم خیره اش شدم که جدی و با اخم ریزی داشت باماشین حساب ور می رفت.

"چقد خواستنی شده!"

یک دفعه یادم افتاد من اصلا لباسم رو عوض نکردم.

پس بی حرف از اتاق خارج شدم که صداش رو شنیدم: کجا؟

لبم رو جمع کردم؛

- میام الان.

وارد اتاق خودم شدم و مانتو و شلوار درآوردم، تاپ قرمز دوبندم رو پوشیدم و به همراه دامن خیلی کوتاه مشکیم و موهام رو دم اسبی بستم و بازدن عطرمم زیر گلو و دورمچم از اتاق خارج شدم.

مطمئن بودم پدربزرگ تا شام از اتاقش بیرون نمیاد.

تا دراتاق کار باز کردم سفارشی که به پگاه کرده بودم روی میزشیشه ای دیدم.

لبخندی زدم و روی کاناپه نشستم و پاروی پا انداختم و خم شدم و قهوه گرم رو باهمراه کاپ کیک برداشتم و کمی باچنگال ازش مزه کردم.

- اوم خوبه.

کم کم می جویدم وسطش کمی ازقهوه ام رو هم جرعه سرمی کشیدم که سرفه مصلحتی یاسین شنیدم.

باتعجب زل زدم که ازجاش بلندشد و سمت پنجره رفت و درش باز کرد و دستی به گردنش کشید.

بی خیال مشغول عصرونه ام بودم که حضورش رو کنارم حس کردم تا پیام تکون بخورم صدای بمش اومد: تومن و آخر دیونه می کنی سینا!

بههم دیگه نگاه کردیم و زدیم زیرخنده.

" شانس نداره "

برده عشق

موهام رو پشت گوشم فرستاد و نرم نجوا کرد:

یک بار جستی، دوبار جستی،

سومین بار توچنگی ملخک!

خنده توگلوبی کردم که پیشونیم رو نرم ب*و*سید و سمت همراهش که روی میز بود حرکت کرد.

مشغول حرف زدن بود ولی از لحت کلافه و عصبیش فهمیدم موضوع به شریک کاریش مربوطه.

بی حرف از جام بلندشدم و از اتاق خارج شدم نگاه سنگینش رو موقع خارج شدن حس می کردم.

بی تفاوت وارد اتاقم شدم و دامنم رو با شلوار ورزشی عوض کردم و پیش پدربزرگ رفتم تا درمورد جریان ازدواج آریا و رز قرار بگیره.

تقی به در زدم و واردشدم که نگاه خسته و خواب آلودش رو بهم دوخت: تویی سبناجان؟

لبخندشیرینی زدم؛

- بله پدربزرگ خوبم.

نزدیکشون رفتم و کنار تختش نشستم، نمی دونستم چطوری موضوع رو براش باز کنم پس بی مقدمه شروع کردم.

- آریا رز و دوست داره و رز هم اون و... ولی برای رز خواستگار اومده و مادر آریاهم قبول نمی کنه بره خواستگاری... حالا هم آریا ناراحت و افسرده است.

پدر بزرگ لبخندی زد:

می دونم دیشب خود آریا اومد تا ازم کمک بگیره.

متعجب زل زدم.

- پس چرا کاری نمی کنین؟

اخمی چاشنی ابروهاش انداخت:

توام نباید دخالت می کردی مادر آریا باهام تماس گرفت و گفت تو بهش بی احترامی کردی و حتی تهدید به زور و اجبار متوسل شدی!

نگاه تیز و تندى انداخت:

برده عشق

من تورو اینطوری بزرگ کردم یک دختر زورگو و متکی به مقام من آره؟

دست هام از زور خشم می لرزیدند و کلافه از جام بلندشدم:

- پس چیکار می کردم ها؟

شما بگین همونجا مثل چوب خشک آب شدنشون رو می دیدم آره این و می خواین؟

پدر بزرگ عصبی اسمم رو صدا کرد: سبنا؟

سرم و پایین انداختم و زیر لب غرولند کردم؛

- اون ها بوی از انسانیت نبردن همش پول و ثروت رو ملاک خوشبختی می دونن...

نفس عمیقی کشیدم و مستقیم و تلخ لب زدم:

اگه ثروت بخواد همچنین بلایی سرم بیاره همش و آتیش می زنم اصلا نمی خوام مثل اونها بشم...

سمت درب اتاق رفتم که صدای جدیش رو شنیدم:

برده عشق

سبنا بشنوم کاری کردی شک نکن حتما رو از ارث و حقت محروم می کنم.

پوزخندتلخی زدم و بی حرف از اتاق خارج شدم و در رو کمی محکم به نشونه اعتراض کوبیدم.

"هه تهدیدم می کنن حالا ببینید سبناچیکار می کنه شماها با لحن آروم درست نمیشین باید مقابل به مثل کرد!"

(ولی لبخند رضایت جهان شاهی بزرگ به هیچ وجه پاک شدنی نبود.

حقیقتا از کار سبنا راضی نبود اما از حرف هایش خشنود بود چراکه او به انسانیت تاکید کرد و برایش ذره ای مال و منال ارزشی نداشت، او تصمیم گرفت هرطوری شده سبنا را پخته تر از گذشته کند تا برای آینده زمانی که با دو فرد مهم زندگیش آشنا شود بتواند تصمیم درستی بگیرد و دلش پای کار عقل نلرزد.

و چه کسی می دانست سناریوی نوشته دست جهان شاهی بزرگ آنقد برای سبنای ما گران تمام می شود که اورا (...)

خودخوری می کردم و دلم می خواست چشم های زنِ پلید(مادر آریا) باهمین ناخن هام در بیارم و تقدیم رز عزیزم بدم هرچند رز اونقدر دل نازک و دختری عاقلی هست که خوشش نیاد در مورد کسی همین چنین فکری کنم.

* یاسین *

نگاهم به رده بندی خرید و فروش بود و تمام برنامه هاشون رو با وسواس چک می کردم.

برده عشق

اخم هام بخاطر دقت درهم بود و کلافه چندبار روی میزضربه زدم؛

- یک جای کار لنگ می زنه!

دستی به چونم کشیدم زیر لب مشکوک لب زدم:

یعنی پول شوپی شده یا دزدی بدون هیچ اثری!

از جام بلندشدم و طول و عرض اتاق رو طی کردم و در آخر عینکم رو برداشتم و چشم هام رو کمی ماساژ دادم و با تصمیم آنی با تمام اسناد و مدارک به سمت اتاق خواب پدر بزرگ سبنا قدم برداشتم.

جلوی درب اتاقش مکثی کردم و بانفس عمیقی سه تا تق زدم تا اجازه ورود صادر شد در و تا انتها باز کردم و بدون بستن با لحن قاطع و محکمی به مدارک اشاره کردم؛

- اینا با حساب های انبار و ورود و خروج و همین طور خرید و فروش همخونی نداره.

لبم رو فشار دادم و باچشم های نافذ زل زدم:

احتمالش زیاده کار خودی باشه چون کارش بی عیب بوده اما حرفه ای نبوده که بعضی جاهارو یادش رفته.

پدر بزرگ بادقت گوش می داد و در آخر از جاش بلند شد و باچهره ای درهم رو بهم تاکیدوار گفت:

می تونی حساب هارو تمیز و بدون حتی یک اشتباه راست وریست کنی؟

جاخوردم!

منظورش چی بود؟

آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم و باتردید پرسیدم؛

- منظورتون رو متوجه...-

دستش رو بالا برد و مکثی کوتاه کرد:

من می خوام تورو به عنوان مدیریت کلِ کارخونه رو به عهده بگیرم.

ناخواسته ابرو هام محکم بهمدیگه پیوند خورد و سرسختانه موضع خودم رو حفظ کردم؛

- نه من نمی خوام مدیریت هیچ کجای باشم از لطفتون ممنونم ولی من آدمش نیستم شرمنده.

خواستم از اتاق خارج شدم که صدای ناله پدر بزرگ بلند شد: آخ...-

متعجب به عقب گرد کردم که دیدم روی صندلیش نشسته و دستش رو مالش وار روی قلبش حرکت میده.

- یا حضرت عباس چیشده؟

تند و نگران سمتش رفتم که بادستش میزکنسول رو نشونم داد.

با استرس و دلهره سریع قوطی قرص رو برداشتم و یک دانه قرص رو برداشتم و سمت دهانش بردم و از بطری شیشه ای روی میز یک لیوان آب پرکردم و دستشون دادم که نگاهم به دست های لرزانش افتاد و مجبوری لیوان رو هم سمت دهانش بردم تا ازش کمی بنوشه.

حالش کمی جا اومد و قدر دان تشکر کرد که نفسم رو باخیال راحت آزاد کردم و رو به روش روی کاناپه دونفره نشستم و لب زدم: حالتون خوبه؟

سرش رو به معنی نه تکون داد:

نه ولی می دونم دیگه فرصتی ندارم دکترا جوابم کردن ولی من تنها نگرانیم اون طفل معصومه... اونی که بعداز رفتن ما تنها می افته دست یک گله گرگ... نمی دونم چکار باید بکنم تا از خرشیطون بیاد پایین و زندگی آرومی برای خودش جور کنه.

سرم پایین انداختم و به حرف هاش گوش می دادم که دستش روی شونم قرار داد و سرم بالا آوردم و به چشم های نگران و خسته اش زل زدم که با لحن تمنایی گفت: ازت خواهش می کنم بعداز رفتن ما حواست به دخترم سبنا باشه...

برده عشق

لب هاش رو کمی کج کرد: درسته یک دنده است و لجباز ولی دل مهربونی داره و آزارش به مورچه نمی رسه.

"خیلی!"

ازت می خوام برای علنی شدن جشن ازدواجتون زودتر اقدام کنید من... من نمی دونم تا کی عمرم به دنیایه و می تونم شاهد عقد این بچه باشم.

بی حرف از جام بلندشدم و قبل رفتن جدی ترین حرفم رو زدم:

"همیشه مراقبشم نگران نباشید"

باید زودتر برم و به مادرم سر بزنم که دلواپسشم اما قبلش باید ببینم چرا بابک گفت باید برم اونجا؟

لباس های کارم رو با لباس بیرون عوض کردم و موقع رفتن توی باغ متوجه سبنا که داشت با اون گربه ای زشتش بازی می کرد شدم.

اگه اون گربه رو نمی خرید عالی بود حیف ...

آخه گربه هم شد حیون خونگی!؟

برده عشق

بعد از یک ساعتی رسیدم به فروشگاه مشترکمون، بادیدن چندتا مشتری درحال سفارش بی حرف جلوی میزش روی کاناپه هامشکی رنگ نشستم و پای روی پام انداختم و به ساعت مچی م خیره شدم که همراهم توجییم لرزید، کمی کج شدم و گوشیم رو از داخل جیبم برداشتم و بادیدن اسم سبنا ابرو هام بالا پریدند.

پسفوردم رو باز کردم.

" سلام هستی فردا بریم یک سرکارخونه؟"

بابابزرگ ازم خواسته برم و نگاهی بندازم متاسفانه آریا شرایطش نرمال نیست برای همین مزاحمت شدم، قبول می کنی؟"

لبخندمحو روی لب هام کش اومد و زیرلب زمزمه کردم؛

- هر جا تو بری باهات میام.

یک دفعه دستی روی میز قرار گرفت و پشت بندش بابک با لحن مشکوکی پرسید:

قراره کجایی؟!؟

خونسرد همراهم توی دستم چرخوندم و داخل جیب کتم فرستادم تا بعدا جواب سبنارو بدم، بی توجه به سوالش زل زدم بهش؛

- زنگ که زدی گفתי کارم داری جریان چیه؟

آهانی کرد و سرش رو با نیشخندی پایین انداخت:

خوب، باید باهمدیگه یک خورده رو راست باشیم چرا کارعمارت جهان شاهی طول کشیده؟

از چندجا سفارش گرفتم ولی نیروی حرفه ای ندارم که کار رو تمیز تحویل بدن، تو داری چکار می کنی؟

گوشه لبم کج شد و ریلکس به تکیه گاه راحتی تکیه دادم و:

خودت داری میگی عمارت!

خب معلومه طول می کشه، من که از قصد نمی تونم کار رو طول بدم که برادرمن؟

بابک باحرص لب زد: پس من جواب این همه مشتری رو چی بدم؟

سرم رو خاروندم و با نگاهی مطمئنی اشاره کردم؛

- آگاهی استخدام بزن و درخواست نیروی کار خبره بده و اینقد هم به خودت فشار نیار.

برده عشق

بابک عصبی کف دستش و کوبید: خب اگه کار عمارت زیاد واجب نیست فعلا سفارش های مهم رو کارشون رو راه بنداز تا بعد بری اونجا... ببین یاسین اعتبار فروشگاه الان دست تو .

ناخواسته یاد وضعیت جهان شاهی و پیشنهاد وسوسه انگیزش افتادم.

کلافه نفسم رو رها کردم و زیرلب زمزمه کردم: باشه آدرس واجب هارو بنویس تمام وسایل مورد نیاز رو هم آماده بزار تا فردا برم سرقرار و اینکه قبل از سفارش مشتری حداقل باهام یه مشورت بکن لطفا شاید وقت نداشتم و برنامه ای بوجود اومد باشه؟

بابک تند تند سرش رو تکون داد: باشه رفیق توفعلا ضروری ها رو دریاب بقیه اش بامن.

از جام بلندشدم که بهم اشاره کرد: بودی حالا می خواستم بگم چای برات بیارن.

- باید برم فاطیما تماس گرفته که مادرم بی تابی می کنه.

بابک سرش رو تکون داد: باشه مواظب باش و درضمن سلامی ناب به فاطیما خانوم برسون.

پوزخندی زدم و ازش دور شدم، درسته فاطیما پرستارمادرمه ولی اجازه نمیدم تاوقتی که برای من کار می کنه کسی چپ نگاهش کنه.

خسته و بی رمق به خونه رسیدم که فاطیما به استقبالم اومد و باخوش رویی احوال پرسى کرد.

برده عشق

بی حرف سمت اتاقم رفتم تا دوشی بگیرم و برم دیدن مامان نرگسم.

حوله به دست وارد حموم شدم و آب سرد باز کردم و زیرش ایستادم...

تی شرت توسی رو پوشیدم همراه شلوار ورزشی آبییم و سمت اتاق مادرم رفتم و بی هوا وارد شدم که فاطیما هینی کشید و شالش رو از روی تخت چنگ زد.

فوری از اتاق خارج شدم و به دیوار تکیه دادم و دستی به پیشونیم کشیدم که عرق کرده بود.

اون که می دونست من همیشه به مادرم سر می زنم چرا شالش سرش نبود!؟

چندتا نفس عمیق کشیدم و یاالله گویان وارد شدم نیم نگاهی به چهره گلگون وقرمزش انداختم و لبش رو زیر دندون گرفت و فوری از کنارم رد شد.

بی حواس نفس عمیقی کشیدم که رایحه خنک و مطبوعش پیچیدتوی مشامم.

سری تند وچپ تکون دادم و نزدیک مادرم شدم لبخندی زدم و دستش رو بوسیدم.

سبنا

نفسم رو باحرص از سینه بیرون فرستادم و باتشر به خودم غریدم؛

- احمق احمق!

خوبه فقط ازش خواستم باهام بیاد کارخونه و من و همراهی کنه ها؟

اع اع حتی زحمت نکشید جوابم رو بده پسره ای مزخرف.

بالشت رو توی بغلم چنگ زدم و اخم هام حسابی توهم بود.

یاسین رسماً بهم توهین کرد خوب نمی خواستی بیای حداقل یه اس می زدی می گفتمی و نه خلاص!

دیگه این منتظر گذاشتن من چیه این وسط!؟

همراهم رو باز کردم بازهم خبری نشد باخشم خاموش کردم و پرت کردم روی تختم و از جام بلندشدم.

باید می رفتم شنا تا آرام بشم.

نگاهی به ساعت انداختم که یک شب رو نشون می داد.

بی خیال حولم رو برداشتم و سمت سالن استخراجکوزی رفتم و لامپ هارو روشن کردم.

لباسم رو تند از تنم در آوردم و بایک حرکت پریدم تو عمق پنج متریش!

مقدار زیادی آب وارد بینی و دهنم شد که باعث شد سرفه کنم.

خودم رو ریلکس نگه داشتم و شروع کردم به شنای قورباغه ای...

وقتی از شنا کردن خسته شدم از سکوش گرفتم و بایک حرکت خودم و کشیدم بالا، پاهام سنگین شده بود و هنوز که هنوزه وقتی از آب بیرون میام بدنم خسته می شه درحالی که روحم سبک شده و به سمت سونا رفتم تا کمی حموم بخار بگیرم.

حوله مخصوص کلفتم رو پهن کردم و روش دراز کشیدم...

اونقد خسته بودم که توی سونا خوابم برد.

باخمیازه غلتی زدم که یک دفعه احساس خفگی کردم متعجب چشم هام رو باز کردم که توی اتاق سونام!

نگاهی به درِ نیمه باز انداختم که یادم افتاد خودم باز گذاشته بودم.

یک دونه آروم زدم روی پیشونیم و زیرلب توپیدم؛

برده عشق

- سبنای... اوف اگه در باز نبود که دیشب رسماً تو خواب نازم خفه می شدم!

سرم کج کردم و دستام رو به بالا کش دادم و کمرم رو قوس کردم تا گرفتگیش از بین بره.

از جام بلندشدم و از اتاق خارج شدم، پام بدجور خواب رفته بود و تموم تنم کرخ شده بود.

- ای بابا!

نگاهی به خودم انداختم که لب هام رو گزیدم.

- خوب شد دیدما وگرنه جلوی خدمه ها بد میشد.

حوله بزرگم رو تنم کردم و تند از سالن خارج شدم بانگاهی به آسمون از پنجره فهمیدم زیاد نخوابیدم نهایتاً ساعت هفت باشه.

- اوه هفت الان پدربزرگ میاد که؟

سریع از پله ها بالارفتم و تند چپیدم توی اتاقم و درشم قفل کردم.

دوباره خمیازم اومد که بی خیال سمت کمد لباس هام رفتم و تاپ و شلوار جین مشکی و مانتوی سه ربع آبی نفتی همراه مقنعه آبی برداشتم و یکی یکی می پوشیدم.

خیلی خوابم می اومد اما نمی شد امروز کلاس دارم و عصری هم باید برم کارخونه.

پوفی کشیدم و سریع میکاپ ساده اما شیک روی صورتم آماده کردم و با زدن عطر و برداشتن ساعت و دسبندچرمم و کفش سفید و اسپرتم لبخندی زدم.

- هی تیپ اسپرت خیلی بود زده بودما!

کوله مشکیم رو برداشتم و تند سمت آشپزخونه رفتم که سوسن مثل همیشه همه چی رو آماده کرده بود.

سلامی کردم و نشستم و یک صبحونه کامل زدم تو رگ!

از جام بلندشدم و باخداحافظی سمت باغ رفتم تا سوار رخشم بشم ولی باید عوضش کنم زیادی تکراری شده.

تا نشستم رژ زاپاسم رو از داخل داشتبورد برداشتم و مالیدم سیستم رو روشن کردم که صدای پنه لپو با ریتم تندشروع شدلبخندی زدم و همراهش لب می زدم.

با سرعت از عمارت خارج شدم و از میان بقیه ماشین ها لایی می کشیدم و سرخوش می خندیدم.

جلوی در دانشگاه که استپ کردم چندتا دختر و پسر توجه اشون سمتم جلب شد نیشخندی زدم و عینک آفتابیم رو زدم و با ناز پیاده شدم و کولم رو، روی دوشم نگه داشتم و بایی خیال دزدگیر رو زدم و از نگهبانی رد شدم.

بعد از جریان اون استاده دیگه هیچکس جرئت نزدیک شدن بهم رو نداشت نمی دونم کی شایع کرده بود که کار من بوده در صورتی که روحمم خبر نداشت.

نمی دونم چرا از کتی خبری نبود پی اش رو از بچه ها گرفتم که گفتن رفته مسافرت!

هم تعجب کردم هم مشکوک شدم اون اهل یهویی بودن نبود!

قرار بود آخر هفته همگی بریم شمال اما باوضع رز و آریا کنسل شد چون بدون اونها اصلا لذتی نداشت.

یک دفعه دست کسی رو شونم نشست که باترس برگشتم که هوا وشیما لبخندی زدند و : سلام نیستی، باما باش عزیزم.

ابرویی بالا انداختم.

" مگه چقد توفکر بودم که حتی حضورشون رو نفهمیدم!؟"

نیشخندی زدم و کولم روی اون یکی دوشم انداختم و زیرلب زمزمه کردم؛

- نگران رزم بازم نیومده دانشکده؟

برده عشق

حوا انگار که چیزی یادش اومده باشه ایستاد و زیر لب من من کنان گفت:

راستش باباش نداشت اوم دو روز دیگه هم مراسم بله برونشه.

میبهوت شده تکرار کردم.

- بله برون!؟

حوا ناراحت سری تکون داد و شیما باشادی خندید: ایول یک جشن افتادیم.

لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم:

شما میرین؟

حوا شونه ای بالا انداخت:

نمی دونم دعوت نکرده ولی چون دوست های صمیمیش هستیم باید باشیم.

سری تکون دادم و رو به حوا جدی پرسیدم: می تونی آدرس محل مراسم رو گیر بیاری؟

برده عشق

حوا نیشخندیک طرفه زد:

اونها که مثل ما نیستن همون خونشون انداختن.

"بدم اومد چرا اینطوری گفت!؟"

اخمی کردم و روم رو ازش گرفتم و داخل کلاس شدم و سمت جایگاه همیشگیم رفتم اما نبود رز تو ذوقم می زد و لب هام
 آویزون و عصبی بودم.

یک گروه پسربا تیپ های جق و وجق وارد کلاس شدند.

متعجب نگاهی به پلاک های آویزون و دستبدهای مارشون و چهره های عجیبشون انداختم و با سقلمه به شیما آروم پرسیدم؛

- این ارازل ها دیگه کین؟

شیما خنده ریزی کرد:

دانشجوهای جدیدن و اتفاقا خیلی باهوشن ولی چون عجیب و غریبن کسی باهاشون دمخور نمیشه.

لب هاش رو با ذوق غنچه کرد و با اشاره ای کوتاه به یکیشون که هیکی و موهای یک طرفه ای داشت روبهم لب زد:

این رئیسشونه پولاد مظفیری و یکی از خرخون ها و البته دختر باز درجه یک!

اخمی کردم و سرم به تخته کج کردم و زیر لب به شیما توپیدم:

گمشو توام با این احمق ها چقد هم باشوق و ذوق تعریفشون رو می کنه؟

اه اه.

سنگینی نگاهی رو حس می کردم وقتی سرم رو کج کردم به همون پولاد خان رسیدم.

چشمکی بهم زد که پوزخندی زدم.

" یارو واقعا کم داره نمی دونه من کییم؟"

بی حوصله روم رو به کتاب و جزوم سرگرم کردم که از کنارمون رد شد و دقیقا پشتم که خالی بود نشستن.

بازم خونسرد پام روی پام انداختم که یک دفعه دستی پهلوام رو چنگ زد.

متعجب و عصبی شدم باحرص برگشتم که دیدم همون احمقه (پولاد)

سرم کج کردم و جدی پرسیدم؛

-کرم داری؟

پولاد زبونش روی لبش با ژست خاصی کشید که اگه هر دختر احمقی بود وا می داد ولی نه واسه منی که ختم اینکارهام.

ریلکس یک تایی ابروم رو بالا کشیدم؛

- خوب!؟

با صدای فوق العاده بهم و گیراش زمزمه کرد: نه عزیزم خواستم کمی باهات آشنا بشم.

جاخوردم خیلی...

مشکوک بود!

" بهش نمیداد اما شک ندارم اون...

باسوال یک هویش ذهنم قاطی کرد: بانوی زیبای هستی اسمت چیه؟

پوزخندی باتحقیر نگاهش کردم و بدون جواب دادن صاف نشستم و به استاد که تازه اومده بود و زل زدم که این دفعه دستش رو کمی بالا آورد و چنگ زد که لب رو گزیدم تا صدای آخم بلند نشه.

"مردک رسما زده به سرش!"

تا آخر کلاس صبر کردم تا استاد وبچه ها برند و حساب این تازه به دوران رسیده رو برسم.

وقتی استاد رفت رو به شیما و حوا اشاره کردم که اونها باترس نگاهم کردند.

لبخندی واسه اطمینان زدم که همشون رفتند.

باعشوه برگشتم و رو به پولاد باصدای نازک لب زدم: میشه تنها حرف بزنیم؟

لبخند جذابی به روم زد و باسر به رفقای عجیبش اشاره کرد وقتی دیدم کلاس خالیه با چهره شکاری نزدیکش شدم که تعجب کرد منم از غفلتش استفاده کردم و محکم با زانو زدم به وسط پاش که یک دفعه پام گیر کرد.

متعجب زل زدم به پایبن که بامهارت پام رو با زانوش قفل کرده بود.

بهت زده بهش اشاره کردم:

برده عشق

تو تو...؟

سری بالا انداخت و با لبخند خبیثی سرش کنار گوشم آورد:

نمی دونستی من کییم؟

عیبی نداره ولی بدون تو خیلی احمقی که خودت دستی دستی افتادی تو دام گرگ.

پوزخندی زدم و دست به سینه جدی جواب دادم؛

- آقای گرگ حرف حسابت چیه؟

گوشه لبش بالا رفت و خندید:

هیچی فقط می خوام باهمدیگه دوست بشیم همین.

اداش رو در آوردم؛

- همین!

برده عشق

هه آقارو باش. زیادیت نشه بچه.

بی حرف سنگین خیره شد اما روی نیمکت ها نشست و به خودم زل زدم که تازه هم قدش شدم.

"بوزینه ای واسه خودش!"

دستی زیر چونه زد و با لبخند یک طرفه ای پرسید:

مشکلش چیه؟

چشم هام رو باریک کردم و بی منظور گفتم؛

- تیپ عجیب و غریب رو خوشم نمیاد.

جاخورد و نگاهی به خودش انداخت منم دیدم گیجه فرصت رو غنیمت شمردم و فوری از کلاس خارج شدم و تا کافه تند دویدم.

"باید یاسین بهم بوکس یاده وگرنه ممکنه کسی مثل امروز بخواد سواستفاده کنه!"

تا رسیدم بچه ها باچهره نگران وکنجکاو پرسیدن: چیشد؟

برده عشق

لبخندی زدم و شونه ای بالا انداختم؛

- هیچی فقط می خواد باهام دوست بشه که جوابش و دادم.

حوا با اخم تشر زد: غلط کرده تو یاسین رو داری ها

زیرلب هیسی به حوا کردم و رو به پیش خدمت اشاره کردم؛

- قهوه ترک با چاکلت لطفا.

بچه ها هرکدوم سفارشی دادند و که احسان و سهیل هم اومدن و پیش ما نشستن.

سرم با گوشی گرم بود هنوز خبری از یاسین نشده بود.

آریا هم که جواب نمی ده.

حتی دیگه آموزشگاه هم نمیداد!

لب هام رو جمع کردم و وقتی سفارشم رسید شروع کردم به خوردن تا کلاس بعدی هم برسیم فقط خدا کنه اون پسره عجیب نباشه.

کلاس بعدی با تست و گروه بندی گذشت که خوشبختانه با حوا و شیما افتادم چون حوصله پسر رو نداشتم و خدارو شکر از پسره مرموز هم خبری نشد.

بعد از اتمام کلاس ها یک راست کارخونه رفتم و بماند چقد از بهم ریختگی تعجب و شوکه شده بودم.

اون روز فهمیدم بابابزرگ خیلی وقته بخاطر بیماریش نتونسته به امور کارخونه برسه و همینم آشفتگی رو بوجود آورده.

ولی من دست تنها چیکار می تونستم انجام بدم.

اعصابم حسابی از دست یاسین هم خرد بود که خبری ازش ندارم.

تا عصری به کارگرا و حساب ها رسیدگی کردم و بازم فردا باید می اومدم.

کلا از کارهای حساب رسی اینا متنفرم ولی مجبور بودم چون اینها قراره بهم واگذار بشه باید از الان چم و خم کارهارو یاد می گرفتم.

کاش فردا برسم کلاس زومبا برم و به مربی بگم نمی تونم توی اون مسابقه شرکت کنم.

شاید حتی وقت نکنم کلاس های زومبا وگیتارهم برم ولی تاجای که بشه برنامه ریزی می کنم تا به همه کارها برسم.

برده عشق

یاسین الان چیکار می کنه؟

کاش زنگ می زد حداقل!

شب عقد رز...

با حرص مانتوی حوا کشیدم و زیرلب آروم توپیدم؛

- مگه اومدیم خاله بازی؟

بابا شیما چرا دیگه دوست پسرش و آورده، دهه!

حوا اخمی چاشنی ابروهایش کرد و زیرلب زمزمه کرد:

چه می دونم والا، مگه ما نیومدیم نامزدی رز پس دردت چیه؟

کلافه و سرگردون مونده بودم که چی بگم که بادیدن مادر رز جلوی در بی توجه به چهره سوالی حوا کنارش زدم و با کفش بلند خرمان خرمان نزدیکش شدم که بادیدنم گل از گلش شکفت و با خوش رویی بغلم کرد.

ناراحت دستی به کمرش کشیدم و آهسته لب زدم؛

- رز کجاست؟

لبخندشیرینی زد و اشاره به بالا گفت: تو اتاقشه و نمی دونم چرا لب هاش آویزونه...

سری به معنی تاسف تکون داد: پسر به اون خوبی را میگه شامپانزده!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و لبخندمحو می زدم که با لحنِ مشکوکی پرسید:

تو چرا می خندی اون هی روی پسر مردم عیب می زاره و منِ مادرهم فقط می تونم بهش هشدار بدم میگم سبناجان...؟

بله ای کشدار روی لبم اومد که دست هام رو با لحن صمیمی توی دست های گرمش قفل می کنه و بانگاهی سرشار از تمنا سرش رو کج می کنه.

_ مادر توباهاش حرف بزنی شاید راضی بشه آخه همیشه ذکر و خیرت توخونه است و رز همیشه تعریف و می کنه.

ابروهام بالا پردید.

" رز و تعریف از من!؟"

برده عشق

محاله!"

سری به معنی باشه تکون می دم که با عاقبت به خیری بهم از کنارم رد می شه و به بقیه مهمون ها می رسه.

لبم رو باحرص زیر دندان فشار می دم و غر می زنم.

- بیا اومدیم رز و راضی کنم فرارکنه اون وقت مامانش کلا دیماشم کرد!

حوا مشکوک زل زد بهم که میج دستش رو باحرص کشیدم و از میون مهمون ها رد شدیم و از پله ها بالا رفتیم که اتاق کوچولو رز اونجا بود.

چندتا تق به دراتاقش زدم که صدای گرفته اش اومد.

_ مامان ولم کن گفتم آماده میشم دیگه اه.

اهم اهمی کردم و باصدای کلفتی شوخی کردم؛

- منم شوهرت باز کن درو؟

یک دفعه در به شدت باز شد و چهره عصبی و میرغضب رز با کوسن تختش نمایان شد.

حوا هینی کشید عقب رفت ولی من با اخم تندی بهش خیره شدم که یک دفعه زد زیرگریه و غریبانه و بی پناه توی بغلم خودش و انداخت و زجه زد.

آهی کشیدم و رو به حوا با دستم اشاره کردم که در و ببنده.

باهم سه تایی وارد اتاقش شدیم که دیدم من و ول نمی کنه، می دونستم شدیداً تحت فشاره برای همین بیخیال مانتوی گرونم شدم و دلداریش دادم.

یک ساعت وقت داشتیم رز ژولیده رو آماده کنیم چون مامانش باهزار التماس و خواهش ازم خواست پیام آماده ش کنم حتی نداشته آرایشگر بیاد صورتش و جلا بده.

لبم رو فشردم: رز بسه بلندشو که آمادت کنیم.

مثل گیج ها ازم فاصله گرفت و خیره ام شد که از بازوش گرفتم و جلوی میز لوازم آرایش نشوندم و رو به حوا گفتم؛

- وسایلات رو بیار.

رز زیرلب باسکسکه گنگ پرسید: می خواین چیکارکنین؟

نیشخندی زدم.

- هیچی می خواین قیافه زشتو هلو کنیم همین.

عصبی نگاهم کرد که چشمک بامزه ای زدم.

- من دختر زشت نمی خواما.

رز سرش و پایین انداخت.

_ آخه...؟

- آخه بی آخه همین که من میگم درسته.

حوا ژل و تاف و موم رو برداشته بود روی موهای رز کار می کرد.

کارشینیون حوا حرف نداشت.

منم یه میکاپ خلیجی با کمک لوازمی که آورده بودم.

برده عشق

یک ساعت ونیم طول کشید که قیافه رز مثل پرنسس ها شده بود فقط لباسش کم بود که اونم از قبل گرفته بودم وقتی از کاورش در آوردم چهره گرفته رز ازهم باز شد و بهت زده لب زد.

_ چقد قشنگه.

لبخندمغروری زدم و رو بهش گرفتم؛

- بیوشش.

به خودش اشاره کرد: من!؟

سری به معنی آره تکون دادم که با چهره غمگین اون رو گرفت و وارد حموم اتاقش شد.

رو به حوا اشاره کردم.

- بیا ماهم حاضر بشیم الان عاقد میاد.

اما در واقع عجله من برای چیز دیگه ای بود نقشه ها داشتیم برای داماد امشب.

باچهره خبیث منتوم در آوردم که حوا باچشم های درشت شده گفت:

نگو که می خوام این رو بپوشی؟

نیشخندی زدم و به تنم اشاره کردم.

- می بینی که پوشیدم.

وقتی در حموم باز شد رز با اون لباس مجلسی خاص شده بود خیلی ناز.

"کاش آریا بود"

لبخندی زدم و هرسه از اتاق خارج شدیم که رز جلو افتاد البته با اصرارهای من و حوا. می دونستم استرس و نگرانی داره اما من کاملا ریلکس از جلوی چهره های مبهوت و متعجب رد می شدم احتمالا کلی توی دلشون من رو به صلابه کشیدن ولی مهم نبود.

وقتی جناب داماد رو دیدم ابروی بالا انداختم.

"هیكل گراز رو داره مردیکه!"

نگاهی گنگ به رز انداخت بعدش همیز و بی پروا به اندام زل زد اما بیخیال تا جایگاه عروس و داماد رفتیم.

برده عشق

همینکه رز نشست به بهانه ای آب خوردن به آشپزخونه رفتم.

وقتی دیدم کسی نیست توی سینی دولیوان شربت ریختم و تویکیش قرص توهم زا به مقدار کم ریختم.

" الهی نمیری من بیچاره شما فقط برای خلاص شدن رزه!"

با این حرف ها خودم رو قانع می کردم اما می دونستم کلا اشتباه اما چه کنم چهره مظلوم وبی قرار آریا جلوم پژواک می شد وقتی خبر نامزدی رز رو دادم که با نا امیدی گوشه نشین خونه مجردیش شد.

البته آریا چند روزی هست که با خانواده بخاطر رز سرسنگین شده بود.

بی خیال افکار درهم و برهم شدم و سینی به دست از میون زن های اخمو و دخترهای حسود گذشتم و سینی رو درست جلوشون قرار دادم و تعارف کردم.

- دلم نیومد تنهای رفع تشنگی کنم برای همین برای شماهم آوردم.

رز قبول نکرد که با اخم شکاری بهش زل زدم که ناچار کمی ازش نوشید داماد هنوز نخورده بود که با لحن لوندی همراه چاشنی ناز و عشوه چشم هام رو نیمه باریک کردم؛

- اوم شما نمی خورین؟

برده عشق

سرم کمی کج کردم و با طره ای از موهام بازی می کردم که با لحن چندشی گفت: چشم حتما. مرسی خانم...

لبخنداغوا کننده ای زدم: سبنا هستم.

لبخندعریضی زد و لیوان رو تا ته سرکشید که باشیظنت لب زدم؛

- بازم می خواین؟

سری به معنی نه تکون داد: نه مرسی خیلی خوشمزه بود چسبید.

اوق!

سرم خم کردم و با لحن لوسی که حالم رو بد کرد جواب دادم.

- نوش جون

حوا هی چشم وابرو می اومد و رز مات شده با دهن باز بهم زل زده بود که چشمکی زدم و سمت وسط رفتم که این بار همه زن های مجلس چشم هاشون گرد شدند.

" مذهبی بودن هم اینقد دنگ و فنگ دارها... ببین تو خداچقدهم بهم چشم غره می رن!"

بی خیال رو به دختری که کنار باند بود فلشم رو دادم؛

- بزارش.

دختره سری تگون داد و با تردید گذاشت که اولین موزیک از (انریکه تو نایت جانی)

پخش شد که شروع کردم...

" به لطف کلاس زومبا راحت تونستم بر پیام "

حوا با خوشحالی نزدیکم شد و دستم گرفت و چشمکی زد و گفت: باله بریم؟

لبخندپهنی زدم.

- بریم.

نگاهم به چشم های خمار آقا داماد بود فکرکنم داره اثر می کنه الانه که بی حیا بازی دراره که اون وقت باید با پدر متعصب رز طرف بشه.

برده عشق

"به به نازشصت سبنا"

من و حوا گرم داشتیم خودم رو با ریتم آهنگ تکون می دادیم که دستی روی کمر برهنه ام نشست و صدای خشدار مردی که شک نداشتم داماده زیرگوشم زمزمه شد:

خیلی هاتی عزیزم.

الکی عصبی شدم و به شدت هلش دادم که چندقدم عقب رفت و شروع کرد به دست زدن و بانگاهِ سنگین و چندشش ادامه داد.

— خیلی — هستی و دلم می خواد یه لقمه ت کنم.

"اوه آقارو باش چه حرف ها!"

بی توجه به چشم های گرد و متعجب زن ها که خودشون شاهدِ خیلی خوبیه برای بی بندباری این آقا داماد کاملاً مصنوعی شروع کردم به جیغ و داد تا مراسم خراب کنم حالا به هر نحوی!

"خاک بر سرم پاک آبروی جهان شاهی رو زیرپا گذاشتم اگه بابابزرگم بودا وای وای"

همین که داماد خواست نزدیکم بشه تند و سریع از کنارش گذشتم و تا اتاق رز دویدم ولی صدای جیغ و داد زن ها و دویدن اون احمق (داماد) پشت سرم رو می شنیدم.

برده عشق

ضربان قلبم از ترس و نگرانی اونقد تند می زد که می ترسیدم به مرز انفجار برسه چون تاحالا از این کارها نکرده بودم ولی امشب بخاطر رز و آریا پا روی همه عقاید های مرزیم گذاشتم.

تا در وبستم صدای کوبیده شدن و فحش های رکیکی که بهم نسبت می داد باعث شد تند و سریع مانتوم رو بپوشم و شلوارم هم پام کنم و با انداختن شال کیفم و چنگ زدم و به چندتا از بچه های ورزشکار که از دوستانم بودن اس دادم و که بیان تو...

(سبنا از قبل طرح نقشه را ریخته بود و با کمک چندپسر بوکس کور که از دوستان او بودند و به او احترام زیادی بخاطر حل کردن مشکل کاری شان به سبنا کمک می کردند و با آمدن پیام مربوط سبنا آنها هم فرز و چالاک درون خانه پا نهادند و داماد نکونبخت را تا سرحد مرگ مشت و مال دادند و از آن طرف پوزخندمغروانه سبنا به داماد بیچاره بود که به فکر خودش می خواست سبنارا)

بادیدن آه وناله اش رو به بچه ها اشارع کردم که ولش کردند و هرکدام مانند بادیگارد پشت سرم ایستادند.

تمام زن ها با حیرت بهم خیره شده بودند که صدای اعتراض آمیز پدر رز بلندشد: اینجا چخبره؟

همه سکوت کرده بودند که این بار برادر رز فریاد کشید: یکی بگه چخبره اینجا هان؟

مادر رز با ترس و لرز من من کنان گفت: اون می خواست به دوست رز ...

حق هق اش اجازه نداد که با چهره گرفته و غمگین آروم جلو رفتم و با ترس الکی به خودم اشاره کردم؛

- اون... اون... (فین) می خواست بهم...

آب دهنم رو الکی صدا دار قورت دادم و ادامه دادم: باور کنین من بی گناهم اون عوضی می خواست من و بی آبرو کنه.

یک دفعه برادر بزرگه رز مثل وحشی ها یورش برد به جون داماد و چند تا لگد محکم زد که بدبخت ناله ای از درد کشید.

سه بادیگارد هم با فک منقبض واخم های درهم اونقد وحشتناک شده بودند که هیچکس جرئت نزدیکش بهم رو نداشتن.

پدر رز تسبیح دور دستش چرخوند و دستی به محاسنش کشید و زیر لب استغفاری گفت و آهسته گفت:

مراسم بهم خورد همگی تشریف ببرین منزلتون.

ماتم زده خودم رو ملامت کردم(الکی)

- وای خدا تقصیر من بود حاجی شرمنده من من نمی خواستم که...

با بالا آوردن دستش بقیه حرفم رو خوردم و بدون نگاه بهم لب زد: توهیج کاری نکردی دخترم من شرمنده تو و پدربزرگت شدم... خدا ازش نگذره اگه بلایی سرت می آورد خونش رو حلال می کردم.

سرم رو پایین انداختم تا لبخندپیروزی م رو نبینن.

برده عشق

همه مشغول رفتن شدند که کنار رز که مثل ابربهار گریه میکرد و چشم هاش سرخ شده بود رفتم و توی آغوشم گرفتم و زیرگوشش لب زدم:

همش فیلم بود بابا کم گریه کن اه!

متعجب زل زد بهم ناباور لب زد: چی؟

چشمکی زدم و دم گوشش نجوا کردم: فردا توی دانشکده میگم فعلا برو راحت بخواب.

باپسرها رفتیم بیرون که شیما وسهیل متعجب اومدند پیشم حوصله اشون رو نداشتم.

پس بی حرف سوار ماشین پسرها شدم و حرکت کردیم.

اومدنی با ماشین حوا اومدیم که مجبوری سوار ماشین کیوان شدم.

- بچه ها خیلی دمتون گرم.

آرش خندید: ولی دلم سوختا.

نیشخندی زدم.

- بزار عاشق بشی بعد دختری که دوست داری خواستن ازت بگیرن اون وقت دل منم برای اون شازده می سوزه.

آرش اخمی کرد که خنده کیوان بلندشد: ولی آجی کارت حرف نداره.

لبخندمغروری زدم: می دونم.

مجید ساکت بود که رو بهش توپیدم: توچته!؟

مجید آهسته هیچی زمزمه کرد و بعد لب زد: شر نشه واسمون؟

ابروی بالا انداختم: شر واسه چی؟

اون طرف باید بترسه که داشت نوه جهان شاهی رو به یغما می برد!

آرش: من عذاب وجدان دارم.

مشتی به بازوش زدم: بی خود نداشته باش.

مجید وکیوان جلو بودند و من و آرش عقب.

پدر بزرگ پسرهارو خوب می شناخت چون توی کارخونه کار می کردند و چندباری کارهای پدر بزرگ و من رو انجام دادند که مورد اعتماد ما شدند.

با وجود این سه تا نابغه توی کارخونه مشکلی ندارم باید اونها رو چشم و گوش خودم کنم و تا بتونم اوضاع رو سروسامون بدم.

هنوز از یاسین خبری نشده بود و نگران بودم باید فردا برم وبهش سر بزنم.

* روز بعد دانشکده سینا...*

نت های جزوه رو چندبار تکرار کردم تا ملکه ذهنم بشه ووسرامتحان ها لنگ نمونم.

کوله ام رو با کف دستم روی دوش ثابت نگه داشته بودم و برای خودم تو محوطه دانشگاه پیاده روی می کردم که یک دفعه بند کولم کشیده شد.

با اخم بدون نگاه کردن دادزدم؛

- هی چخبرته احمق ...

با دیدن پولاد ابرو هام بالا پریدند.

برده عشق

گنگ و کنجکاو به سرتاپاش زل زدم که مثل آدمیزاد تیپ زده بود.

" ایول بابا چقد هم ترکونده!"

لبم رو جمع کردم تا نخندم ولی با لبخند محوی چشم هام رو باریک کردم و اشاره به لباسش پرسیدم؛

- مدل جدیده؟

نیشخندی زد و شونه ای بالا انداخت.

- دوست دارم خاص باشم ولی حرف هات کار خودش و کرد.

با زبونم لبم رو تر کردم و تا یک قدمی رفتم و زمزمه کردم؛

- حالا چرا چسبیدی به کولم؟

ول کن کنده شد!

انگار که به خودش اومده باشه با لبخند مضحکی که معلوم بود واسه ضایع شدن بند کیفم رو ول کرد و دست هاش داخل جیب هاش فرو برد.

برق تیزچشم هاش من و یادِ یکی می نداشت اما نمی دونم کی!

با دقت بهش زل زدم که سرفه ای مصلحتی کرد و از کنارم رد شد و لب زد.

_ مشکلی پیش اومده؟

" خاک سبنا خاک باز که سوتی دادی!"

اخم درهم بود از دست خودم حرصی.

کلافه زیر لب جوابش و دادم.

- احساس می کنم یک جای دیدمت!

پوزخند یا نیشخند و نمی دونم ولی صداش اومد با تعجب خیره بودم که با صدای بمش مخاطب قرار داد:

همراهیم نمی کنی؟

زود خودم و جمع وجور کردم تا باز سوژه اش نشم بی حرف کنارش قدم به قدم شدم.

باسوالش میخکوب و متعجب مکث کردم:

تو خیلی خاصی!

با تردید اشاره به خودم کردم.

- من!؟

- آره تو، اوم برام جالبه همه ازت حساب می برن نوع نگاهت و رفتارت آدم و وادار می کنه به حرف هات عمل کنه!

- شاید چون راهش رو بلدم.

ایست کرد که توی یک سانتیش مکث کردم و دو قدم عقب رفتم که یک دفعه برگشت و بانگاه عجیبش غافگیرم کرد و با بهم ترین لحن ممکن شمرده شمرده لب زد.

- به منم راهش و میگی؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم جز یاسین کسی تاحالا سنکوب نکرده بود.

برده عشق

سرم رو کج کردم تا اومدم لبم و بازکنم همراهم زنگ خورد.

از توی کولم در آوردم و با ببخشید تماس رو برقرار کردم.

- بله؟

رز: سلام کجایی بابا؟

یک ساعته چی داری با اون پسره میگی؟

سرم رو به اطراف گذروندم که رز و همراه هوا و شیما دیدم که باچهره خبیث و کنجکاو و کلافه منتظرم بودن.

زیرلب آهسته زمزمه کردم.

- اگه بابت دیشب منتظری باید تنهاباشیم حتی هوا و شیماهم نباید بدونن باشه؟

رز بی حرف باشه ای گفت که فوری قطع کردم و رو به پولاد منتظر تاکیدوار نجوا کردم.

- شرمنده بچه ها منتظرن، باشه یه وقت دیگه هوم؟

برده عشق

منتظر بهش که سرش پایین بود و با نوک کفش اسپروتش روی زمین ضرب گرفته بود زل زدم که سرش رو بالا آورد و نگاهون باهم تلاقی کرد، دستش توهوا تکون داد و ازم فاصله گرفت ولی صداش و شنیدم.

_ مهم نیست.

رفت و من با کنجکاوی به پسر مرموز خیره شدم که تمام حرکاتش مثل خیابونی هاست ولی نوع حرف زدنش و رفتارش فرق داره خیلی عجیبه!

"عجیب و مرموز شگفت انگیز!"

کلافه سری تکون دادم و به سمت دخترها پاتند کردم.

در حال دویدن موهام به کمک باد بازی می کردند و هوا تازه وخنک توی مقنعه ام در گردش بود.

وقتی رسیدم با نفس نفس سرم رو تکون دادم.

- خوب چیکار دارین؟

حوا: به تعریف دیگه؟

شیما با لحن کنجکاوی پرسید: دیشب چخبر بود، راستی راستی داماده می خواست تو رو...

دستم رو بالا بردم و روی نیمکت نشستم و کولم رو به رز دادم تا نگه داره.

- خوب آره کی می تونه جلوی من مقاومت کنه!

" سبنا کم دروغ بگو!"

بی توجه به عقلم رو به رز چشمکی زدم تا باهم بریم.

الکی بهانه آوردم.

- بچه ها من باید برم کلی کار ریخته تو سرم توی اون کارخونه.

شیما با شوخی لب زد: خدا بده شانس!

مردم نون ندارن اون وقت این (اشاره بهم) کلی کارگر زیر دستشه که ازش مزد می گیرن!

کاش منم می تونستم به کدومش که لجم در آورد دستور بدم یا اصلا اخراجش کنم.

پوزخندی زدم و جلوی صورتش خم شدم که با وحشت سرش رو عقب کشید.

چشم هامرو باریک تر کردم.

- پس برو خدارو شکر کن که مثل من نشدی چون من انصاف دارم و الکی نونِ کارگرجماعت زحمتکش رو آجر نمی کنم فقط واسه کینه و لجبازی!

عقب گرد کردم همزمان ادامه دادم؛

- من دوست داشتم توی خانواده معمولی و متوسط بودم ولی مهر و محبت و خانواده دورهمی توی زندگیم بود حتی اگه تنها غذام نون و ماست باشه.

صدای واو گفتن حوا رو شنیدم ولی بی توجه به رز اشاره کردم که اونم دنبالم تا جلوی ماشین اومد.

تا سوارشدیم سوالش رو پرسید.

- جان من جریان چیه؟

منکه می دونم خالی بستی به بچه ها اما چرا!؟

استارت زدم و پاروی گاز فشار دادم که ماشین ازجا کنده شد و باسرعت سمت خیابون حرکت کردیم.

برده عشق

عینکم بالای مقنعه ام سر دادم.

- بریم کارخونه؟

رز با حرص توپید: جواب من وبده؟

اخمی کردم و نگاه تندی بهش انداختم که توی توش جمع شد و سکوت کرد.

خیلی گرسنه ام بود پس بهتر بود موقع ناهار بریم یه جای خوب.

مسیرم به سمت رستورانی که اولین بار با یاسین رفته بودم کج کردم.

همراهم در آوردم و به آریا هم اس زدم که رز همراهمه با آدرس فرستادم.

تا رسیدم در و باز کردم و پیاده شدم که رز هنوز مثل بچه های لجباز نشسته بود.

خنده ام گرفته بود.

" داره برای من ناز می کنه!؟"

برده عشق

سمتش رفتم و درب کنارش رو باز کردم و به شوخی ادا درآوردم.

- همسر خوشگلم باهام قهر کرده؟

لبخند محوی روی لبش اومد که بی حرف به در تکیه زدم و سویچ دور انگشتم چرخاندم و باخنده ادامه دادم؛

- عزیزم من خیلی گرسنه خواهشا اگه ناز داری بزار واسه شب که باهم روی...

رز باخنده و حرص تشر زد: ببند سبناجان. کم منو بخندون دختر.

سرم کج کردم.

- پس بیا که روده هام همدیگه رو قورت دادن.

باخنده و شوخی داخل رستوران شدیم.

یه جای دنج کنار ستون که رفت و آمد کم تر بود پیدا کردیم و روش نشستیم.

سفارش پاستای زیتون دادم اما رز چلوماهیچه سفارش داد.

برده عشق

تا گارسون رفت به صندلیم تکیه زدم و پاروی پا انداختم.

- خب؟

دیشب من راستش یه اشتباهی کردم اما تنها فکری بود که به ذهنم رسید تا جلوی عقدت رو بگیرم.

رز کنجکاو بی صبرانه زل زد بهم که نفس عمیقی کشیدم و سرم پایین انداختم چون برام سخت بود از حماقتم بگم.

- راستش من توی شربت اون هرکول قرص توهم زا ریختم.

هینی کشید که بی توجه دستم رو بالا بردم تا ساکت بشه.

دستمال کاغذی رو برداشتم توی مشتم چنگ زدم.

- بعد اون قرص های تحریک کننده رو اجرا کردم تا اثر خودش رو بیشتر کنه ولی من دوز قرص رو متوسط ریخته بودم می دونستم می تونه به خودش مسلط بشه اما خودش وا داد.

بعدش نمی دونم چرا می خواست بهم ت*ج*ا*و*ز کنه منم کاملا شوکه شدم اما با مشورت اون سه تاپسر که می دونم می شناسیشون قرار شد اونها محض احتیاط و محافظت از من جلوی در خونتون باشن.

سرم که بالا آوردم باچهره متعجب و چشم های باز و دهن نیمه بازش مواجه شدم.

زیرلب زمزمه کرد.

- چطور به عقلت خطور کرد؟! -

نیشخندی زدم و دستم زیر چوئم زدم؛

- کار سختی نبود وقتی چهره ناراحت گرفته آریا جلوی چشمم می اومد خود به خود این فکراومد توی ذهنم ولی ریسکش خیلی بالا بود آبروی خودم و عصمتم!

عمرا دیگه همچین غلطی کنم.

رز لبخندقدرشناسانه ای زد و دستم و توی دستش فشرد.

- تو خیلی خوبی سبنا. باورم همیشه بخاطر من همچین کاری کردی اونم با اون همه غرورت!

باخم زل زدم که خندید:

اون طوری بهم نگاه نکن که روی من تاثیری نداره دلت اونقد شفاف هست که چهره مظلوم اما گرگ نمات من و نترسونه.

برده عشق

دست به سینه موشکافانه زل زدم بهش.

- نه بگو!

گرگ، گوریل هرچی دلت خواست، اوم من نفهمیدم ازم تعریف کردی یا ایراد گرفتی؟

باهم زدیم زیرخنده، شاید رز تنها کسی باشه که اجازه داشت باهام خیلی راحت حرف بزنه چون دختر قابل اعتمادی بود و برای همین همیشه هواش را داشتم.

منتظر آریا بودم پس باکنجکاوای همه اطراف رستوران رو از نظر گذروندم که نگاهم روی شخص آشنای ایست کرد.

باچشم های ریز بهش دقت کردم.

بهت زده زمزمه کردم.

- یاسین!؟

اونم با یک دختر داف!؟

نمی دونم چرا حسادت، حرص و خشم غضب همه باهم به قلبم چنگ زد که یاسین با یه دختر قرار گذاشته بود!

انگاری یکی قلبم رو توی مشتش نگه داشته بود و نفسم رو با هربار فشار دادنش تنگ و خفه می کرد.

دست هام می لرزید و چشم هام از خشم زیاد دو دو می زد.

بی هوا از جام بلندشدم که صدای بدی پرت شد و بی توجه به چهره نگران و سبنا سبنا گفتن رز به سمتشون قدم برداشتم ولی قلبم اونقد کوبنده می زد که از خودم وحشت کردم.

* یاسین...*

با اخم به بابک که بانیش باز رو به خانم شاداب تعارف کرده بود خیره شدم.

احمق تمام برنامه هام رو بهم ریخت!

حسابی از دستش شکار بودم ودعا دعا می کردم بابک و تنها گیر بیارم.

دو روزه بخاطر کارهای منزل همین خانم وقت نکردم استراحت کنم.

طرح بزن و رسیدگی کن به تموم کمبودهای اولیه کار...

برده عشق

کلافه پوفی کشیدم و کت اسپرتم رو از روی مبل برداشتم و غیض و اخم از منزل شاداب خارج شدم. به اصرار زیاد خودش و بابک قرار نهار رو توی رستوران منتخب خانم حرکت کردیم.

توی ماشین خودم بودم ولی نمی دونم چرا بابک با خانم شاداب رفت امیدوارم باهش دمخور نشه.

نگاهی به ساعت انداختم، دلم می خواست یک استراحت درست و حسابی داشته باشم.

با سرعت بیشتری کنارشون حرکت کردم تا وقت کنم یه سر به خونه و مامان نرگس بزوم.

فاطمیما بیچاره جوهره من رو تا نصف شب می کشید بخاطر مراقبت از مادرم.

نگاه فاطمیما خیلی تغییر کرده دیگه مثل گذشته فوری توی اتاق در نمیره و برعکس خیلی با احترام خوش و رویی به پیشوازم میاد و غذاهای دوست دارم رو درست می کنه.

حقوق این ماهش رو دوبرابر ماه های دیگه باید بدم خیلی گذشت و صبوری نشون داده.

باصدای بوق از فکر بیرون اومدم که دیدم جلوی رستورانم!

باتعجب به نماش دقت کردم، آره همونه.

همون رستورانی که با سبنا اومدیم ولی نتونستیم حتی طمع غذاهش رو تست کنیم.

گنگ و متعجب از خودروم در اومدم و قفل فرمون رو زدم و دزدگیرهم زدم.

باخیال راحت به سمت خانم شاداب وبابک رفتم.

هرسه باهم داخل رستوران شدیم و به پیشنهاد خانم یک جای شلوغ رو انتخاب کردیم هرچند من آرامش رو بیشتر دوست داشتم ولی میزبان بابک بود و گویا خود آقا توی مخش خیلی چیزها می گذره.

تا نشستیم شاداب و بابک شروع به خندیدن کردن.

بی حرف با گوشیم ور می رفتم، باصدای نازک شاداب سرم رو بالا آوردم.

_ همیشه اینقد کاری هستی؟

سرم رو به پشت سرش که بابک به سمت سرویس بهداشتی می رفت زل زدم.

- نه ولی چون کارتون عجله ای بود بابک اصرار کرد کارتون توی اولویت قرار بگیره.

یک دفعه خنده مستانه ای کرد که حواس چندنفر بهش معطوف شد.

برده عشق

با زبونش لبش رو تر کرد و خودش رو جلو کشید.

_ اوم اون که خیلی باحاله ولی تو ساکتی چرا؟

خوبه اومدیم بیرونا!...

بی حرف زل زدم بهش که لبخندمعناداری بهم زد و با عشوه لب زد.

_ نظرت در مورد کار مشترک چیه؟

سرم رو خاروندم و دست به سینه فقط نگاهش کردم تا بره سر اصل مطلب.

با ناخن های بلند ولاک زده اش روی میز شکل های خیالی کشید وزمزمه کرد.

_ چقد سخته باهات حرف زدن!؟

پوزخندی زدم.

_ فکرکنم با بابک توافق بررسی برات بهتره.

برده عشق

یک دفعه زد زیرخنده اونم بلند و همزمان بریده بریده گفت.

_ اون؟! ...

اون که نمی تونه دماغش و بالا بکشه.

جدی نگاهش کردم که شنیدن اسمم مات و مبهوت برگشتم و به سبنا که با چشم های دو کاسه خون بهم زل زده بود خیره شدم.

ضربان قلبم اتوماتیک وار بالا رفت و آب دهنم یک دفعه خشک شد.

سبنا ناباور نزدیکم شد و با صدای فوق العاده لرزون و خشدار لب زد.

_ برای این نیومدی دنبالم کارخونه؟

برای این جواب اس ام اسم رو ندادی؟

برای اینه که...

یک دفعه دستش رو جلوی دهنش گرفت و با خشم و غمگین کنارم زد و به سمت در خروجی پاتند کرد.

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم و سویچم رو برداشتم و به تندی از رستوران خارج شدم.

دیدم با حالی خراب تند تند به سمت ماشینش می دوید.

دلم نمی خواست سبنا فکرهای بدی در موردم بکنه.

پس با نهایت سرعت سمتش دویدم همین که خواست پشت فرمون بشینه مچش رو گرفتم و به کاپوت ماشین هلش دادم و با اخم غلیظی بهم زل زده بود.

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم که یک باره با خشم غریب: عوضی چطور تونستی با من!؟

بامنی که همه واسش می مردن و دعایم کردن زنشون بشم و تو با اون...

عصبی از میان دندان های سایده شدم داد زدم.

- ببر صدات و سبنا، وقتی از هیچی خبر نداری زر نزن.

نگاه تندی بهم انداخت و با غرور به سینه ای ستبرم کوبید و مثل ماده ببر وحشی توپید.

برده عشق

_ سر من داد نزن ها، فکر کردی کی هستی که به خودت جرئت می دی من و ...

سرم به شدت تکون دادم و در و باز کردم و سبنا رو با غیض هل دادم کنار صندلی بغل و خودمم فوری پشت رُل نشستم و قفل مرکزی زدم که جیغ و فریادش بلندشد.

دائم فحش و ناسزا می داد اعصابم ر به شدت خط خطی کرده بود.

سکوت کردم چون دچار خطای دید و قضاوت اشتباه شده پس صبر کردم تا فحاشی دادنش تموم بشه.

نفس های عصبی و تندش رو می شنیدم.

نیم نگاهی بهش که دست هاش رو مشت کرده بود و با اخم برزخی به جلو خیره بود کردم و بی حرف سمت یک جای خلوت پرت روندم.

بعد یک ساعت سبنا بادیدن جای پرت و برهوت وحشت زده اسمم رو صدا زد که نگاه عاری از هرحسی بهش انداختم.

با رعب و وحشت تقلا می کرد و با در ماشین کلنچار می رفت.

پوزخندتلخی زدم و ماشین رو نگه داشتم.

یک بیابون بی آب و علف برای تنبیه دخترلجهاز و خودرای مناسب بود!

خونسرد سویچ رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم و صد متری رفتم و کنار یک تکه سنگ نشستم تا بیاد پیشم.

براش توضیح میدم ولی باید قبلش یک سری چیزهارو براش مشخص کنم که من همیشه اینقد صبور و خوب نیستم کافیه اون روی من رو ببینه اون وقت دیگه حتی جیک هم نمی زنه.

نیم ساعت گذشته بود ولی هنوز نیومده بود، بی خیال به آسمون صاف و مطبوع زل زدم اما با شنیدن صدای ترق ترق کفش هاش خودم رو همچنان ریلکس دستام رو ستون کمرم کردم و بهش تکیه زدم که با تردید و شک جلوم ایستاد و من من کنان پرسید:

من و چرا اینجا آوردی؟

بی حرف فقط بهش خیره شدم که با ترس مشهود بریده بریده گفت:

می خوای باهام چیکار کنی؟

اگه... (آب دهنش رو صدا دار قورت داد) اگه بمن دست بزنی پدربزرگ بیچارت می کنه.

نیشخندی زدم و با یک حرکت از جام بلندشدم و به ماشین قدم های بلند برداشتم.

می خواستم باهاش حرف بزدم ولی اون همش تهدید می کنه و چنگ و دندون نشونم میده.

جقله بچه!

صدای وحشت زده اش اومد و پشت بندش دویدنش.

با اون کفش هاش چطوری می دوید.

حتی برنگشتم تا بهش نگاه کنم مستقیم راه می رفتم که یک دفعه جلوم سبز شد و دست هاش رو باز کرد و حالت ایست رو نشونم داد.

یک تایی ابروم بالا رفت و به جثه کوچکش که تا نوک بینیم به زور می رسید خیره شدم که با اخم داد کشید: چته؟

ها! بجای اینکه من از دستش عصبانی باشم این عصبانیه خوبه والا!

با کف دست هلش دادم و که چندقدم عقب رفت و منم فوری تند و فرز پشت فرمون نشستم و درهارو قفل کردم که با نیشخند بهش که مظلوم بهم نگاه می کرد.

عمرآ خر بشم.

بادستم ضرب گرفتم روی فرمون که صدای فحشش رو شنیدم این بار اخم بدی کردم و شکاری خیره شدم که اونم جسور زل زد.

برده عشق

بازیش گرفته ها!

سویچ رو زدم و استارت زدم و با یک تیک آف دنده عقب می رفتم که ملتسمانه و ناباور مستقیم به چشم هام زل زد.

ازش دور شدم و که دستش رو تند تند تکون می داد.

ایست کردم ولی دیگه حرکت نکردم تا خودش بهم برسونه شاید این تنبیه براش کافی بوده باشه چون غرور سبنارو جریح دار کرده بودم.

من می خواستم باهاش توی آرامش حرف بزنم اما رفتار بیچگانه اش نظرم رو عوض کرد.

باچهره قرمز و رم کرده دوید سمت ماشین، بی تفاوت از آینه بغل بهش خیره شدم.

نفس نفس زده به شیشه کوبید که بدون نگاه کردن قفل رو باز کردم و خیره به جلو بودم.

در و باز کردم با نفس های تندو عصبی وارد شد و درو محکم کوبید.

" جهنم ماشین خودته نه من!"

بی حرف استارت زدم و بایک حرکت دور فرمون به سمت خردجی گرد کردم و پا روی گاز محکم راندم.

صدای نفس هاش توی فضای کوچیک خودروش تنها سمفونی بود و برام بی اندازه خوشایند چون می تونستم این دختر غد و یک دنده رو کنترل کنم.

همراهم زنگ خورد.

ندیده می تونستم حدس بزنم بابکه، حتما اون خانمه بهش گفته...

وصلش کردم.

- بله؟

صدای آرام اما عصبی اومد.

- کدوم گوری رفتی؟

متوجه نگاه سنگین سبنا شدم، بی خیال زمزمه کردم.

- حوصله ندارم، حرفت و بگو کارم دارم؟

برده عشق

پوف کلافه ای کشید.

– من با خانم شاداب حرف زدم تا دوباره باهمدیگه قرار بزاریم برای شراکت...

عصبی پریدم و یط حرفش.

– به اون خانم بگو من از اینکه با زن جماعت شریک بشم آرم میاد، شنفتی دیگه؟

بابک مکثی کرد:

بابا کارش خوبه چته تو؟

چرا لگد می زنی به بخت احمق.

نفسم رو پرصدا فوت کردم.

– گوش کن، من ازش خوشم نمیاد بعدشم هزارم پادوی کنم ولی زیر بلیط اون زنه نرم، این حرف آخرمه عزت زیاد.

بدون توجه به یاسین یاسین گفتن های بابک قطع کردم و دستی به موهام فرو بردم.

برده عشق

دستم به ضبط رفت و روشنش کردم که یک دفعه صدای فوق العاده زیاد اسپیکر باند اومد.

متعجب ولوم رو کم کردم.

آهنگش خارجی خیلی وجیغ بود!

دکمه هاش رو بالا و پایین کردم تا رسیدم به یک ترک آروم.

چشم هام به جلو خیره بود ولی هراز گاهی به سبنای دست به سینه غد نیم نگاهی مینداختم.

تارسیم عمارت هیچکدوم سکوت رو نشکست البته بعید نبود، منم آدمی نبودم که ناز یک دختر لوس رو بکشم.

تارسیدیم به عمارت چند بوق زدم تا مشت سلیمان باز کنه که سبنا خم شد و از داشتبرد ریموتش رو بیرون آورد و زد که در اتوماتیک وار بازشد.

نیشخندی زدم که اونم باحرص پوزخند صدا داری بهم زد.

کلا یک چیزش میشه.

سبنا...

عصبی مشتم و کنارپهلوم قفل کرده بودم و از جام تکون نمی خوردم.

بدجوری تلافی می کنم آقا یاسین.

تاوان باید بدی.

تا جلوی باغ ایستاد بی حرف در و باز کردم و پیاده شدم و تند و عصبی به سمت اتاقم دویدم.

حتی حوصله ملوس رو هم نداشتم که از پایین دنبالم می اومد اما نمی تونست از اون همه پله بگذره.

تا وارد اتاقم شدم درش رو قفل کردم و با مانتو وارد حموم شدم و درش را بستم و از ته دل فریاد زدم و دوش آب سرد روهم باز کردم زیرش رفتم، لرز کردم اما خشمم هنوز فروکش نکرده بود.

بعد از نیم ساعت بلاخره آرام شدم ولی هنوز کینه ام نسبت به یاسین کم نشده بود.

حوله پوش از حموم خارج شدم و روی تختم کز کردم.

با زنگ خوردن موبایلم نگاه متعجب به کیف پرت شده ام روی موکت، سمتش قدم برداشتم بادیدن شماره ناشناس با تردید جوابش رو دادم.

برده عشق

- بله؟

نفس عمیقی رو که کشید به راحتی فهمیدم، باصدای فوق العاده بم و گیراش فقط یک اسم توی ذهنم اومد.

" پولاد "

- خوبی؟

آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم و یقه حولم رو کمی گشاد کردم.

- ممنون شماره م رو از کجا آوردی؟

صدای جادویش با خنده اومد.

- کار سختی نبود پیدا کردن معروف ترین دختر دانشکده... می تونم ببینمت؟

متعجب و کنجکاو خودم رو باد زدم.

- چرا؟

برده عشق

منظورم اینه ماکه امروز هم و دیدیم!

صداش نیومد که باتردید اسمش رو صدا کردم.

- پولاد؟...

هرم نفس هاش رو فرستاد توی گوشی.

- جانم؟

داغ کرده بودم، این پسر زیادی مرموزه و عجیب.

دستم رو توی بغلم نگه داشتم و داز کشیدم.

- چیشد؟

بی توجه به سوالم پرسید:

الان بهترشدی؟

برده عشق

ناباور لب زد.

- چی؟

خنده آرومی کرد.

- میگم الان که دراز کشیدی آروم شدی؟

یک ضرب دمرشدم و کنجکاو پرسیدم؛

- تو از کجافهمیدی که من...؟

- خوابیدی آره؟

سرم رو کج کردم و هوم آرامی زیرلب زمزمه کردم که نجواکنان لب زد.

- تورا حس می کنم برای همون.

خواستم سوال بپرسم که تغییر زاویه داد و پرسید:

برده عشق

نگفتی کجا بینمت؟

لبم رو جمع کردم و باحالت تفکر لب زدم؛

- اهل قلیون واین چیزا هستی؟

خنده مردونه اش را شنیدم.

- خوراکمه.

خندیدم همراه با عشوه.

صدام رو کمی ناز کردم.

- پس بیا باغ فریدون خیابان...

باشه ای گفت و قبل از قطع کردن پرسید: ساعت 9 بیا باشه؟

به ساعت که روی چهار عصر بود زل زدم و باشه آرومی کردم و قطع کردم.

برده عشق

کمی خواب برام خوب بود تا بتونم برای شب سرحال باشم.

چشم هام سنگین شد.

ساعت 8 شب

مانتوی کوتاه و تنگم رو تنم کردم و با شال نیم قد و شلوار ساق کوتاه و کفش پاشنه بلند دیگه آماده شده بودم.

رژم رو پررنگ تر کردم و به چهره غرق آرایشم زل زدم.

تقصیر خودت بود یاسین خان.

آروم از پله ها پایین رفتم و خوشبختانه امشب پدربزرگ خونه نبود.

سریع فرز سویچ رو برداشتم و سمت ماشینم رفتم.

- ایول مستی خوب شسته ماشین و.

سوت زنان سوار رخشم شدم و کیفم رو کنارم انداختم و به سمت باغ حرکت کردم یک ساعتی فاصله داشت.

برده عشق

آهنگ رو زیاد کردم و تخت گاز می روندم.

تا رسیدم متوجه بوگاتی شدم.

کنجکاو پیاده شدم، ولی نه شیشه هاش دودی بود.

لبم رو جمع کردم و از کنارش گذشتم که دوتا بوق خورد و درب سمت راننده باز شد، کنجکاو تر زل زدم به راننده که بادیدن پولاد چشم هام گرد شد اما سریع خودم رو جمع و جور کردم.

پیراهن سفید پوشیده بود که خیلی به پوست برنزه اش و چشم های جنگلیش می اومد.

آستین هاش رو بالا زده بود و حسابی عضله های قطورش خودنمایی می کرد با اون شلوار اسلش خاصش!

نزدیکش شدم که خنده جذابی کرد و دستش رو جلو آورد، با لبخنداغوا کننده ای دست گرمش توی دستم فشردم

لبخندمحویی زدم و باسر اشاره ورد بریم، توی سکوت وارد باغ خلوت فریدون شدیم.

اینجا چون پرته کسی زیاد نمیاد ولی همون هام که میان آدم های پولدار و خاصن.

با راهنمایی گارسون سمت تخت دونفره کنار گل ها رفتیم.

پولاد منتظر شد تا کفشم رو دربیارم.

تا نشستم، خیلی نزدیک بهم نشست بطوری که بازوش به بازوم چسبید.

بی خیال سفارش دوپرس دنده و ماهی قزل آلا داد باهمه مخلفاتش.

باخنده خودم رو جلو کشیدم.

- چخیره این همه شام؟

دست راستش از روی شونم رد کرد و با اجازه ازم روی شونم انداخت و خونسرد لب زد.

- نگران نباش خودم همه اش رو می خورم.

نگاه بامزه ای بهم کرد.

- توام به عنوان شام بد نیستی ها؟

آروم بامشت زدم به بازوش و تقریبا لم دادم بهش.

از وقتی که یاسین باهام اونکارو کرده دلم می خواست تلافی کنم و برای خودم خوش باشم.

تا موقع آوردن شامون پولاد هراز گاهی به انگشت های کشیده ام بازی می کرد و به چشم هام زل می زد.

موقع صرف غذا، کمی برای خودم کشیدم تا سنگین نشم ولی پولاد با اشتها اما تمیز و بامتانت می خورد.

لیوان دوغم رو کمی سرکشیدم و روبهش لب زدم.

- منکه سیرشدم تورو نمی دونم.

خندید و بشقاب منم رو هم با قاشق دهنیم خورد.

بی خیال تر از این حرف ها بود.

به پشتی تکیه زدم و سرم رو به آسمون پرستاره بالا گرفتم.

با گرفتن دستم توی دست بزرگ و تنومندش خنده تو گلویی کردم که زیر لب زمزمه کرد.

_ بگم بیارن؟

فهمیدم منظورش و سری تکون دادم که سفارش یک نوع مشروب رو داد.

قلیون رو که آوردن کامی گرفتم و دودش را حلقه بیرون فرستادم.

پولاد جدی نگاهم می کرد که شلنگش و بهش دادم.

- نخور من و بگیر توهم بزن.

بی حرف شلنگ رو ازم گرفت و چند دقیقه توی دهنش نگه داشت و بعد خم شد و تمام دودش رو توی صورتم باحالت جالبی فرستاد.

از بوی خوش قلیون چشم هام بسته شد که ازم فاصله گرفت.

دیدم گارسون نوشیدنی مخصوص رو آورده، لبخندرضایتی زد.

خوبه که رز نیست تا باز غریزه سرم.

" احمق احمق! "

برده عشق

نیشخندی زدم و زیرلب زمزمه کردم.

- خودم می دونم سبنای توهمی.

پولاد سمتم خم شد: بزن به سلامتی خودم و خودت.

با لوندی جام رو ازش گرفتم و سرکشیدم.

گلوبه به شدت سوخت و قیافم درهم شد.

- اه چقد تند بود!؟

چی بود این؟

بی توجه خودش چندشات بالا رفت و اصلا به مزه تلخش هم فکر نکرد.

سرم تکون دادم.

- ولی تومثل اینکه زیاد می خوری که حتی اخم نکردی؟

برده عشق

خنده کوچکی کرد: هی همینطور.

چیزی دیگه ای نگفت و دوباره مال من و پر کرد، وقتی دیدم خودش پایه اس منم بی فکر سرکشیدم.

- پولاد بریم حال خوب نیست.

بی اهمیت باز برای خودش سرکشید چشم هاش فوق العاده قرمز و رنگش سرخ شده بود.

ازش خوف کردم ولی گفتم کاری باهام نداره.

از جاش بلندشد و چند تروال درشت زیر لیوان ها گذاشت و دستم رو کشید.

بی حرف کیفم روچنگ زدم و سراسیمه کفش هام رو پوشیدم.

تلوتلوخوران می رفتم ولی اون ریلکس قدم بر می داشت.

تا از باغ خارج شدیم کشیده وکشار لب زدم.

- من حالم بده نمی تونم برم عمارت، چیکارکنم؟

برده عشق

پولاد عقب گرد کرد و بایک حرکت مثل پر کاه توی آغوشش گرفتتم و سمت بوگاتیش رفت.

توی راه همش سکسکه می کردم و با ناخن هام روی سینه اش از یقه بازش شکل های خیالی ترسیم می کردم.

چشم هام بسته بود که درماشینش رو باز کرد و من و نشست و کمر بند ماشین رو بست.

چشم هام باز بود و به چشم هاش خیره بودم.

از کیفم سویچ رو برداشت و ماشینم برد داخل باغ نمی دونم به اون یارو چی گفت بعدش چندتا اسکناس بهش داد.

شالم رو درآوردم و دستی رو کشیدم که صندلیم به حالت خوابیده پهن شد.

دکمه های مانتوم رو باز کرده بودم، خیلی گرم شده بود و ناتوان و بی جون نمی تونستم خودم و باد بزنم.

تا پولاد پشت فرمون نشست روبهش خمار لب زدم.

- گرممه کولر و روشن کن.

بی حرف چندتا دکمه رو زد که هوای خنک و مطبوعی اومد.

برده عشق

لبخند رضایت بخشی زدم و به پولاد که جدی همراه با اخم رانندگی می کرد.

از جذبه اش خوشم می اومد، چهره خاص و صدای بمش.

خودم کمی کشیدم طرفش که با اخم تندی توپید:

چیکار می کنی؟

بی توجه به حرفش از بازوش گرفتم و سرم بهش تکیه زدم و زمزمه کردم.

- تو خیلی جذابی مرد مرموز و عجیب دوست داشتنی.

نگاه سنگین و بی پرواش روی تنم رو حس می کردم، دستم توی دستش که روی فرمون بود قفل کردم و سرم حالت خمیده گرفت.

* یاسین...*

تازه چشم هام گرم شده بود که گوشیم زنگ خورد.

متعجب و خواب آلود برداشتم و وصلش کردم.

برده عشق

- سلام بله؟

- آقای یاسین ملکی؟

تردید و کنجکاو بله ای زمزمه کردم که فوری گفت:

آقای ملکی شما باید همین الان به پاسگاه کلانتری تشریف بیارین؟

نگران باشه ای زیر لب زمزمه کردم و تاقطع کرد از جام سریع بلندشدم و شلوار راحتیم رو درآوردم و شلوار کتانم رو پوشیدم عینکم رو زدم.

دستی توی موهای ژولیدم کشیدم و سویچ از بالای میز چنگ زدم و آرام از اتاق خارج شدم تا مادرم بیدار نشه.

سریع به سمت آدرس حرکت کردم، عجیب عصبی بودم و نگران.

جلوی پاسگاه موبایل و کارتم رو گرفتن و بعد گذاشتن وارد بشم.

سمت آقای خلیلی رفتم و ازش در مورد ستوان محمدی پرسیدم.

برده عشق

ازپله های کلانتری بالارفتم و جلوی در سربازی بود که اسم و مشخصاتم و دادم بعد از چند دقیقه اجازه ورود داد.

دل تو دلم نبود.

اما وقتی رفتم تو دنیاروی سرم آوار شد سبنا با وضع بهم ریختگی روی صندلی لم داده بود و کنارش هم یک پسرهیکیلی خیلی جلف!

دستام مشت شده بودند سعی کردم مقاوم باشم تا خودم کنترل کنم.

ستوان بهم اشاره کرد.

عصبی بودم برای همین بی حرف نشستم که شروع کرد به توضیح دادن، باهر بار کلمه ای که از دهنش در می اومد خون جلوی چشم هام رو می گرفت.

باورم نمیشد که سبنا باهمچین آدم کثیفی ریخته باشه روی هم.

نگاه تند و حساب شده ای بهشون کردم که پسره بی خیال پوزخندی زد و سکسکه سبنا بلندشد.

تمام فضای کلانتری برام خفان آور و تنگ بود بی حرف تعهد کتبی دادم و چون سبنا مشروب خورده بود خیلی سخت تونستم راضیشون کنم که من نامزدشونم حتی تاکید کردم فردا همراه پدربزرگ خودسبنا میام.

برده عشق

باخون جگری تونستم توجیه کنم که مریضه و ممکنه سخته کنه (جهان شاهی).

از جام بلندشدم و سمت همون پسره رفتم که پولاد بود.

کمی خم شدم و زیرلب هشدارگونه زمزمه کردم.

- کثافت، بهتره مواظب خودت باشی چون دفعه بعد که ببینمت نمی زارم زنده بمونی.

از بازوی سبنا محکم کشیدم که زیرلب نالید: هوی!

باغیظ درحالی صدام از خشم می لرزیدم.

- هوی و بهت نشون میدم دختره احمق.

دنبالم خودم از پله ها می کشوندم و اصلا به تقلاهاش گوش نمی کردم، من باید تکلیف خودم و باهانش معلوم کنم.

شدیدا احساس خفگی می کردم و به هوای آزاد نیاز داشتم.

نمی تونستم ببرم خونه چون ممکنه داد و هوار بکنه و مادرم رو بیدارکنه.

برده عشق

پس با فکر سریع کلیدِ خونه یکی از مشتری ها که دستم بود و خودشون رفته بودن مسافرت عازم اونجا شدم.

سبنا بی حال همش می خندید و باهر خنده اش من و شکنجه روحی می داد.

با سرعتی که داشتم فوری رسیدیم ماشین و پارکینگ گذاشتم و دوباره از بازوش گرفتم و کشوندم تا جلوی درب اما یک دفعه وحشی شد به بازوم چنگ زد.

با این کارش تموم خشمم شعله ور شد و تموم موهاش رو توی مشتم پیچیدم و در رو با کلید باز کردم و تا وارد شدیم محکم پرت کردمش روی سرامیک.

برام مهم نبود جهان شاهی فردا باهام چه رفتاری می کنه مهم این بود این دختره احمق چوب حراج زد به بیست و چندسال آبروی شرافت مندانه.

کمربندم رو باز کردم که قهقهه ای سرداد و باچشم های براق زل زد بهم.

پوزخندی زدم و چرم کمربند و روی کمرش فرود آوردم.

تا سه تا که زدم صدایش در نیومد بی حرف کمربند و پرت کردم و سمت آشپزخونه رفتم تا بهوشش بیارم.

نباید به راحتی از زیرش در بره، بهش گفته بودم از اعتمادم سواستفاده نکنه اما اون بدترین کارو باهام کرد.

برده عشق

نارو زدن.

آب سرد و روی صورتش پاشیدم و که با هین بلندی بهوش اومد بادیدنم دقیقا بالای سرش ترسیده و همراه با وحشت زل زد.

ریشخندی زدم و یک دور کامل چرخیدم و با صدای مرموزی لب زدم.

- چیه؟

ترسیدی... اوه مگه سبنای مغرور هم ترس بلده؟

فک ظریفش توی پنجه هام فشار دادم که چهره اش از درد جمع شد.

نعره ای از جنس خشم و درد کشیدم.

- کثافت یعنی اینقد آشغالی که باپسره‌های که نمیشناسی میری بیرون؟

سرم رو جلو بردم و داد زدم.

- بگو چی ها واسشون می کردی،

برده عشق

چی ها ازت می خواستن؟

تا ساعت چند شب توی بغلشون ول می خوردی و دلبری می کردی ها؟

اشک های بی صداش می اومد و مغرور تر از همیشه توی چشم هام خیره بود.

نتونستم گستاخیش و تحمل کنم.

دستم ناخداگاه بالا رفت و با ضرب روی صورتش نشست و صدای شتق ازش ایجاد شد.

تمام آب دهنم رو جمع کردم و همراه انزجار و غیض پاشیدم روش.

- حالم ازت بهم می خوره، تو کثیف ترین دختری بودی که توی زندگیم دیده بودم... فردا صبح یک راست می برمت پیش پدر بزرگت و میگم این دختره خراب و نمی خوام.

روی کاناپه نشستم و تا صبح بهش که یک گوشه خودش و جمع کرده بود وفین فین خیره شدم.

حالم ازش بهم می خورد.

تا آفتاب کمی زد از جام بلند شدم و دست و صورتم رو با آب سرد شستم و سمتش رفتم که ترسیده عقب تر کشید.

از یقه مانتوش کشیدم و بدون توجه به خس خس کردنش اون رو کشیدم تا درماشین.

هلش دادم جلو و خودم بانهایت سرعت حرکت کردم سمت عمارت.

صدای از سبنا بیرون نمی اومد.

نیم نگاهی بهش انداختم که چشم هاش بسته بود.

تا رسیدم چندبوق بلند زدم تا اینکه سلیمان در و باز ترس باز کرد بی حرف داخل شدم و سبنا رو با انزجار بلند کردم.

تا سمت سالن رفتیم پدربزرگش من و دید متعجب و نگران زل زد بهم.

باخشم با صدای کمی بلند حرف زدم تمام جزئیات رو گفتم و حتی ازش خواستم بریم کلانتری و شهادت بده.

حرف هام که تموم شد دستام توی موهام فرو کردم و نشستم با درد و خشم.

کسی که چنین چیزی رو کشیده باشه درک می کنه که چرا وقتی یک مرد تمام مردونگیش زیرسوال بره چه زخم بدیه!

سبنافقط آبروم نبرد بلکه تیشه زد به تمام من.

جهان شاهی بی حرف نشست که سوسن با ترس چندبارسبنا رو صدا کرداما صدای ازش نیومد.

چندبار به صورتش آروم زد که جهان شاهی نگران فریاد زد.

_ یکی دکتر خبر کنه.

سوسن من من کنان چشمی گفت و دوید.

فقط نگاهش می کردم دیگه برام مهم نبود.

تا یکی از خدمه ها رو دیدم فوری اشاره کردم براش آب قند درست کنه و بده بخوره.

حتمافشارش افتاده.

تا دکتر رسید فوری دست به کار شد و بعد از انجام معاینه رو به جهان شاهی گفت:

چیزی نیست فقط کمی شوک عصبی وارد شده و یک آمپول آرامبخش بهش زدم تا آروم بشه و تاکید می کنم محیط پرازتنش براش خوب نیست لطفا آرامش رو براش حفظ کنین.

برده عشق

پوزخندی زدم و از جام بلندشدم.

- جناب جهان شاهی نوه تون خوابه بهتره ماهم بریم برای اون جریان.

سری تکون داد و بی حرف رقت اتاقش تا لباسش و بیوشه.

خودمم توی فکر بودم.

تاجلوی پاسگاه بدون حرفی همراه شدیم اما متوجه بی قراریش بودم که دائم دستش روی قلبش می گرفت و ماساژ می داد.

وقتی گفته هام رو جناب جهان شاهی تایید کردند کارتم رو پس دادند و باهم از اونجا خارج شدیم.

توی ماشین که نشستیم بدون نگاه کردن اتمام رو حجت کردم.

- براتون احترام زیادی قائلم اما دیگه نمی خوام با نوه تون ازدواج کنم، راستش من زن زندگی می خوام نه زنی که تمام فکر و ذکرم موقع کار مشغول کنه که در نبود من پسر بیاره و بهم خیانت کنه.

جهان شاهی لبش رو گزید.

- پسر عجله نکن اون بچه است ولی دیگه اونقد دختر بدی نیست که استغفرالله...

پوزخند تلخی زدم ووبادرد زمزمه کردم.

- شما دیشب جای من نبودین که... من خردشدم وقتی سبنارو توی حال دیدم و اون پسره ی...

دست هام روی فرمون مشت شد و صدای ترق ترق استخوان هام توی فضا پیچید.

باصدای ناله جهان شاهی بزرگ نگران پرسیدم.

- چیشد شمارو ... ای خدا عجب گرفتاری شدیم.

سریع سمت بیمارستان حرکت کردم و ناله هاش بیشتر می شد.

وقتی رسیدیم فوری پیاده شدم و روبه بخش اوزانس بیمارستان درخواست برانکارد و دادم.

بعد از کلی معاینه و تست و نوار قلب مشخص شد حمله قلبی بوده، وشانس آورده که زودتر رسیدبه بیمارستان وگرنه...

وقتی حالش بهترشد، شرمنده و سرپایین سمتش رفتم که دست هم رو توی دست هاش عمیق گرفت و گرفته و ناله کنان گفت:

برده عشق

سبنارو نمی بخشی مهم نیست اما من به کمکت نیاز دارم پسرم کارخونه بدون تو لنگه، درسته سبنا زیاد منم منم می کنه اما نمی تونه ازبس کارخونه به اون بزرگی بربیاد...

خیره توچشم هام زل زد.

_ خواهش می کنم خواستم رو زیر زمین نداز پسرم.

تو بدموقعیتی گیر کرده بودم و نمی تونستم رد کنم اما اگه پای سبنا وسط بیاد که بدتر میشه.

لبم رو باحرص گزیدم وسری تکون دادم.

- باشه به شرط اینکه سبنا هیچ دخالتی توی کارهام نداشته باشه و اینکه نامزدی ما منتفی شد و من می تونم باهرکی دلم خواست ازدواج کنم.

خب چی میگین قبوله یانه؟

چشم هاش رو بست و آروم زمزمه کرد: باشه من بهت مقاوم تام میدمتاهرکاری که صلاحه انجام بدی.

لبخندسردی روی لب هام اومد، امیدوارم بدم قبول نکنه اما...

پوف باید به زندگیم سروسامونی بدم.

طبق گفته های جهان شاهی از فردا باید می رفتم کارخونه.

فقط خدا خدا می کردم سبنا یک دندگی نکنه بیاد و روی اعصاب من که این باربهش رحم نمی کنم.

فصل دوم

سبنا...

توی خودم مچاله شدم و کینه توزانه به جای جای اتاقم خیره شدم.

متفرشدم از همه.

چندروزه بخاطر یک اشتباه غیرعمد توی اتاقم حبس شدم و فقط موقع وعده های غذایی در اتاقم باز می شد.

زیرلب باحرص توپیدم؛

- یاسین... یاسین قسم می خورم کارت و چنان تلافی کنم که خودت حظ کنی.

بی حوصله باز به گیتارم دست کشیدم و بدون نت کوکش کردم و باسوز آهنگ (تجربه کن شادمهر)

برده عشق

رو نواختم.

دلم هربار محکم می کوبید و دق و دلیم و سر گیتارم درآوردم.

سه روز دیگر...

متعجب به رز زل زدم که بی خیال تکه ای سیب برداشت و برش زد.

سرم رو کج کردم.

- جدی میگی یعنی می خوام قید آریارو بزنی!

آخه چرا؟

پراز بغض خندید چشمات داد می زند چقد عاشق آریا ولی نمی دونستم دردشون چیه.

عصبی به میل تکیه زدم.

- حالا چرا به اون پسره جواب مثبت دادی خره، صبر می کردی.

این بار باخشم بهم نگاه کرد.

- چی می گی سبنا اون آریا اگه واقعا من و دوست داره باید می اومد جلو نه اینکه من بفرسته جلو و خودش مثل چی فقط نگاه کنه.

بی حرف دست به سینه زل زدم که شرمنده سرش رو پایین انداخت.

آروم بغلش کردم و به پشت کمرش آروم زدم.

- هی هی عاشقی این دردسرهام رو داره اگه نداشت که مجنون، مجنون نمی شد و فرهاد، فرهادِ کوه افکن!

هردومون پراز درد زدیم زیرخنده.

از جاش بلندشد و نگاهش رو زومم کرد.

- ازت ممنونم ولی کاریه که شده و...

لبش و گزید و لبخندتلخی زدم و سری تکون دادم که مانتوش رو پوشید رو با سری افتاده رفت.

برده عشق

دستی به موهام کشیدم و از جام بلندشدم تا برم سمت اتاقم.

تو بین راه با پدربزرگ برخورد کردم سلام آرامی زمزمه کردم و از کنارش ردشدم که اسمم و شنیدم.

_ سبنا؟...

آب دهنم رو قورت دادم و آرام عقب گرد کردم.

- بله بابابزرگ؟

دستی به عصاش کشید و اشاره کرد دنبالش برم.

وقتی جلوی اتاقش صبر رسیدم در وباز کرد و خودش بعدمن وارد شدیم.

چندتا برگه جلوم گذاشت بدون دست زدن بهش زل زدم، سری تکون داد و لب زد.

_ اینا سهم ارثته تمام کارهایش رو انجام دادم فقط می مونه امضای من...

کنجکاوتر بهش خیره شدم که دستی به ریشش کشید.

برده عشق

– یاسین الان یک هفته است مدیریت کارخونه رو به عهده گرفته البته با اصرار من.

خشم و تعجب توی نگاهم دو دو می زداماصبر کردم.

دوباره دستی کشید به محاسنش و ادامه داد.

– اگه می خوای تمام حقت بی شرط و شروط بهت برسه به یاسین و کارهایش کاری نداشته باش و حق دخالت هم نداری و اینکه از فردا بعد از دانشگاهت باید بری و بخش معاونت فروشش.

از جام باخشم بلندشدم و بائن صدای بلند تاکید کردم.

– چی میگین پدربزرگ!

من سبناجهان شاهی برم زیردست یک تازه کار...

– سرم به شدت به طرفین تکون می دادم و پراز تحقیر ادامه دادم.

– اون باید پادوی من و بکنه اون وقت من برم بهش بگم چشم و بله قربان... این انصافه... خدایا خدایا... ببین کارما به کجا کشیده شده!

باتشرآرام پدربزرگ یک لحظه کوپ کردم.

_ ساکت شو سبنا تو هیچی نمی دونی... موقعش برسه می فهمی که هرچقدرهم به یاسین محبت کنی باز نمی تونی خطایی گذشته ی...

یک دفعه سکوت کرد و من کنجکاو و مبهوت بی قرار نزدیکش رفتم و زمزمه کردم.

- منظورت چیه؟

یعنی چی که به یاسین مدیونیم چرا مگه... پیشده که بایداین همه بهش مقاوم شوکت بدین ها... بابابزرگ نکنه دارین چیزی رو ازم مخفی می کنین؟

راستش و بگین.

ازجاش بلندشد.

_ بعدا خودت می فهمی، فقط هرچی گفت خودت هیجی نگو و بزار خشمش ازت خاموش بشه... ببین سبناجان من تاحالا حرفی نزدم که بد تورو بخواد یاسین پسرخوبیه اگه اون رو نمی رنجوندی الان باقاطع می تونستم بگم برات همه چی فراهم می کرد هرچی که ما برات کم گذاشتیم.

جاخوردم اصلا معنی حرف هاش رو نمی فهمیدم.

برده عشق

از کنارم گذشت ولی قبل از رفتن گفت.

_ لازم نیست دیگه تو اتاق حبس باشی تودیگه می تونی هرچای بری غیراز اون کافه وباغ لعنتی.

این بار نتونستم جلوی شادیم رو بگیرم و از ته دل خندیدم و باچهره خبثت زمزمه کردم.

- دارم میام یاسین خان.

اما حرف های پدربزرگ توی سرم اکو می شد.

باچهره ای درهم به اتاقم رفتم تا حاضر بشم به دیدن آریا...

آریا مشغول تنظیم گیتار یک دختره بود و سخت توی فکر، حتی از حالاتش می فهمیدم چقدتوی سرگردومی هست.

بی حرف روی صندلی خالی نشستم که بادیدنم جاخورد و یک لحظه ماتش برد.

چشمکی شیطنت بار زدم که لبخندبامزه ای زد و فوری گیتار طرف رو درست کرد و سر جای خودش نشست و آموزش و شروع کرد.

منم بادقت به حرف هاش گوش می کردم چون برام تداعی آور دوره مبتدی م بود.

بعداز اتمام درس همه که رفتند ازجاش بلندشد و نرم توی آغوشم کشید که به شوخی مشت آرامی زدم و ازش فاصله گرفتم.

- هوی به رفیق من خیانت می کنی؟

میپهوت شده لب زد.

_ خیانت!؟...

سری تکون دادم و سرجام نشستم و جدی خیره شدم.

- چرا گفתי صبرکنه وقتی می دونی خانواده ش بهش فشارمیاره وواز اون طرفم خواستگار سمجش پاشنه درواز پا کنده؟

آخه پسری... اوف چرا کاری نمی کنی تو؟

سرش و پایین انداخت.

_ نمی دونم والا مامان مرغش یک پا داره.

پاروی پا انداختم.

- اون که عادیه منتهی واکنش تو غیرباوره!

توکه رز و از جونتم بیشتر دوس داری این حرف هاجیه؟

چند لحظه سکوت شد و یک دفعه پاشد و لب زد.

- میرم خارج تا فراموشش کنم.

بهت زده دهانم رو باز وبسته کردم.

- یعنی چی؟

بیای دل طرف رو اسیر کنی بعد بگی هری!

نمیشه اصلا باهمدیگه فرار کنین ها، بعد بیاین دیگه چیزی نمی تونن بگن.

سرش تاسف بار تکون داد.

_ شدنی نیست سبنا بی خیال شو.

کیفش رو برداشت و بانگاهی پرحرف از کنارم رد شد.

لبم رو جمع کردم و با حرص دسته کیفم رو گرفتم و سمت خروجی دویدم.

ولی وقتی رسیدم فقط جای دوداگروزش بود.

باید چیکار می کردم.

فوری رفتم عمارت تا قضیه رو به پدر بزرگ بگم.

وقتی پیداش نکردم از سوسن پرسیدم که اونم گفت رفتن بیرون واسه انجام کاری...

نگاهی به ساعت انداختم و خوابیدم.

فردا صبح باشنیدن حرف های پدر بزرگ فقط شاخ کم بود واسه سرم...

آخر هفته قرار بود جشن بگیرن اونم نگفت چه جشنی...

شک ندارم کاسه زیرنیم کاسه اونم پدربزرگی که از جشن و اینا پرهیز می کرد.

برای من مهم لباس بود که پیدا کردم یک لباس شیک و ناز.

البته بعد از کلی گشتن و پیدا نکردن آخر سرم به خیاط مخصوص که ویژه بود سفارش کار دادم.

شب جشن...

با وسواس خاصی با کناره‌های دامن لباسم ور می رفتم، خیلی بهم می اومد و چشم گیر بود منتهی شک ندارم بابابزرگ خوشش نمیداد وقتی خودش کار خودش و می کنه منم کارخودم می کنم.

عطر محبوبم رو زدم رو به نیلو اشاره کردم.

- کارت مثل همیشه بیسته.

لبخند جذابی زد و به لب هام اشاره کرد.

- نمی خوای پروتز کنی؟

برده عشق

اخم هام درهم شد.

- ای خوشم نمیاد، انگار باد کردن!

با اعتماد به نفس بیشتری ادامه دادم.

- همین طوری بهترن.

چشمک ریزی زدم و از اتاقم خارج شدم.

تمام مهمون های پدربزرگ اومده بود اما من هنوزهم علت مهمونی رو نمی دونستم.

بارسیدن به دختر و پسرها همشون اومدن نزدیکم که با لبخند خاص خودم باهمشون دست دادم.

این بار می خواستم کاملا راحت باشم و بدون در نظر گرفتن چشم های اخموآلود بابابزرگ.

کنار آریا که گنگ زل زده به رز ایستادم و دستم دور بازوش حلقه کردم که نگاه رز به دستم و بازوی آریا خورد.

باشیطنت ابرویی بالا انداختم که رز هم لبش رو جمع کرد و چشم غره رفت.

برده عشق

خنده ریز آریا رو شنیدم و بدون تغییر لب زدم.

- تو نمی دونی دلیل جشن امشب و؟

شونه ای با بی قیدی بالا انداخت و از دلسترش کمی مزه کرد.

نگاه یکی خیلی سنگین بود به طوری که مجبور شدم سرم رو بالا ببرم و دنبال صاحب نگاه بگردم اما با دیدن یاسین اون هم گوشه تک و تنها لبخندش رو روی زدم و از آریا فاصله گرفتم تا برم سمت یاسین و کمی بچزونمش!

همین طوری که اون توی کارخونه مدام بهم دستور می داد و تاکید می کرد که وارد اتاق مدیریتی نشم و تمام کارها به وسیله شخص منشی انجام می شد.

اوه که چقد من و حرص می داد وقتی با وخر و اعتماد به نفسش جای من توی کارخونم به من بی کله دستور می داد.

وقتی به خودم اومدم دیدم جلوشم واونم با اخم غلیظ و لب های چفت شده بهم زل زده.

خوشبختانه کسی خبر نداشت که یاسین زده زیر ازدواج.

لبخندبدجنسی زدم و بهش نزدیک شدم و از عمد خودم چسبوندم بهش که با انزجار ازم فاصله گرفت و پوفی کشید.

با ناخن بلندم روی گونم اشکال فرزی می کشیدم و لب هام نیمه باز بود و نگاهم رو خمار و جذاب کردم.

پای راستم کمی جلو بردم تا پای برهنه و شفافم توی دیدش بیاد، سبک گلوش آروم و بی صدا بالا و پایین شد.

خنده مستانه ای کردم و تا خواستم بهش نزدیک تر بشم حضور کسی رو پشت سرم حس کردم.

– می تونم این لیدی زیبا رو قرض بگیرم؟

تن صدای گیرا مال احسان بود می شناختم.

یاسین اخم هاش بدجوری توی هم رفت و باغیض لب زد.

– از خودش بپرسین.

لبخند جذابی زدم و محض دلبری دستم حائل احسان کردم.

– البته احسان جون.

با خبائت خندیدم که اونم باشیطنت دستم رو کشید و باهم پیست رقص رفتیم که فقط چند نفر دختر و پسر بودن.

آهنگش آروم بود و باهاش فقط می شد رمانتیک برقصی.

پا به پاش پاهام رو تکون می دادم اونم حریصانه دست هاش روی قسمت برهنه کمرم می لغزید.

سرسخت و لجوج بی اهمیت خودم رو تکون می دادم که صدای گرفته اش رو از ته چاه اومد.

_ کاش باخودم عروسی می کردی؟

چرا جلوش رو نگرفتی و نامزد اون یارو شدی؟

سرم کج کردم و شونه ای بالا انداختم.

- مهم نیست تو فکر کن منتفی شده.

توی چشم هاش چراغونی شد.

یک دفعه چراغ ها وموزیک خاموش شد و صدای چی شده و چه اتفاقی افتاده حاضرین رو شنیدم.

بی تفاوت بودم که یک دفعه دستم به سرعت کشیده شد و از بوی عطرش فهمیدم یاسینه، اما چرا اینطوری؟

از عمارت خارج شدیم که بانفس نفس من و کشون کشون سمت باغ بُرد.

هم ترسیده بودم و هم کار یاسین برام هیجان انگیز بود.

" باید کاری کنم که دیونم بشه بعد ولش کنم و بهش حالی کنم سبنا یعنی من... یعنی کسی که تو باتمام مردونگیت لهش کردی اونم وقتی که زیرکمر بندت بیهوش شد... آره یاسین فعلا دور دور تویه اما بازی رو به نفع خودم عوض می کنم."

به دیوار کوبیده که شدم از هیروت و خیال در اومدم و بابهت و تعجب زل زدم بهش که بانفس های تند و گرمش روی صورتم غرید.

_ اون وسط چه گه می خوردی؟

تو مگه بی صاحابی، ها؟

خندیدم یک خنده تلخ اما همراه با لوندی.

دستم روی گوش کشیدم و زمزمه کردم.

_ آره بی صاحابم وقتی تو جلوی بابابزرگم گفتمی نمی خوامی باشی تا آخرش، می دونی برام مهم نیست چی میشه من باهرکی که بخوام و هرکاری که...

برده عشق

- منبعد بخوای زر اضافه بزنی چنان بزنت که به غلط کردن بیفتی... درسته گفتم کنسله اما دلیل بر این نمیشه تو هرکاری دوست داشتی بکنی و ریش من و پدربزرگت بخندی.

کف دستم رو با ناخن خراشیدم و باحرص زیرلب غریدم.

- خفه شو... تو نمی تونی برام تعیین و تکلیف کنی... اصلا من با هرکسی که دلم خواست می خوام باشم تورو سینه نه؟

یک دفعه رگ های خونی جلوی چشم هاش پیچید و باحرص لبش رو گزید و باخشم پرسید.

- چی گفتی؟

گفتی که باهرکسی که خواستی و...

مشتش رو کنارم به دیوار کوبید که صدای بدی داد و چهره آتیشی و سرشار از خشمش جلوم فروان کرد.

نگاهی آکنده از پشیمونی بهم کرد و لب زد.

- ببخشش من و.

فوری مثل روح از کنارم ناپدید شد ازبس تند وفرز ازکنارم ردشد و تنها بوی عطرش مخلوطی از تنی عرق کرده به جا گذاشت.

باهق هق از جام بلندشدم

- ناراحت و حرصی از پشت باغ رد شدم و خودم به ستون دیوار رسوندم و باکمک نرده ها و حفاظ ها بالا رفتم و خودم از پنجره اتاقم داخل پرت کردم که صدام از ته چاه اومد.

- آخ...

لعنتی.

زانوم خراشیده شد و با غضب لباسم رو کندم و سمت کمد لباس هام رفتم و بی حوصله یک لباس دیگه پیدا کردم که پوشیده تر از قبلی بود ولی خب یقه اش کاملا باز بود و سرآستینش تا آرنجم بود.

سریع پوشیدم و خوشبختانه مدل موهام خراب نشد و فقط کمی آرایشم ریخته شده بود که با شیرپاکن زیرش پاک کردم و از نو مالیدم.

دوبار ادکلن رو اسپری کردم و از اتاق خارج شدم ولی این بار محض احتیاط گوشیم رو برداشتم و ازپله ها پایین رفتم که هرکس مشغول کاری بود.

نگاهم دنبال یاسین بود، درسته باهام بد تا کرد اما واقعا درحقم لطف کرد.

برده عشق

اما وقتی لبم رو با زبونم تر کردم سوختش اخمام درهم شد و عصبی بهش زل زدم.

سرش پایین بود و روی صندلیش نشسته و باگوشیش ور می رفت.

باصدای آریا نگاهم بهش جلب شد.

_ کجا بودی؟

نگاهی به اطراف انداختم و همزمان زمزمه کردم.

_ کاری داشتم ولی الان اینجام چطور؟

آریا لبش رو با حرص جوید و بی محابا غرید.

_ نمی دونم از بابابزرگت بیپرس که خانواده من و رز روهم دعوت کرده و مامان مدام به رز چشم غره می ره و تن اون دختر رو آب می کنه.

خنده ای سردی کردم.

_ بابابزرگه دیگه منم نمی فهممش.

پدربزرگ بالای سن رفت و جلوی تربیون شروع کرد به حرف زدن اما نگاه من مبهوت و گیج و آریا گنگ و متعجب بود.

چرا اینجا و الان؟

یعنی چی ازدواج اونم امشب!؟

نگاهم به آخوندطلبه بود که بادفترش کنار میز نشسته بود و سرشم پایین و درحال گردون تسبیح و صلوات زیرلب بود.

ناخودآگاه نگاهم به سمت یاسین رفت که دست به سینه زل زده بود بهم.

" یعنی یاسین هم خبر داشته و هیچکس بهم نگفته بود!"

نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت که...

صدای رسای پدربزرگ خطی شد روی افکارم.

_ از امروز آریا و رز باهم ازدواج می کنند و هیچکس، تاکید می کنم هیچکس حق بهم زدن عقد این دو جوان رو نداره وگرنه با شخص من طرفه...

برده عشق

نگاهی به آریای مبهوت شده انداخت و اشاره کرد بره بالا.

_ آریاجان بیا..

سپس نگاهی بالبخند کوچکی به رز اشاره کرد بره بالا...

کنار صندلیم ایستاده بودم، همه دهانشون باز و متعجب بودند.

پدر بزرگ فوری به حاج آقا آخوند گفت.

_ لطفا صیغه دایمی رو بخون حاجی.

حاجی بادستمال روی پیشونیش کشید و شروع کرد به خوندن آیه که صدای داد مادر آریا بلندشد.

باخشم جلو اومد و جلوی بابابزرگ توپید.

_ من نمی دارم تنهاپسرم با همچین دختری ازدواج کنه، تا ما راضی نباشیم عملا این عقد مسخره باطله.

پدر بزرگ پوزخند واضحی زد و روبه پدر آریا هوشمندانه لب زد.

برده عشق

_ نظر توام همینه؟

پدرآریا مونده بود، چشماش مابین زنش و بابابزرگ می چرخید.

بی خیال لم دادم به صندلی، حتما بابابزرگ نقشه خوبی داره وگرنه همچین بی گذار به آب نمی زد.

چشم های مادرآریا پراز خون و خط و نشان بود که جهان شاهی بزرگ رو به مادر بزرگم اشاره کرد.

_ اون قباله اسناد و بیار...

یک دفعه رنگ از رخ پدرآریا پرید و پته تپه کنان جلو رفت.

_ آقای جهان شاهی کوتاهه بیان... ما... ما منظوری نداشتیم ما کاملا راضیم...

رو کرد سمت خانمش و باچشم و ابرو سرش رو تکون داد.

_ مگه نه خانوم؟

لبخند بزرگی روی لبم اومد، این یعنی کیش!

برده عشق

چشم های مادر آریا گرد شده بود اومد دهانش و باز کنه که تشربلند شوهرش اومد.

_ مگه نه؟! ...

بنده خدا کپ کرد و سرش رو زیرانداخت و گرفته و تودار جواب داد.

_ بله ما موافقیم.

رنگ پیروزی توی چشم های جهان شاهی و بهت و ناباوری توی چشم های رز و آریا و خشم و کینه توچشم های مادرو پدر آریا قابل تشخیص بود.

در این بین تنها خانواده رز با لبخندهای کوچک اومدند و تبریک گفتن و اشک شوق توی نگاه مادر رز موج می زد.

سرم سمت یاسین بردم که پیداش نکردم اما بادیدن قامتش کنار آریا و دست دادنش ابرو هام بالا رفتند.

حاج آقا شروع کرد...

باورم نمیشد، چندبارپلک زدم تا بتونم باورکنم خوابم یابیدار!

پدر بزرگ من یک واحد همه چی تمام رو، پشت قباله رز زده و تاکید کرده بعداز اتمام سفرشون برن اونجا!

مثل اینکه تمام جهاز رز رو هم به عهده گرفته بوده!

بعضی وقت ها از کارهای بابابزرگم می مونم.

با لبخند کاملاً تصنعی سمت آریا رفتم و تبریک گفتم اونقد خوشحال بود که جلوی یاسین بغلم کردو من دیدم مشت شدن دست های یاسین کنارپاش!

بی تفاوت از بغلش اومدم و با خوشحالی رز رو که اشک می ریخت و توی آغوشم کشیدم که بریده بریده حرف می زد.

_ وای... باورم... نمیشه... من... من...

" منم باورم نمیشه!

خیلی خوش شانسی!"

تبریک گفتم و کنارش ایستادم که آریا با ذوق پرسید:

نظرتون چیه همگی بریم شمال؟

برده عشق

شیما و حوا باشوق سری تکان دادند.

" قرار بود ماهم بریم شمال اما همه چی کنسل شد...

حیف!"

لبم رو تر کردم و بی حوصله لب زدم.

- منکه کلی کار دارم نمیام خوش بگذره بهتون.

لب های رز جمع شد و روبهم توپید:

گمشو من بدون نمیرم... سبنا جان من دیگه؟

اومدم بازم بگم نه که یاسین پابرهنه پرید وسط:

من که میام اتفاقا هوام عوض میشه بهتر از تحمل بعضی هان.

" رسما داشت بهم می گفت از دستت دارم میرم نفس بکشم!

برده عشق

داغش و به دلت می دارم آقا یاسین"

باتصمیم آنی پوزخندکنان رو به آریا چشمک حرص دراری زدم.

- منکه پایه ام اساسی، حرفم واسه دانشگاه واینا... ولی خب یک رفیق بیشترندارم که!

رز باناز خندید و حوا چشم هاش و نازک کرد:

ای نامرد فقط یک رفیق!؟

ما اینجا برگه چغندریم؟

شیطنتم گل کرد.

- اونکه بودی گلم.

جلوم اومد و تهدید کرد:

دوباره بگو؟

برده عشق

درحالی که عقب عقب می رفتم حرفم رو تکرار کردم.

- گفتم اونکا بودی گلم...

یک دفعه خیز برداشت تا اومدم فرار کنم دامن لباسم زیرپام رفت و عقب کنان پرت شدم که توی چندسانتی متری یکی محکم گرفتم.

ازترسم چشم هام رو بسته بودم و دائم منتظر سقوط بودم که صدای بم یاسین جلوی صورتم اکو شد.

- سبنا خوبی؟

سبنا!

سرم رو کمی تکون دادم و یک لای چشمم رو باز کردم و چهره ترسیده و متعجب یاسین دقیقا جلوی روم بود فقط یک اینچ با نوک دماغم فاصله داشت.

غرق چشم های رنگ شب و خاصش شده بودم و متوجه نگاه خندون و شیطنت بار جمع نبودم.

تن گرمش و کوبش قلبش سمفونی نگرانی و حجم خواستنش رو بهم ثابت می کرد و توی حال وهوای دیگه ای بودیم که

باسرفه مصلحتی بچه ها به خودمون اومدیم و فوری صاف ایستادم که یاسین دستی توی موهای فرو کرد و ازمون دور شد.

رنگم احتمالاً پریده بود که رز بی حرف یک لیوان شربت پرتقال داد.

جرعه جرعه سرکشیدم و به خودم مسلط شدم و رو به آریا که باشیطنت بهم زل زده بود توپیدم.

- چته تو؟

یک بند زل زدی بهم!

شونه ای بالا انداخت و دست رز و گرفت و روبهش لب زد:

من امشب به آرزوی دست نیافتنیم رسیدم... توبهترین هدیه خدایی برام رز گل من.

لبخندمحو روی لبم کش اومد و رز شرمگین باچهره گلگون تپه پته کنان نجوا کرد:

اینطوری هام نیست که...

آریا نوچی کرد و توی آغوشش کشید که حوا ادا درآورد:

اوق، ببخشید به صحنه های رمانتیک حساسم.

مشتی آروم به بازوش زدم و اخم زیرلب تشر زدم.

- نرو تو حسشون ضد حال!

حوا بازوش رو مالش داد:

باشه بابا ناکارم کردی که؟

شیما با سهیل خوش بود، دست حوا رو گرفتم و جارو واسه رز اینا خلوت کردم.

- هی کجامی بری منو؟

هیسی زمزمه کردم.

- هیسی بابا حوا کلا توفازی ها...

وسط پیست رقص رفتیم که حوا بشکنی زد:

باهمدیگه؟

سرم رو به معنی تاسف تکون دادم.

- توام شدی شیما؟

خوشحال بودم عاقلمون توایی، توام که پاک فنا رفته ای.

بی خیال خودش و تکون تکون می داد.

قرار شد بعدازسفرآریا ورز والبته بچه ها یک جشن بزرگ به مناسبت ازدواج رز و آریا گرفته بشه.

" باید بعدا با بابابزرگ صحبت کنم چرا بهم چیزی نگفتند!؟"

باتکون خوردن دست حوا به خودم اومدم بی توجه به چشم های سوالیش از حرص زیادم شروع کردم به رقص زومبا نوع تندش!

بدنم به شدت عرق کرده بود و همه مات بودند غیر بابابزرگ که خونسرد بهم زل زده بود.

دست هام رو مشت کردم و حرکت دوپل تند رو اجرا می کردم، درحالی نفس نفس می زدم و چشم هام فقط رنگ بغض و کینه رو گرفته بود.

برده عشق

وقتی موزیک تمام شد همه دست زدند اما بی خیال تر از این حرف ها سمت نوشیدنی ها رفتم البته قانون پدربزرگم بود.

" مشروب به هیچ عنوان سرو نمی شه "

یک لیمونات برداشتم و برای خودم ریختم، چندتکه یخ هم ریختم که صدای آرام یاسین رو شنیدم:

مگه مجبوری اینقد تندبرقصی که هلاک شی؟

بی توجه متحویات لیوانم رو سرکشیدم و خواستم از جام بلندشم که فوری مچ دستم رو گرفت و فشار داد.

- آخ چته؟

سرش رو جلو آورد.

_ تو چته؟

امشب یک طورِ غریب بودی؟

پوزخندی محض کلامش زدم.

برده عشق

- نباشم!؟

هیچکدومتون بهم راجبش حرفی نزدین و حالا هم مدعی شدی که چی؟

نفسش رو کلافه بیرون داد.

_ منم خبر نداشتم فقط می دونستم امشب می خواد کار آریا رو راه بندازه، خودت که می دونی خانوادش رو... برای همین توی عمل انجام شده قرار دادنش... بین سبنا من فقط بابت قضیه باغ و ... خودت که دیدی دست خودم نبود وقتی تورو کنار اون عوضی دیدم خون خونم و می خورد.

اعتراف نبود که قلبم با شنیدن حرف هاش تندتر زد و دستم شل شد که این بار آرام تر نجوا کرد: نمی خوام از دستم ناراحت باشی همین.

دستم روی لبم کشیدم و غرولند کمی به قفسه سینه اش فشار دادم.

- زدی لبمو کبود کردی باز حرفم می زنی بزخم کج و کولت کنم؟

خندید جذاب و مکش مرگ.

محوچهره خندونش بودم که با شصتیش لبم رو نوازش کرد.

برده عشق

- الهی دستم بشکنه... سبنا ماهنوز محرمیم دیگه؟

متعجب چندبار پلک زدم.

- آره، ولی منظورت چیه؟

شیطنت آمیز شصتت رو دورانی نازکشید:

هیچی باهم بریم شمال خوش می گذره.

نیشخندی زدم و بایک حرکت خودم رو از توی آغوش نصفه اش کشیدم بیرون.

- تو خواب ببینی آقا، من هنوز شمارو نبخشیدمت.

" گول خوردی یاسین هنوز مونده... بین چطوری تورو اسیر و گرفتار خودم می کنم "

با لوندی ناز اومدم.

- این دختره ارزشش خیلی بیشتر از یک عذرخواهی ساده است جناب.

برده عشق

این بارهم گوشه لبش بالا رفت و صاف ایستاد و اومد نزدیکم و کنار گوشم لب زد:

من هرطوری شده نظرت رو جلب می کنم عزیزم، فعلا خوش باش ولی توی سفرمون مجبوری من وبساز هرچند ...

نگاهی به سرتاپام انداخت و افزود: تواز خداته.

از خشم زیاد لبم رو گزیدم تا چیزی بارش نکنم. پسره احمق من و چی فرض کرده.

بافکر اینکه توی سفرمی خواد اذیتم کنه بدتر فشارم بالا رفت.

بعداز اتمام جشن خانواده آریا باچهره آویزون رفتند..

پدربزرگ حتی مهلت یک گپ ساده رو هم بهم نداد و خستگی و خواب رو بهانه کرد.

بی اعصاب توی تختم رفتم و بافکری درهم و برهم خوابیدم.

" سلف دانشکده... "

- حوا توتنها میای؟

برده عشق

حوا سرش رو تکون داد.

_ نه با آبجیم!

خب معلومه دیگه تنها پ فکر کردی باکی میام؟

شونه ای بالا انداختم و نگاهم رو به میک کافه ام انداختم:

نمی دونم والا فکر کردم دوستی، پسری رلی چیزی؟

حوا با تمسخر خندید:

من و دوست پسرا؟

وای نه!

مگه دیونه م آرامشم رو با آومدن یک پسر خراب کنم.

متعجب فقط نگاهش کردم که بی خیال ادامه داد:

برده عشق

کتی رو ندیدی نه؟

اون بخاطر یک پسره از اینجا رفت چون پسره هم از اینجا رفت... حالا کتی افتاده دنبالش که چی بشه؟

بهبش بگه بابا من دوستت دارم.

آی لاو یو توی مخت احمق!

ناباور لب زدم.

- مگه کتی کسی رو توی دانشکده می خواسته؟

حوا سرش رو کج کرد:

بله اما منم نمی دونم دقیقا کیه؟

یعنی هیچکس نمی دونه... کتی خیلی تودار و کم حرف بود.

کنایه زدم.

برده عشق

- لابد عمه ام بود که دائم بهم می پرید و خودش رو همپام می دونست.

- بی خیال بابا اون دیگه نیست.

نوشیدنیم سرد شده بود همین که بلندشدم سینه به سینه کسی شدم که محکم گرفت و چسبوند به خودش!

گنگ و عصبی سرم رو بالا آوردم تا فحش بارونش کنم که بادیدن پولاد لب هام قفل کرد و چشم هام خیره قرینه جادویش!

بم و گیرا زمزمه کرد:

خوبی سبنا؟

آهسته خودم رو عقب کشیدم.

- آره... آره من خوبم... تو از کجا پیدات شد؟

دست هاش توی جیبش برد و عمیق زل زد:

همین جا بودم منتهی تو توی آسمون سیرمی کنی.

برده عشق

لبخندضایعی زدم و ازش فاصله گرفتم.

اگه بابابزرگ می فهمید دیگه نمی داشت پیام دانشگاه.

حوا هم دنبالم اومد و باهم از سلف خارج شدیم.

شیما وسهیل اومدن همه باهم روی چمن ها نشستیم و مشغول حرف بودیم که شیما با ذوق اشاره کرد.

_ بچه ها شمال رو بچسبین که دریا کنار و کباب و قلیه ماهیش در انتظارمونه.

حوا: توام فقط شکم.

سهیل باخنده: گلم حق داره ازبس اینجا دود و هوای کثیف توی حلقمون رفته واسه یک آب وهوای پاک له له می زنیم.

موزیانه پرسیدم.

_ فقط آب وهوا یا عشق و حال؟

سهیل چشمکی زد و خندید.

برده عشق

صدای چندتا پسر اومد که از قضا پشتمون بودند.

بادیدن گروه عجیب پولاد که تنها فرقی اینه که خود پولاد الان فرق کرده شدم.

داشتن در مورد پارتنی و اینا حرف می زدن اما نگاه سنگین و بی پروای خود پولاد روم سنگینی می کرد.

ناچار بلندشدم که بچه ها هم احتمالا از حرف های چندش وار و زشت اون پسرها از جاشون بلندشدند.

داشتیم می رفتیم که باز پولاد جلوم رو گرفت و پرسید:

می خوای برید شمال؟

شیما بی خبر از همه جا خندید:

آره یک سفر گروهی و خودمونی.

پولاد بی توجه به حرف شیما روبهم نجوا کرد:

می تونم منم همراهت بیام؟

برده عشق

کلافه اومدم بگم نه که سهیل و شیما خودشون رو نزدیک کردند و جواب دادند:

معلومه که می تونی پولادجان کی از تو بهتر که شاخ دانشکده ای.

رسماً بهم بی توجهی کردنا!

پولاد هنوز خیره من بود انگار منتظر بود تا جوابش رو بدم.

توی بدموقعیتی گیر کرده بودم اگه می گفتم نه بچه ها مشکوک و کنجکاو می شدند اگه می گفتم آره که چطوری به یاسین و آریا بگم که خودش و دعوت کرده...

توی معذوریت گیرکردنم باعث شد سرم رو بی توجه به گذشته و آینده تکون بدم و اجازه رو صادر کنم.

بالبخندپیروز و مرموزی نگاهم کرد و از کنارم گذشت ولی پیچ پچش و شنیدم.

_ خبرم کن عسلم.

سرم باعطر تندش گیج می رفت ولی پاتندکردم تا حرف ناخواسته ای به بچه ها نزنم که اوضاع بدتر از بد بشه.

روز سفر ساعت 8 صبح...

خمیازه دیگه ای کشیدم که حوا غرولند کرد:

اه پس کجان؟

باناخن سرم رو خاروندم.

- نمی دونم شاید خواب موندن؟

حوا نوچی کرد و تلفنش و درآورد بی حوصله به کاپوت ماشین تکیه دادم و باعینک آفتابیم ور می رفتم که مازراتی آریا رو دیدم.

- اوناهاش اومدن.

حوا نیشخندی زد:

ولی این رز عجب مرموزیه خوب قاپ آریا رو دزدید.

با ابروهای بالا رفته اشاره کردم.

برده عشق

- بهش خودش نگی ها ناراحت میشه بعدشم رز بیچاره خبرنداشت که آریا خان وقتی عکس رز و توی گوشیم می بینه ازش خوشش میاد.

حوا زیرلب زمزمه کرد:

کاش عکس منم می داشتی نامرد.

خندیدم و بغلش کردم.

- غصه نخورگلم بخت توام با یه الاغی پیوند می خوره.

بازوم رو محکم نیشگون گرفت که جاش رو مالوندم و غر زدم.

- بیعشور کاش همیشه مجرد بمونی بری تو طبه ترشی (خنده خبیثانه) هه

زیرلب توپید:

درد! اوه اونجارو...

نگاهش رو دنبال کردم که به آریا ورز رضا داداش رز رسیدم.

برده عشق

متعجب پرسیدم:

این چرا اومده؟

حوا: ولی عجب قیافه ای دارها...

بادقت به رضا زل زدم...

ریش طلبه ای عینک طبی و چشم های قهوه ای و دماغ عقابی.

- کجاش قیافه داره!؟

حوا بی خیال سمت اونا رفت و مشغول خوش ویش شد که آریا باخنده اومد جلو و توی بغلش فشرد.

دم گوشش زمزمه کردم.

- خیلی احمقی نمی بینی داداشش چطوری زم کرده به ما، بابا طرف مذهبی کم سوسه بیا.

آریا: باشه فقط دلم براتنگ شده بود.

منظور دار جواب دادم.

- آره منم با عشقم بودم همه رو فراموش می کردم یک هفته که چیزی نیست داداش.

نگاه مختصری بهم انداخت که رز باشوق و ذوق من و کشید توی آغوشش.

- هی بچه ها جریان چیه؟

همتون میان من ومثل توپ می کشین این و اون ور؟

رضا اومد نزدیک و سلام کرد.

_ علیک سلام.

رز و کنار زدم و جلو رفتم و دست هام باز کردم و به شوخی گفتم:

خجالت نکش اخبی توام بیا بغل.

پشت بندش لبخندپهنی زدم که همه بچه ها زدند زیرخنده که رضا دستمالی ازتوی جیبش درآورد و عرق پیشونیش و پاک کرد.

برده عشق

چشمکی زدم.

- اون دوست دخترت چی شد؟

رضا متعجب پرسید:

دوست دختر؟!

منکه باکسی دوست نبودم.

شونه ای بالا انداختم.

- رز اون سری گفت می خوام برین خواستگاری و توام خیلی دوشش داری... ناقلا بهت نمی اومد.

تپه پته کنان لب زد:

نه نه با ایشون به توافق نرسیدیم و دوستی بین ما نبود.

پوزخندی زدم و بی توجه سمت رز رفتم و دم گوشش نجوا کردم.

- فقط موقع مشکل من همه خاطرخواه میشن و وقتی مشکلم رفع شد همه هم فارغ میشن... دنیای عجیبیه نه؟

رز ناباور زمزمه کرد:

سبنا!؟

نیشخندی زدم و سرم به آسمون صاف بلند کردم و باغم ادامه دادم.

- فقط می خواستی من وضایع و منتریه یاسین نام کنی آره؟

این همه دویدم اما چیشد؟

حالا بین طرفم برمی گرده میگه تو درحد من نیستی تو یک اشغالی و حرف هاش زخم بزنه به تن و بدنت حالا بماند که چقدهم کتک و وحشی بازی درآورد.

رز گنگ و گیج پرسید:

کی؟

برده عشق

یاسین تورو زده یا بهت بی احترامی کرده؟

نوچی کردم.

- بی خیال دختر.

" غمم فقط مخصوص دلمه و باید مثل راز بمونه!"

نمی دونم چقد توی خودم بودم که صدای خوش و بشی اومد وقتی سرم رو به سمت منبع صدا چرخوندم بادیدن یاسین و اون تیپ خفن و دخترکشش گوشه لبم بالا رفت و باتکون دادن سرم به معنی سلام خودم رو مشغول تلفنم کردم.

" بهترین روش برای خرد کردنش بهش کم محلی و غروره"

باصدای جیغ کشیدن لاستیک ها همه با هیجان و کنجکاو به بوگاتی مشکی خیره شدند اما من هم دلهره داشتم هم حس ناشناخته.

بوگاتی دقیقا کنار ماشینم ترمز کرد.

لبخندمحوای زدم و همچنان خودم رو ریلکس نشون دادم که درش بالا رفت و پولاد پیاده شد.

درسمت شاگرد هم باز شد و یک دخترخیلی لوند و محرکه بیرون اومد.

کفش های بلند ساپورت و بلوز تنگ سفید تا رون پاش و شال رها شده به پوست بنزه اش خیلی می اومد.

حتی مانتوهم نپوشیده بود.

نزدیکم اومد و باصدای ناز و تحریک کننده ای دستش رو جلو آورد:

سلام من نگینم زید پولادجون.

ابروی بالا انداختم و فقط انگشت هارو لمس کردم که گرم بود.

شیما و سهیل هم اومدند.

نگاهی اجمالی انداختم که گوشیم توی دستم لرزید.

بازش کردم.

" این پسره عوضی رو کی دعوت کرده؟ "

نگاهم رو به یاسین که این پیام رو فرستاده بود انداختم و تندتند تایپ کردم.

- من دعوتش نکردم خودش، خودش ودعوت کرد بعدش مهم نیست.

براش فرستادم.

عینکم زدم و پشت رل نشستم اما شیشه رو دادم پایین و پرسیدم:

شیما وسهیل شما ماشین نیاوردین بیاین باما.

شیماخندید:

چون با ماشین تو حال میده برای همون نیاوردیم.

دستم رو بالا بردم به معنی خاک برسر!

- چه کنیم که مرفه بی دردی!

آریا سمت یاسین رفت و نمی دونم چیشد که یاسین ماشینش رو داخل عمارت بُرد و سوار مازراتی آریا شد.

آریا نزدیکم شد و روبه سهیل گفت: اینطوری زشته تو بیا پیش ما منم رزو می فرستم اینجا چطوره؟

دخترایول گفتند که سهیل هم پیاده شد و رزهم اومد پیش ما.

همه راه افتادیم از سمت جاده کندوان چالوس... مابین راه پولاد هی چراغ می زد و می گفت بیا کوروس ماشین.

اما من بی توجه فقط راهم رو می رفتم و مازراتی آریا هم همش کنارم می اومد تا پولاد نتونه مزاحمم بشه.

از الان باید فاتحه این سفر و بخونم چون معلومه چخبره.

با اشاره آریا سمت رستوران بین راهی ایست کردیم.

همه پیاده شدند ولی من خم شده بودم تا بندبوتم رو ببندم تا سرم رو بالا بردم از توی آینه جلو پولاد و نگین رو پشت درختی دیدم...

چشم هام درشت شد و لبم رو گاز گرفتم.

- توبه توبه حالا درسته زیاد حساس نیستم ولی توی جای عمومی درست نیست ممکنه شر بشه.

پولاد عقب کشید که نگین دستمالی برداشت و لب هاش رو پاک کرد و دوباره رزش و مالید.

برده عشق

چشم های جفتشون خمار بود.

کمی خم شدم تا اونها برند داخل رستوران.

یک دفعه درب سمت شاگرد باز شد و یاسین اومد داخل.

- چرا نمیای؟

زمنه کردم.

- بریم.

شونم رو گرفت و مشکوک پرسید:

چیزی شده؟

بی حوصله خودم رو عقب کشیدم.

- نه فقط خستم همین.

برده عشق

نفسش رو کلافه بیرون داد:

خب می خوای من پیام جات بشینم.

فکر بدی نبود.

- باشه توبیا.

پیاده شدم که یاسین اومد کنارم و دستم رو گرفت.

دست هاش گرم بود اما من سرد سرد!

نمی فهمیدمش مگه بهم نگفت خراب مگه من و کتک نزد؟

پس چرا ولم نمی کنه و دائم مراقبمه.

گیج شده بودم، وقتی رسیدیم. بچه ها روی تخت راحتی نشسته بودند و پشت میز نبودند.

کنار رز نشستم که آریا هم کنار رضا نشست.

برده عشق

نگاهم ناخواسته به پولاد که خونسرد به پشتی تکیه زده بود و باگوشیش ور می رفت خورد.

سرم سمت نگین چرخندم که مشغول حرف زدن باشیما و سهیل بود.

صحنه رمانتیکشون جلوی چشمم زنده شد و کلافه بلندشدم که رز فوری پرسید:

کجا سبنا؟

بهشون پشت کردم.

- دست هام رو نشستم برم بشورم.

وارد سرویس بهداشتی خلوت شدم.

نگاهم به کیف کوچولم که اُریب انداخته بودم خورد.

لوازم آرایشمم بود.

رژ قرمز برداشتم و کمرنگ مالیدم و خط چشم گربه ای هم کشیدم.

برده عشق

صبح بخاطر خواب آلود بودنم فقط کرم زدم.

سایه مات سرمه ای هم زدم ریمل و رژگونه آرایشم تکمیل شد.

عطر گرمم زدم.

دستام رو تمیزشستم و با اعتماد به نفس همون سبنای بی خیال شدم و تا نشستم پولاد زیرچشمی بهم زل زد که سرم رو کج کردم و خودم رو مشغول رز کرده بودم.

یاسین جلوم بود و پولاد رو نمی دید.

نگاه جفتشون سنگین بود.

به یاسین پیام دادم.

" چیه چرا اینقد زل زدی بهم؟"

شاخ دارم یا دُم؟"

نمی دونم چرا صدی خندش اومد که آریا پرسید: داداش بگوماهم بخندیدم.

یاسین خونسرد جوابش رو داد.

_ شخصی بود.

دیگه کسی حرفی نزد که گوشیم لرزید.

"هیچکدوم زیادی ناز شدی، ضعف رفته برات"

یک لحظه درون قلبم تگون خورد و دستم خشک شد.

درسته تاحالا خیلی ها ازم تعریف کرده بودند ولی تعریف یاسین فرق داشت بوی صداقت می داد نه چابلوسی و ریا کاری.

بی حرف گوشی رو توی جیبم انداختم و مشغول غدام شدم.

نیمه نگاهی به پولاد انداختم که با نگاه خیره اش روبه رو شدم که چشمکی شیطنت آمیز حواله ام کرد و دستش و دور شونه ی نگین انداخت و گونه اش رو نرم بو*س*ید.

با انزجار صورتم رو درهم کردم و حتی دیگه میل به غذا که جوجه بود نداشتم.

برده عشق

سویچ رو برداشتم و رو به بچه ها گفتم:

من میرم یکم توی ماشین بخوابم.

سرم سمت یاسین کج کردم و کمی نزدیک شدم.

- بعداز کارهات و ناهارت بیا داخل ماشین من کنار صندلی بغل می خوابم تامجبورنشم پیاده شم.

مچم رو گرفت و باتریدید پرسید:

حالت خوبه سبنا؟

" نه خوب نبودم گیج بودم از تو از خودم از این پولاد لعنتی که دائم هواسم رو پرت می کنه!"

لبم رو گزیدم.

- دزدگیرو نمی زنم فقط شیشه هارو بالا میدم.

از رستوران خارج شدم و بافکری آشفته روی صندلیم نشستم.

برده عشق

کمی حالت خوابیده به صندلی دادم و دراز کشیدم و پنجره روهم کمی پایین آوردم.

نمی دونم چقد گذشته بود که درب سمتم باز شد.

فکر می کردم یاسینه اما نوع عطرتندش چهره ام درهم بی اختیار عقب تر رفتم که فهمید بیدارم و محکم با دست هاش گرفت و بم لب زد:

پس بیداری شیطون؟

زمزمه وار افزود:

خیلی جیگرشدی، اوم بوی خوبی هم که میدی.

ضربان قلبم به شدت می کوبید که دستش روی قلبم نشست و شرورانه پرسید:

واسه من می زنه عسل؟

سکوت کرده بودم - وقتی جوابت و نمیدم یعنی گمشو هری احمق.

انگار که خوشش اومده باشه مستانه خندید و باچشم های برق عجیبی داشت بهم زل زد.

_ حتی صدات و جیغت هم برام خواستنی و خوشاینده...

سرش و جلو آورد و ادامه داد:

نظرت چیه باهم دوست بشیم؟

کلافه عقب کشیدم و گفتم:

برو بابا چندچندتا؟

رو دل نکنی یه وقت!

از شونه هام گرفت.

_ توبگی آره اون و ردش میکنم... توبهتراز اونی.

چشم هام رو تو حدقه چرخندم، داشت زیادی زر می زد.

_ گمشو.

نیشخندی زد و صاف نشست.

- کاری می کنم خودت بیای التماسم عسل.

پوزخندصدا داری زدم و بالحن لوسی بهش پروندم.

- وای وای ترسیدم مامانم اینا.

تیزنگاهم کرد که نوع نگاهش هشدار و ترس رو بهم القا کرد.

بوسه ای تو هوا فرستاد و پیاده شد.

نفسم بندشده بود که شیشه رو کامل دادم پایین تا هوای تازه ای بهم بخوره که یک دفعه جلوم اومد و غافل گیرم کرد.

نفسم توی سینه حبس شده بود و چشم هام گرد و متعجب بود، وقتی به خودم اومدم به سینه ستبرش چندضربه محکم زدم تا ول کنه نفس بکشم.

بالبخندفاتحه ای زبونش دور لبش کشید: بدنبود... ولی من طمع توت فرنگی رو بیشتر دوست دارم.

برده عشق

اخم هام درهم شد و درب ماشین محکم باز کردم که توی شکمش خوردو لعنتی گفتنش اومد.

جلو رفتم و سیلی محکمی نثارصورت شش تیغه اش کردم و تهدیدکنان جواب دادم.

- نباید با من در می افتادی اما بدون بد می بینی خیلی بی شرمی عوضی.

خندید و گونه اش رو لمس کرد و کف دستش رو بوسید: حتی سیلی زدنت هم لذت بخشه... ولی چون بهم حال دادی این بارو می گذرم دفعه بعد بخواد دستت هرز بپره اون و قلم می کنم خوشگلم.

مغرورانه از کنارم رد شد و سوار بوگاتیش شد.

دستم مشت شده بود و باخشم بهش زل زده بودم که تک بوقی زد و باماشینش اومد سمتم.

به درماشین چسبیدم که شیشه رو پایین داد و زهرش و ریخت.

- گلم حرص نخور بچت بی شیر می مونه ها.

خندید و عینکش و زد و باتیک آفی رفت که گرد و خاکش رفت توی دهنم که با انزجار آب دهنم رو تُف کردم.

- باید برم مسواک بزنم این بشر خیلی کثیفه.

نگاهی به بقیه بچه ها که تازه می اومدن انداختم پس چرا یاسین هنوز نیومده بود.

از آریا پرسیدم که گفت رفته نمازخونه.

منم فرصت داشتم یک مسواک بزخم سریع خمیردندون برداشتم و سمت سرویس بهداشتی رفتم.

قبل از خارج شدن از سرویس بهداشتی رژم رو کم رنگ کشیدم.

سعی کردم حداقل جلوی بچه ها مسلط باشم و به حال بدم رو هم نفهمن.

تا هوای آزاد بیرون به صورتم خورد عمیق هوا رو به ریه هام فرستادم اما باصدای دخترا که صدام می کردند نگاهم بهشون خورد.

یاسین پشت رل بود و صندلی بغل هم خالی بود، سرکی کشیدم که رز و توی مازراتی آریا دیدم که دستی برام تکون داد.

لبخندی زدم و بی حرف سوارشدم که زمزمه یاسین شنیدم:

گفتی میری می خوابی اما توی توالت بودی!؟

حالت واقعا خوبه؟

لبم رو جمع کردم و سری تکون دادم.

- آره خوبم فقط برو.

نگاه عمیقی بهم کرد که حرف ها داخلش بود اما ناگفتنی، سرم به شیشه چسبوندم و خیره بیرون بودم اما بادیدن بوگاتی پولاد
نفسم رو کلافه بیرون دادم و خم شدم و فلش رو زدم تا با موزیک حواسم پرت بشه.

باصدای دخترها که باهیجان هو هو کردن زم شدم بهشون.

- چتونه؟

شیما: وای سینا صداس و بلندکن.

حوا: آره جنیفر جونه.

با خنده صداس را زیاد کردم اما متوجه تاسف خوردن یاسین برامون بودم که سرشون آروم به چپ و راست تکون می داد.

خنده دار بود سه تادختر آزاد پایه رقص و موزیک بایک پسر مذهبی خدایی.

برده عشق

نگاهم معطوف یاسین کردم و به دقت به چهره زیباش خیره شدم، اخم داشت.

جذبه بهش می اومد.

نگاهم از صورتش به بازوهای عضله ای قطور و باد کرده کشیدم که بالحن مشکوکی پرسید:

چیزی شده؟

بی تعارف جلو خیره شدم:

قرار بود بمنم بوکس یاد بدی چیشد؟

گوشه لبش بالا رفت.

_ باشه، فقط چی به من می رسه؟

نیشخندی زدم و سرم رو جلو بردم و زل زدم به نیم رخش.

- چی می خوای؟

برده عشق

نگاه کوتاهی حواله ام کرد وشونه ای بالا انداخت.

_ خودت بگو؟

لبم رو جمع کردم و باحالت فکر زمزمه کردم.

- پول که نمی خوای چون خودت داری؟

مشکل درسی هم نداری؟

اوم...

بشکنی زدم و خبیث افزودم:

نکنه می خوای بهت رقص یاد بدم؟

جاخورده نگاه پراز گیجی بهم کرد و خنده اش مردونه اومد.

_ نه نه اشتباه شد من چیزی نمی خوام بی خیال... یادت میدم.

برده عشق

مشتی زدم بهش.

- ایول.

هردمون خندیدم که ناخودآگاه نگاهم به بوگاتی خورد، شیشه اش کمی پایین اومد...

شوکه شده لبم رو گاز گرفتم و صورتم رو مایل کردم سمت دخترها که حواسشون نبود و غرق موزیک و رقص و بالا و پایین شدن بودن.

به قول منکراتی ها حرکات موزون!

شالم رو درست کردم و دوباره نیمه نگاهی سمت پولاد کردم که بادیدن وضع نگین متعجب شدم.

" اینا تو جاده ؟!"

اگه پلیس ببینه که یک راست منکرات "

نگین موهاش آزاد بود و دست پولاد روی موهاش و ور رفتن.

بی حوصله اخمی کردم و شیشه رو پایین دادم و سرم رو به معنی تاسف تکون دادم که بوگاتی محکم گاز داد و ازمون جلو زد.

کاش خودم پشت رل بودم تا حال این بچه قرتی رو می گرفتم.

دست به سینه با اخم میرغضب به روبه رو خیره شدم.

یاسین متوجه حالتی شد که کنجکاو لب زد:

میگم حالت خوب نیست میگی خوبم؟

سرم رو خاروندم:

یکجا نگه دار واسه هواخوری.

یاسین: شیشه که پایینه و تازه باد که به صورتم که می خوره پس چی می گی؟

کلافه شده بودم اما بی حرف صندلی رو کمی خمیده کردم تا حداقل بخوابم.

نمی دونم چشم هام کی گرم شد و غرق خواب شدم.

برده عشق

با لمس دست هام لای یکی چشم هام باز کردم که یاسین درحالی که رانندگی می کرد لبخند جذابی زد و دست ظریف اما کشیده ام رو توی پنجه هاش قفل کرد و زمزمه کرد.

_ خوب خوابیدی؟

خمیازه ای بی حال کشیدم و صاف نشستم اما بادیدن حالت دخترها خندم گرفت.

- اینا رو ببین توخدا؟

یاسین نگاهی از توآینه انداخت.

_ توکه خوابیدی اونهام گفتن باند و خاموش کنم و وقتی سکوت شد اونهام خوابیدن.

- خسته شدی من بشینم؟

سری به معنی نه تکون داد:

نه نشدم فقط حوصلم سر رفته همتون خوابین.

وقتی دیدم دخترها باخیال راحت خوابیدن سرم روی شونه اش گذاشتم و زمزمه کردم.

- خب زودتر بیدارم می کردی.

_ دلم نیومد خیلی ناز خوابیده بودی.

لپم رو کشید که اخمی کردم و توپیدم:

هی خوشم نمیاد کسی لپم رو بکشه ها.

خندید و دستم روی فرمون گذاشت و سفت چسبید و سرش رو خم کرد روی موهام.

_ من فرق دارم خانم.

ناخواستہ تلخ شدم.

- ولی تو که گفתי نامزدی کنسله.

آریا سکوت کرد.

سکوتی پراز حرف و ناگفته های که نمی تونست بهم بگه یا نمی خواست!

- هروقت دلت کشیدببای پیشم و هروقت هم که عصبانی شدنی و ریچار بارم کنی و که من فاحش ه... ..

حرف تو دهنم ماسید و بهت زده به یاسین که با خشونت گازی گرفت و عقب کشید و غرید:

حرف تودهنم مزه کن بعد بریز بیرون.

عصبی چشم غره ای رفتم و صدام گرفته اومد.

- توخودت گفتی بهم تازه من و هم زدی فکرکنن یادم رفته؟

دستش روی موهاش چنگ زدو عقب کشید.

_ اگه بگم جبران می کنم؟

یا بگم خبط کردم توفیقی داره؟

نوچی کردم.

- باید از دلم دراری بعد...

دستش روی چشم هاش گذاشت:

چشم.

خندید که بی حرف به جلو زل زدم و لحظه شماری برای رسیدن.

دوساعت دیگه می رسیدیم یعنی دقیقا ساعت پنج عصر موقع غروب آفتاب.

" فعلا یاسین می زارم کنار مهمتر از اون این پولاد عوضی باید حالش وبگیرم جسارت کرده!"

دستم مشت شد و نگاهم خشم آلود بود واسه تکه تکه کردن پولاد ابله.

(سبنای عزیز بی خبر از همه جا در دام پولاد که یکی از)

تار رسیدیم همه وارد ویلایی آریا شدیم البته پولاد بهونه آورد که بعداز شام می رن ویلایی خودشون که من از خدام بود دیگه ریختش و نبینم.

آریا و رز هم رفتن لب دریا فاز عاشقونه و نامزدبازی...

برده عشق

البته حق هم دارنا اونا بامخالفت خانواده ها نامزد کردند.

یک اتاق مشترک من و حوا گرفتیم شیما وسهیل هم که راحت بودند رضا ویاسین هم باهم دیگه هم اتاق شدند.

البته یاسین خیلی بارضا جورشده بود و باهمدیگه می خندیدن و بحث های متفرقه می کردند... یاسینی که زیاد باهرکسی خو نمی گیره احتمالا بخاطر اینه که رضا مذهبی مثل خودش.

وارد اتاق شدم که حوا مسکوت سمت تخت رفت و روش دراز کشید متعجب بودم حوا همیشه اول همه جارو از نظر می گذروندچقد آروم و سنگین ترشده بود.

حولم رو برداشتم بدون توجه رفتم حموم تا تنی ازخستگی دریبارم.

نمی دونم چقد طول کشیده بود پاهام گزگز می کردند و خواب رفته بودند که اومدم بیرون، اما با خالی بودن اتاق کنجکاو سریع یک بلوز تا رون پام پوشیده وهمراه شلوار ورزشی پوشیدم و نم موهام رو گرفتم و ازپله ها پایین رفتم.

نگاهی به ساعت مچیم کردم که روی هفت عصر بود.

- آهای بچه ها...

احتمال دادم بچه ها آشپزخونه باشند اما نبودند.

برده عشق

متعجب بازم صداشون زدم.

- حوا شیما کجاین؟

اه بیاین دیگه؟

یک دفعه جیغ کشیدم از حرص زیاد.

- کدوم گوری هستین آخه؟

- همون گوری که قراره توبری توش.

متعجب و بهت زده همراه ترس عقب برگشتم که بادیدن پولاد کنار در اتاقی تکیه زده بود و دست به سینه چونه اش رو خاروند:

هیچکس نیست همه بیرون.

پوفی کشیدم و بی توجه عقب گرد کردم که باز صداش اومد:

کجا؟

برده عشق

بی حوصله توپیدم:

سرقبرت اگه بذاری.

نوچی کرد، یک دفعه جلوم ظاهر شد.

- هین (ترسیده)

اخم هام درهم شد و زیر لب باخشم غریدم:

برو کنار؟

بی خیال دوقدم جلو اومد که این بار داد کشیدم:

گمشو عقب...

یک دفعه مچ دستم رو گرفت و محکم پیچوند.

- آخ مامان.

برده عشق

صدای بمش توی گوشم زمزمه شد:

بازم شاخ شدی که؟

پوزخندصداداری زدم.

- تو جرات نداری هیچ غلطی کنی وگرنه با خاندان جهان شاهی طرفی کثافت.

بی توجه به تهدیدیم نجوا کرد:

اون پیرمرد چکار می تونه بکنه وقتی تنها نوه اش ...

آرنجم محکم زدم زیرشکمش که صداش قطع شد و از درد خم شد اما پنجه هاش داخل خرمن موهام رسید و محکم چنگ زد که با دوتا دستام سرم رو چسبیدم.

- لعنتی ول کن روانی.

نگاهش درنده و تیز وترسناک بود صداش غیرقابل تصور وحشتناک به گوشم رسید.

- بیشتر از کوپنت خرج کردی احمق... واسم کاری نداره نابود کردن تو و اون پیرمرد خرفت... دخترخوبی باشی کاریت ندارم.

محکم با دست هاش هولم داد که روی زمین پرت شدم و کاسه زانوم خراشید و از درد لبم رو گاز گرفتم و ترسیده نگاهش کردم که قهقهه ای زد:

اوه بین سبنارو؟...

دخترم معروف و مغروری که به واسطه پول اون حروم خور اینقد پروبال گرفته اما...

خم شد روی صورتم و ترسناک زمزمه کرد:

من پروبال این جوجه ماده رو می شکنم.

تمام آب دهنم رو جمع کردم و تف کردم توی صورتش که عقب رفت و دستمالی درآورد و صورتش و پاک کرد.

نگاه عاری از انسانیت حواله ام کرد:

پشتت به اونها گرمه که اینقد جسوری؟

می خوای همه رو از دم خلاص کنم بزار ببینم...

برده عشق

پدربزرگ و مادر بزرگ...

یا نه یاسین ملکی...

ضربان قلبم سریع بالا رفت نمی دونم چرا باشنیدن اسم های عزیزانم چرا قلبم به تقلا و جدال پرداخته و من رو از درون متلاشی کرده بود.

باخشم و غضب جیغ زدم:

هیچ غلطی نمی تونی بکنی کثافت.

خندید یک خنده کاملا واقعی که من و داشت مسخره می کرد بوی تمسخر و کوچک شمردنم رو به خوبی حس کردم.

_ نه انگار که هنوز نفهمیدی چکاره ای؟

اوم می دونی پدربزرگت با یکی توی سهام یک شرکت دیگه شریک شده که اون شخص جلوروتنه؟

جاخوردم.

امکان نداره نه نه امکان نداشت.

بشکنی زد و باموزگری ادامه داد:

و اینکه چرا توی کارخونه شما حساب ها همش درهم و برهمه؟

چشم هام درشت تر از این نمی شد.

یک دور کامل دورم چرخید و بانگاه موشکافانه ای افزود:

البته من فعلا کاری به کارخونه تو ندارم اصل کارمن باپدربزرگته... بهتره بگم یکی خیلی دوست داره بابابزرگت نابود بشه.

آب دهنم خشک شده بود و هوا به شدت کم آورده بودم و گرم و طاقت فرسا نفس نفس می زدم که جلوی پام زانو زد و دستمالی برداشت و گوشه دماغ رو پاک کرد:

من می خواستم باهات دوست بشم ولی تو خرابش کردی سبنا؟

نگاه وحشیش و بهم دوخت:

می تونستی کاری کنی از نابودی کامل پدربزرگت خلاص بشی اما...

برده عشق

از جاش بلندشد و صندلی رو برعکس کرد و روش نشست:

حالا می خوام یک بازی بکنم البته نظر خودته ها؟

سرم رو کج کردم و منتظر بهش زل زدم که سرد زمزمه کرد:

باید معشوقه من بشی و گرنه پدر بزرگت و اون پسر هردو ...

دستش روی سرش گذاشت و نمایش تفنگ و نشون داد.

_ بنگ!

باورم نمیشد وقتی نگاه ناباور و گنگم و دید بلند بلند شروع کرد به خنده.

_ عزیزم اگه قبول نکنی اونا می میرن ولی قبول کنی هم اونا زنده می مونن هم به سهام و کارخونشون کاری ندارم اما اینها بستگی به تو داره که...

نگاهی دقیقی انداخت:

بخوای زندگی و مال اونهارو حفظ کنی و معشوق من بشی یا بی خیال همه خودخواه باشی و تا آخر عمرت افسوس پدر بزرگ و اون پسر رو بخوری.

سرم پایین انداختم و یک قطره اشک از چشم هام چکید...

دوقطره... سه...

صورتتم خیس از چشمه های رون شده بود که نوچی کرد:

هنوز که اتفاقی نیافتاده که اینطور بل گرفتی...

من خوشم نمیاد زود آبغوره هات و جمع کن.

اون نمی فهمید که جون عزیزانم رو باچی داشت معامله می کرد؟

وقاحت تا کجا؟

باشنیدن صدای جیغ و شادی بچه ها نگاه نادرم به سمت درکشیده شد که اخطار گونه گفت:

فقط بشنوم یا بفهمم حرفی یا هر چیزی دیگه ای از دهنتم در اومده و به کسی گفتمی اونوقت همه رو چی رو باید تو خواب ببینی چون دیگه هیچکس زنده نمی مونه.

برده عشق

باصدای گرفته و خشدارم پرسیدم:

تو از کدوم خراب شده پیدات شده؟

پس همه اش نقشه ات بوده؟

اومدن به دانشگاه و زیر نظر گرفتنم؟

دستش رو لیش گذاشت:

هیس برای شنیدن جوابت فردا عصر بهت یه آدرس میدم بیا اونجا...

تاکیدوار دستشون تکون داد:

تک و تنها فهمیدی سبنا؟

باورکن بفهمم دیگه نمی تونی من و پیدا کنی چون اول خانوادت بعد خودت و نابود می کنم پس بهتره حرفم رو جدی بگیری چون شوخی ندارم.

از جام بلندشدم و سمتش رفتم و باخشم یقه اش و گرفتم:

حالم ازت بهم می خوره می فهمی عوضی؟

باصدای ترق ترق اومدن بچه ها فوری دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند تا بالا اونقد سریع می رفت که به خس خس افتاده بودم و دستم می سوخت.

مستقیم توی اتاقم رفت و درش قفل زد و محکم کوبند به دیوار باچشم های برزخی زمزمه کرد:

نگفتم حدت و بدون؟

داری چه غلطی می کنی؟

احمق من فقط می خواستم تورو از اون عمارت دور کنم که خب دنیا طبق مراد بود و تنها شدی بلاخره اما این فرصت و به هیچ وجه از دست نمیدم.

بی حرف باخشم نفس نفس می زدم و نگاهم پراز حرف و ناسزا بود که سرش و خم کرد و زیر گلوم لب زد:

وحشی شدی باز؟

نمی دونستی من بیشتر دوستدارم این حالتو؟

برده عشق

دختر رام و مطیع به دردم نمی خوره... مثل تو خوبه جسور و بی پروا و ...

نگاهی دقیقی به سرتاپام انداخت:

خواستنی و—

با انزجار هلمش دادم که سرش عقب رفت.

- احمق.

خندید و سرش جلو آورد و مماس لبم نجوا کرد:

فکرات و بکن اما بدون حرفم جای درز پیدا کنه اون روی منم می بینی...

- مگه الان چه رویی داری نکنه فرشته ای؟

گازی ازفکم گرفت که چهره ام سخت شد و منقبض.

_ آره در برابرتو آره چون هر دختر دیگه ای بود تنها تنبیه اش تکه شدنش واسه سگ هام بود.

برده عشق

رعشه بدی به دلم چنگ زده شد که تو گلو خندید.

_ دوست ندارم با زور کاری رو انجام بدم پس بهتره کنار من یکم آرام تر برخورد کنی چون منم یک حدی صبر دارم عزیزم.

با حالت چندشی بهش زل زدم:

دعا می کنم بمیری.

لبش رو جمع کرد: پس واجب شد مرگ رو بهت نشون بدم...

تا اومدم جیغ بکشم دست داغش راه نفسم رو بند آورد و مشت محکمی به شکمم زد که پخش زمین شدم و توی خودم پیچیدم.

صدای در زدن اومدن و پشت بندش صدای سرحال هوا:

وای سبنا چرا درو قفل کردی؟

زودباش بازکن.

دستش روی دهنم گرفته و انگشتش روی لبش.

برده عشق

_ هیش!

چشم هام بستم و تنم درد می کرد و دم گوشم ادامه داد:

بگو بره.

سری تکون دادم و سعی کردم نیمه خیز بشم.

_ حوا برو دارم لباس می پوشم.

حوا خندید و باشیطنت گفت: اوخی عزیزم هنوز لباس نپوشیدی می خوای پیام کمکت کنم؟

بغضم رو فرو بردم.

_ نه تو برو منم الان میام.

حوا: باشه پس زود بیا یاسین جانت شام گرفته و تاکید خبربدم بیای شام.

_ باشه میام.

برده عشق

وقتی صدای پاش که رفتنش و نشون می داد رو شنید ازم فاصله گرفت و دستهای بهم زد:

خوبه حالام بریم شام که خیلی گرسنمه.

بی حوصله سعی کردم بلندبشم اما مشتش اونقد محکم و سنگین بود که نمی تونستم متوجه ام شد و از بازوم کشید:

چقد لوسی تو یه مشت بود دیگه.

هیچی نگفتم چون با یه دیونه روانی همیشه بحث کرد.

خودم رو کنار کشیدم و وارد توالت شدم و صورتم آب زدم اما یک دفعه اشک هام مثل سیل اومد و بند نمی اومد.

جلوی در توالت ایستاد و سرش و بالا انداخت:

باز آبغوره؟

ببین من از پنجره میرم بیرون به نفعته بیای پایین وعادی باشی وای بحالت سبنا اگه...

دستم توهوا تکون دادم:

برده عشق

فقط گمشو.

لعنتی زیر لب گفت و سریع از اتاق خارج شد.

دستی توی موهام کشیدم اما هنوز شکمم بدجوری درد می کرد.

ناچاری کمی کرم زدم ومسکن خوردم و شالی انداختم و پایین رفتم که همه بچه ها جمع بودند.

نگاه یاسین بهم افتاد فوری نگران اومد پیشم.

_ سبنا چیشده؟

کسی طوری شده؟

نگاه بی تفاوتی کردم واسه ظاهر سازی گفتم:

حموم بودم و شامپو رفت توی چشم هام.

حوا و شیما خندید و مسخره بازی درآوردند اما رز نگران بهم خیره شد که لبخند تلخی زدم که فقط خودم می فهمیدم.

برده عشق

نگاهم به پولادعوضی خورد که ریلکس انگار نه انگار من و تامرز سکنه برده، کنار نگین نشسته بود و مشغول چای و شیرینی بود.

حتی نگاهم نمی کرد.

" قسم می خورم نابودت کنم "

خونسرد رفتم جلوش و رو به نگین پرسیدم:

توام بایچه هابودی؟

نگاه هیجان زده ای بهم کرد:

نه رفته بودم کادوی که پولادجانم خریده بود روپیدا کنم.

گوشه لبم بالارفت:

خوب چی بود؟

باعشق مسخره ای به پولاد زل زد و زمزمه کرد:

برده عشق

یک دستبند و لباس شب.

پوزخندی زدم که نگاه هشداردهنده پولاد روم زم شد.

- مبارکت باشه.

لوس گفت: مرسی هانی.

بی تفاوت بلندشدم و روی کاناپه گوشه که نگاه پولاد روم نبود لم دادم.

متوجه پریشونی یاسین شدم اما فعلا باید تمرکز می کردم.

موقع صرف شام اصلا نتونستم چیزی بخورم ازبس که پولاد که جلوم نشسته بود و هی اذیت می کرد و غذا رو به کامم زهر می کرد.

نمی فهمیدم که چرا یک دفعه همه چی بهم خورد؟

رابطه من و یاسین بخاطر اشتباه خودم که اونشب با پولاد قرار گذاشتم، مسبب اصلی ماجرا من بودم یا پولاد؟

یاسین حق داشت من نباید وقتی محرم اون بودم بایک مردغریبه بیرون می رفتم حالا هم اون مرد غریبه دشمن خونی ما از آب در اومده بود.

عصر رو باهزار ترفند و دروغگویی همه رو پیچوندم و به آدرسی که اون خوک کثیف بهم فرستاده بود رو سمتش می رفتم.

توی فضای دلگیر دلم حتی موزیک ها نتونست آرومم کنه.

دست مشت شده ام مدام روی فرمون بود و فحش و ناسزا بود که بار خودم و اون پولاد مزخرف می کردم.

وقتی جلوی ویلا رسیدم تک زنگ زدم که در ویلا اتوماتیک وار باز شد.

بی درنگ پام روی پدال گذاشتم و با سرعت رفتم داخل، در پشت سرم بسته شد.

از خودروم که پیاده شدم صدایش از بالای تراسی اومد.

_ بیا بالا.

لبم رو باحرص جویدم و کیفم رو چنگ زدم، فکری از ذهنم گذشت که قبل از اومدن اسپره فلفل و شوکر رو توی کیفم لمس کردم.

حالا بماند که همیشه باخودم حمل می کردم برای حفاظت اما هیچ فکرش و روهم نمی کردم اینطوری و با این وضع!

برده عشق

از حیاط سرد و بی روحش گذشتم و درش رو هل دادم تا باز شد.

کنجکاو و مبهوت شده پام رو داخل گذاشتم که صدای پارس سگی اومد، از سگ نمی ترسیدم اما این

از نوع وحشی نژاد شکاری بود.

آب دهنم رو صدادار قورت دادم تا زمانی که حرکتی نکنم دنبالم نیاید.

سعی کردم ریلکس باشم تا متوجه ترسم نشه.

اون با پوزه اش هی بو می کشید و منم گارد گرفته بودم و حالت دفاعی!

تا اگر بهم حمله کرد شوکر بهش بزنم و خلاص.

باصدای نحس پولاد سگ عقب نشینی کرد.

_ موسکی بیاد عقب پسر خوب.

پوزخندی زدم و از کنار سگه رد شدم که چشم هاش رو چپ کرد بهم.

برده عشق

– خوبه ازش نمی ترسی؟

رو به روش ایستادم و یک تایی ابروم رو کشیدم بالا.

– اینکه حیونه اما خب من از توام نمی ترسم جونور.

گوشه لبش بالا رفت و کنارم زد و لم داد روی کاناپه اش و سرسگه ش رو به بازی گرفت.

– زبونت خیلی درازه سینا!

من راحت می توئم واست کوتاهش کنم.

خنده تمسخرآمیزی کردم.

– جراتش ونداری بیچاره!

دستش خشک شد و تیزنگاهم کرد.

– پا روی دُمم نذار صبرمنم حدی داره.

برده عشق

بی خیال از پله ها بالا رفتم تا ببینم نگین کجاست.

- اون دختره زیدت کجاست؟

بی تفاوت جواب داد:

خوابه.

مکشی کردم اما دوباره به راهم ادامه دادم و یکی یکی در اتاق هارو باز می کردم تا اینکه نگین و با حالت برهنه پیدا کردم.

چشم هام تا آخرین حدش گرد شد و سریع سمتش رفتم و نبضش و گرفتم.

نفس آسوده ای کشیدم.

- زنده است!

_ نه پ فکرکردی دختر به این خوبی رو من می کشم؟

بادیدنش توی درگاه اخم هام درهم شد و محلفه روی نگین کشیدم و پنجره رو کمی باز کردم.

برده عشق

- متعجبم چطوری تو این هوای خفه و کثیف راحت خوابیده!؟

یک دفعه که انگار چیزی یادم اومده باشه برگشتم سمتش که بادقت بهم زل زده بود.

- نکنه بهش قرص خواب دادی؟

نیشخندی زد و دستی بهم کوبید.

- آفرین زرنگی ها!

یه رقص دیگه هم ریختم منتهی واسه بچه سال ها خوب نیست.

همین جوری با اخم غضبناکی بهش خیره بودم که دستی به موهاش کشید و پشتش بهم کرد و از اتاق خارج شد.

- چیه نخور من و انگار طلب داره!

حق به جانب دنبالش رفتم و گوشه تیشرتش و از پشت کشیدم.

- می خوای نداشته باشم؟

برده عشق

زدی توی برجکم، تهدیدم کردی به جون خانوادم که چی؟

آقا واسه خودش گانگستریه!

بی توجه به شونه اش فشار آورد و راهش به اتاق دیگه کج کرد و درش باز کرد و رفت داخل اما صداش اومد.

_ امروز خیلی گستاخ شدی زبونت که دو برابر شده چیزی زدی؟

وارداتاق که شدم.

_ من زبونم خوبه...!

بادیدن اون همه مار داخل قفس و عقرب و هزارپا زبونم بند اومد ترسیده یک قدم عقب رفتم که خوردم به کسی!

از بوی عطرش فهمیدم خودعوضیشه.

صداش زمزمه وار پیچید.

_ خب می گفتمی چرا از حرف افتادی؟

برده عشق

سعی کردم شجاع باشم اما نمی شد نگران و وحشت زده زمزمه کردم.

- بروکنار می خوام برم.

تمسخر آمیز خندید:

بودی حالا کجا به این زودی عسلم!؟

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم نگاهم فقط به اون خزنده های ترسناک سمی بود.

جلوم ایستاد و روم خم شد.

- اوم خوبه پس توام از یه چیزهایی می ترسی؟

لبخندش رو آمیزی زد و ازم فاصله گرفت، تا رفت کنار به جون در اتاق افتادم اما قفلش کرده بود.

نوچی کرد و یک مارسپاه که دمش رو حالت زنگوله داشت رو برداشت و سرش رو بو*س*ی*د!

حالت تهوع و گرمای اتاق داشت حالم رو خراب می کرد و نمی تونستم این فضای خفناک رو تحمل کنم.

برده عشق

به غلط کردن افتاده بودم که با مارش اومد نزدیکم!

دستگیره در وسفت چسبیدم و من من کنار زمزمه کردم.

- نیارش... نه نه... ببین ما قرار بود حرف بزنی... ببرش کنار اون موجود لعنتی رو...

سر مار رو جلوی صورتم آورد همین که زبانش جلوم تکون خورد و صدای بدی تولید کرد رعشه بدی به تنم خورد و از حال رفتم...

با پاشیدن آب سرد روی صورتم یک دفعه از جام پریدم و چشم هام رو بارعب و وحشت باز کردم که صورت بی تفاوت پولاد عقب رفت و روی کاناپه اش نشست و سری به تاسف تکون داد.

- اون بیچاره بچه چندماه مار بود که غش کردی!

باگنگی اطرافم رو از نظر گذروندم که داخل یک اتاق دیگه بودیم..

- ترسو!

خوشم نیومد فکرمی کردم حداقل نیم ساعت بتونی دوم بیاری؟

ترسناک زمزمه کرد:

اومدنت پای خودت بود ولی رفتنت و من تعیین می کنم.

حوصله بحث با آدم روانی رو نداشتیم و بی حرف نشستیم تا به حرف های صدمن یه غازش گوش کنم.

سستم اومد و کنارم نشست.

_ خب فکرات و کردی؟

چندبار پلک زدم و فکری کردم و سرم سمتش کج کرده و رخ به رخ زل زدم.

- بیا باهم معامله کنیم؟

مشکوک نگاهم کرد که به دماغم چینی دادم و افزودم.

- من تمام ثروتم و بهت میدم توام دست از سرمن و خانوادم بردار و برو که...

باقهقهه مستانه اش حرفم نصفه نیمه موند.

متعجب و گنگ به اون که به دیوار چنگ انداخت و تکیه زد خیره شدم.

– تو راجب من چی فکر کردی سبناجهان شاهی، ها؟

لبم رو با زبون تر کردم.

– ثروت و عمارت هرچیزی که بخوای حاضرم بهت بدم اما تو بی خیال ما بشی و بری.

باحالت تفکر نگاهی بهم کرد.

– بدم نمی گی ها...

قهقه بلند!

یک دفعه عجیب ساکت شد و جدی برگشت سمتم.

– توی احمق فکرکردی من دنبال ثروتم؟!؟

واقعا خیلی کودنی!

من اونقد دارم که نمی دونم باهش چکارکنم؟

حرف من همینه یا تو بامن باشی و در کنار خانواده شاد و خرم یا کلاکید خانواده رو بزنی و واسه اشون رخت عزا بپوشی.

لبم رو گاز گرفتم و از میون دندان چفت شده ام داد کشیدم.

- لعنتی نمی تونم می فهمی نمی تونم لعنتی!

بی اهمیت از جام بلندشدم که بازوم کشید و نیم رخ هم ایستادیم.

نفس عمیقی کشید

سعی می کردم تا چشم هام بارونی نشن و جلوش به زجه و التماس روی نیارم.

توی پرده چشم هام نم نشسته بود و دیدم تار شد.

دستی به چشم هام کشید و بی خیال لم داد روی تخت ادامه داد:

من و یکی اجیرکرده بابابزرگت و به قتل برسونم اما من بهش گفتم بهترین راه اینه تمام ثروتش رو بالا بکشیم تا خودش سخته کنه که اونم از پیشنهادم استقبال کرد.

برده عشق

به شدت شوکه شده بودم و به لب هاش خیره شدم تا ادامه اش رو بشنوم.

_ من و نگاه کن؟

نگاهم اتوماتیک وار به چشم های وحشیش گره خورد که گوشه لبش و جوید:

بهت نیاز دارم.

متعجب و عصبی زل زدم بهش.

نوچی کرد.

_ گفتم من زور خوشم نمیاد اگه می خوای بفهمی جریان رو باید آروم کنی چون بدجوری رفتی روی اعصابم.

باتردید پرسیدم:

چکار کنم؟

اشاره کرد به موهاش کرد.

برده عشق

_ ماساژ بده.

اخم کردم.

- بعدش میگی؟

سری به معنی آره تکون داد که با انزجار وچندش نزدیکش شدم و فقط ناخن هام رو توش فرستادم که مچ دستم رو محکم گرفت و فشرد.

_ اینطوری اصلا بهت نمیگم با لطافت ماساژ بده.

پوفی کشیدم و دستام رو کامل دورانی راست وچپ کشیدم که هلم داد و که متعجب دستام رو حائل کمرم کردم.

پام رو صاف کرد و سرش گذاشت روی پام ولب زد:

اینطوری بهتره.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم ک شروع کردم به نرم سرش.

نمی دونم چقد مشغول بودم که صدای منظم شدن نفس هاش اومد.

دستام خواب رفته بود و نمی تونستم تکون بدم.

نگاهی به آسمان انداختم که تاریک شده بود احتمالا بچه ها نگرانم شده بودند.

کیفم پایین بود، اینم که خوابه بهترین موقعیت واسه فرار کردن بود.

سرش رو آرام کنار گذاشتم که اخمی کرد و غلتی زد.

نفس حبس شده ام رو باترس فرستادم بیرون و بدون کوچک ترین تولیدصدایی از اتاقش خارج شدم و سمت پله ها رسیدم اما با دیدن سگه اش که مثل محافظ ها اونجا نشسته بود تمام امیدم نا امیدشد و ضربه محکمی به پیشونیم زدم.

- لعنتی.

حالا از کجا فرار کنم؟

کیفم؟

بدون کیفم که سویچ توشه چطوری برم بیرون؟

برده عشق

فکری به ذهنم رسید و یکی یکی تمام سوراخ و سنبه هارو گشتم اما دریغ از یک پنجره بدون حفاظ!

همه جا حفاظ داشت حتی مال توالت.

این چکارست مگه اینقد محافظ کاره!؟

بهتره تا بیدارنشده برگردم اتاق.

دوباره برگشتم و ضربان قلبم اونقد محکم و کوبنده می زد که می ترسیدم از صداش بیدار شه.

نرم روی تخت نشستم که دستش روی زانوم نشست و باچشم خون نشسته نیم نگاهی حواله ام کرد.

_ بهت که گفتم اومدنت دسته خودته اما رفتنت دست من.

با افسوس سرم رو زیر انداختم

_ باهات چکارکنم خودت بگو؟

برای اولین بار به التماس افتادم.

برده عشق

- جون هرکسی رو دوست داری بزار من برم بابا به پیر به پیغمبر غلط کردم اصلا _ خوردم ولم کن نامرد.

از ترس و دلهره قفسه سینم تندتند بالا وپایین می شد که دستش روی قلبم نشست.

_ سخته می کنی ها آروم باش.

چشم هام رنگ خواهش و التماس گرفت.

- توخدا بزار برم..

لبم رو گاز گرفته بودم و نمی تونستم حتی تکون بخورم.

_ خواهش می کنم هرچی تو بگی فقط بزار برم.

زمزمه اش رو خشدار و بی تاب شنیدم.

_ باشه

توبد مخمسه ای گیر کرده بودم، خودکرده را تدبیر نیست.

برده عشق

باید می تونستم یک طوری رامش کنم تابتونم از این جای رعب انگیز و خفناک بیرون برم یانه؟

تاحالا صدبار پسرهارو به هرترفندی گول زده بودم پس می تونستم.

یادحرف رز افتادم که بهم گفته بود.

" اگه یک روزی توام شکاربشی اون وقت چکار می کنی؟"

آخ رز کجایی که بینی دوراندیشیت من رو به تباهی کشوند.

نگاه سرد و عاری هراز حسی بهش کردم:

پوفی کشید و ازجاش بلندشد و سمت کشو کمدها رفت و بعداز بهم زدن داخلش سیگاربرگ رو درآورد و با گرفتن فندک و آتیش زدنش سیگارش شد و نگاه برزخی حواله ام کرد.

_ فکرنکن باهام سردباشی بیخیالت می شم

صدای قدم هاش سمتم روی کف موکت ها مثل ناقوس مرگ بود برام.

زمزمه کرد.

_ تومثل بقیه نیستی!

مغرور وجسور حتی این سکوتت برام لذت بخش و بارزشه سبنا... درسته شروع بدی داشتی ولی می تونیم باهمدیگه خوب باشیم نمی تونیم؟

بی اهمیت زانو هام رو بغل کردم و سرم رو بغل کردم که دم گوشم لب زد:

چته تو؟

دردت چیه؟

آب دهنم رو بی صدا قورت دادم.

- درسته اما روحم رو نابود کردی جسمم سالمه اما روحم چی؟

تامدت ها باید کابوس ببینم که پولاد نامی اومد و گند زد به زندگیم.

یک دفعه چنگ زد به موهام و کشید که آخ ضعیفی کردم و دستام روی دست قدرتمندش گذاشتم که باحرص آغشته باخشم دندان سایید:

برده عشق

ناکس تر از توهم هست سبناخانم.

محکم هلم داد که سرم به تاخ تخت خورد و مات شدم.

بی خیال خیره به جلو افزود.

_ یادته چقد اون پسرهای بیچاره رو می زدی و در می رفتی و نفهمیدی که بینشون یکی بود عزیزمن که یک شب جسم نیمه جونش رو توی همون پارتی های کوفتی پیدا کردم و توهمون حال مشخصاتوگفت و من در به درت همه جارو گشتم تا پیدات کردم تاچندماه فقط می پایدمت تا

بینم چکارمی کنی اما یکی که خیلی باهاتون مشکل داره اومدپیشم و کلی حرف زد تا تونست راضیم کنه باهم ازتون انتقام بگیریم... اولین راه نزدیک شدن بهت این بود پیام و هم واحدیت بشم... درسته مدرک دکتری داشتم اما باکمی مایه تونستم مدرک کاردانی بخرم و پیام توی کلاست البته من فکرمی کردم تواز پسرهای عجیب غریب خوشت میاد برای همین اون شکلی خودم کردم اما وقتی بهم اون حرف و گفتی تصمیم گرفتم با بهترین تیپ و شکل پیشت ظاهر بشم و مخت و بزمن که خودت بهم این اجازه رو دادی!

نفس عمیقی کشید و نگاه بی روحی نثارم کرد و دستمالی در آورد و شیارخون رو از پیشونیم پاک کرد.

_ با اینکه با اون پسر نامزد بودی اما باهام اومدی و اگه اونشب پلیس ها سرنیومده بودن شک نکن که جنازه ت رو باید از لاشه دونی جمع می کردن چون اونشب قرار بود اون فرد که اتفاقا مردهم هست بیاد...

حرفش رو خورد و نگاه دقیقی بهم انداخت.

– ولی بدم نشد چون از این بازی جدید خیلی خوشم اومده و هروقت اراده کنم می تونم تمامت رو توی چنگم بگیرم.

دست هام مشت کرده بودم تا توی صورتش نشینه، از حرص زیاد تموم تنم کوره آتیش شده بود.

وقتی نگاهش به قیافه سرخم افتادقهقهه مستانه ای سرداد و سری برام (تاسف) تکون داد:

ولی چه میشه کرد الان اون داداشم رفته خارج و از زندگیش هم راضیه منم خواستم بیخیالت بشم ولی این بارپیشنهاد گنده تربهم خورد که این سری باشخص پدربزرگت طرف بود.

متعجب و کنجکاو شدم.

– کیه؟!

اون کیه؟

نوچی کرد و ازم فاصله گرفت.

– مانتو بیوش و زود از اینجا برو الاناست که نگین بلندشه و حوصله جیغ جیغاش و ندارم.

برده عشق

نمی تونستم بیخیال بشم، بنابراین بی توجه به حرفش سمتش رفتم و جلوش رو گرفتم.

- بگو اون کیه که جون پدربزرگم و می خواد؟

کیه که داره واسه نابودیش کلی نقشه می کشه که کارخونه عمارت وکل دارایش یک شبه به فنا بیره، ها؟

اون کیه اون شخص کیه؟

لبخندخبیثی روی لبش اومد و ازپشت گردنم گرفت و صورتم جلو آورد.

- چرا باید بهت بگم؟

زم چشم های وحشیش شدم:

- اگه بهم بگی قبول می کنم معشوقه بشم.

یک تایی ابروش بالا فرستاد و رهام کرد اما یک دورکامل چرخید و با دست به چونه لب زد:

که باز من و خرفرض کنی و به ریش نداشتم بخندی؟

برده عشق

مصمم جلو رفتم و جسور مماس لبش نجوا کردم:

می خوام بدونم حتی شده به قیمت همه چی!

انگشت اشاره اش روی لبم کشید و زمزمه کرد.

_ هیچ وقت اینقد مطمئن حرف نزن چون قدرت روبه روشنش رو نداری... باید فکرکنم... می تونی بری.

پسم زد از پله ها پایین رفت.

بی حوصله و عصبی مانتم رو چنگ زدم و پوشیدم حتی حواسم به تاپ و ___ نبود و شالم رو آزاد انداختم و تند از پله ها پایین رفتم که روی کاناپه اش لم داده و سیگارش و می کشید و همزمان باسگش باز می کرد.

با انزجار نزدیکش شدم و خم شدم و کیفم رو چنگ زدم که سگش پارس بلندی کرد، اخم کردم و غریدم:

مرض و درد.

_ هوی با موسکی درست حرف بزن و گرنه دهنه و بهم می دوزم.

دهنم رو براش کج کردم.

- بجهنم.

نگاه تند و غضبناکی سمتم کرد.

- این آخرین بار بود که کوتاه میام فهمیدی آخرین بار.

بی حوصله کیفم رو انداختم و بی حرف سمت خروجی رفتم که صدام زد.

- ملوسک؟

توجهی نکردم که این بار نعره بلندی کشید: س-ب-ن-ا؟

خشک شدم از تن بلند صدایش و چشم هام دو دو می زد که سریع خودش رو بهم رسوند و از پشت محکم زد به کمر که بادرد خم شدم و دستم رو به محل ضربه اش رسوندم و باچشم های اشکی بهش زل زدم، از دماغش بخاطر خشم زیاد دود می اومد و چشم هاش قرمز و بدجوری شده بود یک دفعه سیلی بدی روی گونه سمت چپم زد و نعره کشید:

مگه باتونیستم حیوون!؟

آخه چقدخنگ و احمقی تو که باهام لجبازی می کنی توکه حتی نمی تونی ازبس خودت بریای!

برده عشق

ترجیح دادم سکوت کنم تا بدتر بلایی سرم نیاره.

به شدت لم کرد که با زانو خوردم به سرامیک و بغضم فرو خوردم تا جلوش گریه وزاری نکنم.

صدای عصبیش اومد.

_ گمشو آشغال.

بی حس از زانوی زخمیم گرفتم و از جام بلند شدم.

لب هام رو هی گاز می گرفتم تا صدام در نیاد.

لنگ کنان خودم به خودروم رسوندم و قفلش و زدم و تن دردمندم رو به سختی توش چپوندم و گاز دادم که درب خروجی باز شد و بادیدنش نفس عمیقی کشیدم و تا آخرین حدم گاز دادم و ازش خارج شدم اما آینه بغلم به در آهنی خورده بود و شکسته بود.

لبخندپوچی زدم و زمزمه کردم.

- فدای سرم، دیگه هیچی برام ارزش نداره وقتی روحم مرده!

نمی دونستم همین طوری برم که بچه ها بادیدنم وحشت زده بشن پس تصمیم گرفتم برم یک درمانده و پانسماں کنم.

وقتی رسیدم به سختی پیاده شدم و خودم رو به پذیرش رسوندم که نمی دونم چیشد یک دفعه بیهوش شدم...

* یاسین *

نگران رو به آریا گفتم.

- دوباره بگیرشمارش رو...

بی قرار و دلشوره بدی به دلم چنگ زده بود و نمی تونستم مناش از نبودن سینه یا دوری مادرم...

آریا: گرفت... گرفت... بالاخره جواب داد.

سراسیمه گوشه رو ازش چنگ زدم و تا صدای الوشنیدم فریادکشیدم.

- کدوم گوری هستی زودباش بیا...

مکشی کرد و باشک پرسید:

ببخشید شما با این خانم نسبتی داری؟

متعجب پرسیدم.

- گوشی سبنا دست شما چکار می کنه؟

نفس عمیقش رو شنیدم و بعد:

آقا این خانم باوضع بدی اومدند درمانگاه و حالشون بده زیر سرم هم بیهوشن و...

دیگه نشنیدم چی می گفت مدام الو الو می کرد که آریا مبهوت تلفن رو ازم گرفت و زیر لب زمزمه کردم.

- حالش بد شده!؟

رفته درمانگاه!

با وضع بد و بیهوشه!؟

کلافه وار دورخودم چرخیدم و دستم روی صورتم کشیدم و عرق سرد رو پس زدم که آریا نگران گفت:

باید بریم درمانگاه...

رز گریه کنان اومد و به بازوی آریا چنگ زد:

منم میام.

تو حال خودم نبودم و مدام حال پریشون سبنا جلوم تداعی می شد که آریا ناراحت لب زد:

آخه باید اینجا بمونی اونجا حالت بدتر میشه گلم.

رز تندتند سری تگون داد:

نه نه منم میام یکی باید باشه که بهش برسه یانه بعدشم من طاقت نمیارم تو رو خدا آریا خواهش می کنم.

بی اختیار سمت در هجوم بردم و داد زدم:

نمی تونم صبرکنم باید برم.

آریا و رزهم متعجب دنبالم اومدند که سهیل و رضاهم فریاد زدند:

خبرش رو به ماهم بدین ما اینجا می مونیم.

اینقد حالم بد بود که جوابش رو ندادم و آریا سویچ روتند و سریع زد و با تیک آف با سرعت سمت آدرس روند.

دائم زیر لب خودخوری و زمزمه می کردم اما صدام رو هیچکس جز خودم نمی شنید صدای ترک خوردن قلبم و لرزیدنش رو خوب حس کردم.

وقتی رسیدیم حتی صبر نکردم که خودروش کاملا ایست کنه بی توجه پیاده شدم و با سرعت دویدم سمت پذیرش هرکسی که من ومی دید با وحشت کنار می رفت حتما اوضاعم خیلی بد بود.

نفس زنان رسیدپ و به پرستار گفتم.

- اینجا یه دختری اومده با وضع بد و بیهوشه که اسمشم سبناجهان شاهی کدوم اتاقه؟

پرستاری دستی به عینکش کشید و: اتاق دویست و سه.

سریع پاتند کردم و به آقا آقا گفتنش هام اهمیتی ندادم تا برسم داخل اتاق مرده و زنده شدم.

اما وقتی در رو باشتاب باز کردم و سبنارو با اون شرایط دیدم یک لحظه جاخوردم و متعجب زل زدم بهش که صدای آریا و گریه زاری رزو شنیدم.

برده عشق

رز تا سبنا رو دید چنان سمتش رفت و جسمش رو توی آغوشش فشرد اما من نگاهم به کبودی ها و خون مردگی روی صورتش بود.

با پاهای لرزون نزدیک رفتم که صدای بهت زده آریا رو شنیدم.

_ اینا جای گاز گرفتیه!؟

کنجکاو و تعجب کرده رد نگاهش رو دنبال کردم و به بازوش و دست اش رسیدم.

باوحشت چشم هام درشت شد و اخم هام درهم و غضبناک.

بازوش رو بررسی کردم.

- جای دندون سگ و جونور نیست چون حیوون ها سی و دوتا دندون ندارند مگر کار آدمیزاد باشه.

آریاهم بادقت زل زد.

_ آره جاش جای گاز آدمه اما کی!؟

تا اومدم بگم نمی دونم صدای بهم و آشنایی پشت سرم شنیدم و بابرگشتنم و دیدنش توی درگاه در نگاه برزخی و شکاری خیره شدم و که دو قدم جلو اومد و ...

باظاهری خونسرد رو به آریا گفت:

از سهیل شنیدم چیشده اومدم ببینم کمکی از دستم برم...

بانعره ای که کشیدم حرفش نیمه کاره موند و با اخم زل زدبهم که نگاه خصمانه ای حواله اش کردم.

- تو فکر می کنی ما یه مشت احمقیم که بلندشدی اومدی که بگی چندمنه؟

دست هاش داخل جیب هاش فرو کرد و بی تفاوت لب زد:

مهم این بود پیام به عنوان هم دانشگاهی سبنا و...

یک دفعه سمتش خیز برداشتم و یقه اش رو توی مشتم کشیدم و درحالی که نفس هام تندشده باخشم غریدم:

تو غلط می کنی دور بر سبنا بپلکی بچه قرتی!

سبنا نیاز به عیادت توی لاشور نداره.

دستش رو دور مچم اسیر کرد و با زور تمام خواست دستم رو دور کنه ولی خبرنداشت من بوکس کارم و زورم بهش می چربید.

اخم غلیظی کرد و تهدیدکنان زمزمه کرد:

کاری نکن مادرت و به عزات بشونم جوجه مومن!

باغیض پوزخندی زدم و باتحقیر سرم رو از پایین تا بالاش تکون دادم.

- در حدش نمی بینم توزیادی واسم کوچولویی!

نگاه هردومون مثل شکار و شکارچی بود و هرکدوم منتظر فرصت تا اون یکی رو ناک اوت کنه.

باصدای عصبی و تشر آریا هردو از هم جدا شدیم و آریا رو بهم باحرص لب زد:

چه بخوایم چه نخوایم همکلاسی سبنا این یک...

دو...

صورتش طرف اون پولادعوضی کرد و اخم آلود وجدی گفت:

لطف کردین اومدین ولی حال سبنا اونقد بده که نمی تونه حتی درست نفس بکشه...

نگاه شرورش رو به چهره سبنا زم کرد، دست های مشت شده ام رو کنارم قفل کردم با دو قدم خودم رو به سبنا رسوندم و ملحفه رو تاگردنش بالاکشیدم و تمام قد جلوی دید اون پسره رو گرفتم.

صدای حرصش رو ازپشتم شنیدم که با آریا صحبت می کرد و از حال سبنا دائم می پرسید.

صبرم دیگه داشت لبریز می شد که باخداحافظی کوتاهی از اتاق خارج شد.

آریا عصبی زل زد.

_ نمی تونستی جلوش مسلط تر برخورد می کردی؟

بابا اینطوری خیلی بدشد.

کلافه دستی توی موهام کشیدم و زمزمه کردم.

_ من بهش مشکوکم احساس می کنم این پسره خیلی حيله گره...

یک دفعه مغزم جرقه زد و رو به آریا برگشتم.

برده عشق

- راستی اون از کجافهمید سبنا این درمانگاه درحالی که اینجا کلی بیمارستان داره و ازهمه...-

باصدای جیغ رز که سبنا رو صدا می کرد حرفم رو فراموش کردم و هردو دویدیم سمت تخت سبنا که تندتندنفس می کشید و چشم هاش سفید خالص شده وحالت تشنج بهش دست داده بود.

آریا سراسیمه از اتاق خارج شد و من با دلهره و نگرانی دست هاش رو فشار می دادم.

- سبنا بیدارشو...

سبنا لطفا بخاطر پدربزرگت...

سبنا، لعنتی چشم هات باز کن تسلیم نشو بیدارشو...

جان یاسین بیدارشو...

یک دفعه باجیغ و هین بلند رز چشم هام متعجب بهش جلب شد که می لرزید و سرش رو تندتکون می داد.

متعجب و همراه ترس شانه هاش رو محکم قفل کردم که دکتر وپرستارها همگی شتاب زده اومدند و همه مون رو از اتاق خارج کردند.

برده عشق

خیلی عصبی و بهم ریخته بودم و مدام حرکات سبنا جلوی روم زنده می شد و پشت سر هم طول و عرض اتاق رو طی می کردم و گریه وزاری رز روی اعصابم بود اما با دلداری های آریا زجه هاش به هق هق تبدیل شده بود.

دکتر نیم ساعت بعد اومد بیرون و اولین نفر خودم رو رسوندم و شتاب زده وهول کرده پرسیدم:

دکتر حالش چطوره؟

خطر رفع شد؟

دکتر مکثی کرد و من زل زدم به لب هاش که...

_ شوکه عصبی متاسفانه.

متعجب با دهانی چفت شده اخم کرده صورتم رو عقب کشیدم و کلافه بودم.

- کی بهوش میاد؟

دکتر نگاهی به مچش انداخت.

_ احتمالا نیم ساعت دیگه.

فقط محیطش نباید زیاد متشنج پرازتنش باشه تامی تونین فکرش رو آزاد مشغول تفریح و چیزهای که دوست داره معطوف کنید.

سری تکون دادم و گرفته ازش تشکر کردم و بی حرف و توجه به آریا و رز وارد اتاق سبنا شدم که معصوم و زیبا خوابیده بود.

کی فکرش رو می کرد سبنای که همه ازش حساب می بردند با این چهره معصومش اما پرجذبه ش یک شوک عصبی رو رد کرده باشه!؟

فکر مدام به سمت پولاد راه پیدا می کرد که چطوری فهمیده و اومده اینجا؟

یعنی اون از قضیه خبر داشته و چیزی نگفته؟

چرا یک دفعه پاش تو زندگی سبنا پیدا شده و ازش چی می خواد؟

یک چیز مهم اون چرا باید مدام دور و بر سبنا بپلکه!؟

پوفی کشیدم و موهام رو عقب کشیدم و نگاهم به چهره رنگ پریده اش معطوف شد اما جگرم سوخت وقتی کیبودی هاش رو می دیدم.

نمی دونم چقد طول کشید اما تقی به در خورد و سپس صدای گرفته آریا اومد.

برده عشق

– یاسین بیا و درمانگاه زنگ زده به پلیس و اونها اومدن بینند قضیه چیه؟

عصبی و آشفته لب زدم.

– چرا صبر نکردن خودش بیدار بشه بعد برن پی پلیس و مامور؟

حالا چی می خوان؟

آریا شونه ای بالا انداخت:

نمی دونم اما گفتند منتظر می مونن تا سبنا بیدار بشه و ازش بپرسن بلاخره یک دختر جوون بیرون رفته اما تا ساعت یازده شب معلوم نبوده که...

بی اختیار سمتش رفتم و محکم به قفسه سینه ش کوبیدم.

– بفهم چی میگه آریا اون سبنا کسی که از ته تورو برادر خودش و رز رو خواهر خودش می دونه درسته این حرفهارو اونم جلوی من میگه؟

بفهم آریا کمی درک کن.

آریا اخمی کرد و سرش را تگون داد.

- این حرفهارو اون دو مامور زدند نه من بعدشم من بهتراز هرکس دیگه ای سبنارو می شناسم.

پوزخندی زدم و پشت بهش کردم.

- اگه می شناختی نمی داشتی یارو پشتش این حرفهارو بزنه.

بی حرف درو کوبید، کنارتختش نشستم و دست سردش رو توی دست بزرگم فشردم.

- چه بلایی سرت اومده سبناجان؟

چرا بلندمی شی و بگی پیشده کی جرات کرده تک دونه یاسین رو به این حال و روز دربیاره؟

خسته و پریشون سرم روی تخت گذاشتم و به فکر فرو رفتم اما نمی دونم چرا چشم هام گرم شد و غرق خواب شدم.

(سبنا)

پلک هام سنگین بود اما صدای حرف زدن چند نفر رو می شنیدم، نمی تونستم تکون بخورم دست هام خواب رفته بودند و حلقم خشک و لب هام نیاز به آب داشتند.

برده عشق

سعی کردم صداشون بزخم.

- ه... یک... بیاددد... آه...

صدای قدم های شتاب زده و توام نفس های تندی سمتم رو شنیدم و باترس اینکه مبادا پولاد باشه دستام رو سپر کردم.

- نه نه جلو نیا... کاری بهم نداشته باش...

اینارو کشارو بی حال می گفتم که توی آغوش گرم و مطبوعی فرو رفتم، ندیده می تونستم حدس بزخم آغوش امن و پراز امنیت یاسینه!

صداش غمگین و گرفته زیرگوشم پیچید.

- خوبی سبناجان؟

بلاخره بیدارشدی؟

وای خدایا شکرت...

بی صدا به ضربان قلبش که تندتند می زد گوش سپردم که یک دفعه تکون آرومی بهم زد و باتردید پرسید:

من و نمی شناسی؟!

تمام بدنم درد می کرد اما نتونستم مانع شیطنتم بشم.

- نه شما کی هستین؟

یک دفعه سکوت پراز ابهامی همه فضای اتاق رو فرا گرفت که یک هو صدای زجه و جیغ کسی بلندشد و باشتاب و هق هق کنان اومد پیشم و دستم رو اسیر کرد.

- سبناجان تو رو خدا تو... تو... من و نمی شناسی؟!

منم رز!

باهمدیگه می رفتیم دانشکده و تو کلی سربسرپچه هامی داشتی و عذابشون می دادی...

وای آریا باورم نمیشه رز فراموشی گرفته باشه یانه... نکنه نکنه حافظش رو از دست داده؟!

متعجب خودم رو نشون دادم و لایی چشمم هام رو به زور و خستگی باز کردم که چهره قرمز و غرق اشک رز و دیدم اما بدتر از همه یاسین بود که باغم و افسوس بهم خیره بود اما انگار توی فکر بود چون مردک چشم هاش اصلا تکون نمی خورد.

برده عشق

نتونستم طاقت بیارم و بی تفاوت باشم به چهره های ماتم زده اشون!

- هی بس کنید من خوبم.

رز توام کم کلی بازی دربیار سرم رفت.

رز هنگ کرده دهنش رو باز بسته کرد اما بعد با چهره برزخی سمتم اومد.

- بیعشور چرا دروغ میگی مگه آزار داری؟

نمی دونی که تا مرز سخته رفتم!

خدایا...

آریا: بسه رز...

نگاه مشکوکی بهم کرد.

- خوبی؟

برده عشق

سری به معنی آره تگون دادم.

- فقط سرم کمی درد می کنه.

آریا خیره جواب داد.

- برای اینکه سه تابخیه خورده پیشونیت.

متعجب اومدم بگم چرا، که یک دفعه تمام اتفاقا روی چشم هام تداعی شد و بلاهایی که پولاد یک شبه سرم آورده بود.

سرم تیر کشید و چهره ام درهم شد.

بی توجه به یاسین خیره شدم که با نگاه عجیبی از اتاق خارج شد و مات موندم!

- چرا رفت!؟

اونم من کخ حالم بده و ناز می کنه.

آریا تلخ خندید.

برده عشق

_ دیوونه ای دیگه!

اون داشت جون می داد وقتی گفتم نمی شناسی ندیدی چطور یک لحظه خشک شد و سنکوب!

حالا اومدی میگی شوخی کردم من خوبم!؟

سبنا مطمئنی سرت به جایی نخورده؟

پوزخند تلخی زدم.

- نه اتفاقا سرم به جایی خورده اما تقی به درخورد

در اتاق باز شد و دو مامور با لباس ستوان و سرباز داخل اومدند.

دستی به شالم کشیدم و متعجب بودم اما وقتی سوال هاشون رو شنیدم برای یک لحظه فکر کردم بدنمیشه تمام قضیه رو بگم و خلاص اما بعد یاد تهدیدش افتادم که اگه لام تا کام حرفی بزنم اول از همه خانواده وجون یاسین رو می گیره و بعد میاد سراغ من!

از جون خودم ابایی نداشتم اما عزیزانم!

چشم هام رو بستم و الکی داستاتی سرهم کردم.

- توی راه پنجر کردم خواستم زنگ بزوم امداد خودرو که دوتا پسر کنارم نگه داشتند و وانمود کردند بهم کمک کنند و گاه و گداری باهم پیچ می کردند تا اینکه طرف اومد و سمتم و گفت مشکلش با یک پنجرگیری حل نمیشه بایدبریم تعمیرگاه.

الکی هق هق می کردم و نگاهم رو دزدیدم تا حرف هام رو باور کنند.

- خب منم نمی دونستم که نقشه دارند و باهاشون رفتم اما وسط راه چاقو در آوردند و کلی تهدیدم کردند اما به هرترفندی بود خودم از شیشه ماشینشون پرت کردم پایین و عاقبتم شد این سر بخیه شده و تن کبود و رسوندم به درمانگاه.

دومامور همه چی رو یادداشت کردند و بعداز کلی حرف و سخن رفتند و دنبال دو نفرخیالی!

بی خیال رو به رز گفتم برام مانتو بیاره که مانتوی خودم قابل پوشیدن نبود.

نمی دونم یاسین کجا بود.

بعداز یک ساعت بلاخره ساعت هفت صبح مرخص شدم اما نگاه یاسین فرق کرده بود نمی تونستم بفهمم چیه؟

آریا تو راه گفت که بریم تهران منم خوشحال بودم که دیگه دست پولاد بهم نمی رسه اما بازم قضیه دشمن خونی پدربزرگ و شرطمون باعث شد کلافه و سرگردون بشم.

نمی تونستم جون آریا و رز روهم به خطر بندازم ممکن بود باشنیدن حقیقت واکنش نشون بدنند و اوضاع بدتر بشه.

یاسین هم جانش در خطر بود آگه می فهمید حتما بلایی سرخودش وپولاد می آورد!

به هیچکس دیگه هم نمی تونستم اعتمادکنم، توفکر بودم و دنبال راه حل...

شاید بدن بود یک سر به پاسگاه پلیس می زدم و همه چیز رو می گفتم.

" آره سبنا بهترین تصمیمه بهتره همین که رفتیم تهران، برم و همه چیزو بهشون بگم و جلوی کارجنایت کاراشون رو بگیرند.

داخل ویلا که شدیم همه بچه ها بادیدنم بهت زده شده بودند و حوا که بادهانی باز و شیما توی بغل سهیل هق هق می کرد.

خنده ام گرفته بود و بی خیال زدم زیرخنده.

- بابا چیزی نشده فقط یه تصادف کوچیک بود.

آریا گفته بود واقعیت رو نگم برای همین دروغ خودم رو دروغ در دروغ کردم و مجبوری گفتم که تصادف کردم.

یاسین خیلی عجیب شده بود دائم بهم زل می زد و تا می اومد حرفی بزنه یک دفعه حرفش رو می خورد!

برده عشق

احساس می کنم به چیزی شک کرده اما بازم باید احتیاط رو رعایت می کردم بخاطر جون خودش واینکه خدانکرده اتفاقی برایش بیافته کی از مادرش مراقبت می کنه!؟

کلافه بودم و مدام سعی می کردم از جمع شون فرار کنم بهرحالی که بود بهانه خستگی و اینا رفتم اتاق که رزهم باکلی تحویل گرفتیم و تاکید کردن به بقیه کلی هوام رو داشت و من چقد دوسش دارم بخاطر درک کردنم.

توی تخت دراز کشیدم وبه فکر بابابزرگ رفتم باید بهش بگم توی کارخونه اش جاسوس داره، اما اون کیه؟

یک دفعه صدای زنگ خوردن تلفنم اومد!

کنجکاو اطراف رو از نظر گذروندم اما صداش خفه می اومد زیاد بلند نبود، بادیدن کیفم سمتش قدم زدم و ریلکس بدون عجله درش درآوردم.

- پوف!

الو؟

صداش جدی اما معمولی بود.

_ الو چرا جواب نمیدی؟

برده عشق

صدبارزنگ زدم بهت!

متعجب تلفنم رو از خودم دور کردم و زل زدم که بیست و شش بار زنگ زده بود!

پوفی کشیدم و سرد جواب دادم.

- خب، چکارم داری؟

حوصلت وندارم زودتر بگو کاردارم.

مکشی کرد و نفسش رو رها کرد.

- خوبی؟

پوزخندی زدم و کنایه زمزمه کردم.

- مگه مهمه؟

زدی ناقصم کردی و می پرسی خوبی!؟

برده عشق

واقعاکه!

لحنش حق به جانب شد.

_ می خواستی بلبل زبونی نکنی و نخوام ادبت کنم.

دستم به گوشه پیشونیم که می خارید رسوندم اما تا دستم بهش خورد آخ در اومد و بادرد لب هام رو گزیدم.

_ چت شد؟

عصبی توپیدم.

_ به توربیطی نداره یالا حرفت وبگو؟

سکوت کرد، می دونستم زیاد روی کردم اما واقعا چه طور این همه بی خیال بهم میگه خوبی!؟

_ اومدم درمانگاه اما اون جوجه مومن پاچه گرفت... الانم می خوام پیام دیدنت کارتم دارم.

خشن وآشفته آرام غریدم.

برده عشق

- برای چی می خوای بیای اینجا!

چرا دست از سرم برنمی داری بابا خستم کردی.

روی تخت نشستم و سرم رو توی دستم گرفتم که صداش کلافه وار اومد.

- فکر نکن منم خوشم میاد پیام جایی که یه مشت... مهم نیست ولی بهت بگم نباید بری تهران.

رنگ از رخم پرید.

اون از کجا می دونست!؟

- تو از کجا خبردار شدی؟

بی توجه به حرفم دوبار توتکرار کرد.

- فکر تهران رفتن رو از سرت بیرون کن فعلا بقیه رو قانع کن وگرنه باید اون روی من و بینی.

چهره ام درهم و لب هام آویزون شد.

برده عشق

- دعا می کنم بری به جهنم.

غرش کرد: اونم به موقعش.

باصدای بوق اشغالی عصبی تلفنم رو اون ور پرت کردم و سرم رو توی دستام گرفتم.

یعنی اینجاهم جاسوس داره!؟

موهام رو بهم زدم.

- وای خدای من.

نفس نفس می زدم و اعصابم خیلی بهم ریخته بود.

کلافه وار دور خودم می چرخیدم اما از خستگی کم مونده بود بیهوش بشم پس خسته گرفتم خوابیدم.

نمی دونم چقد طول کشید اما باصدای تقی خمیازه کنان غلتی زدم و دمرشدم که باز تقی خورد.

بی حوصله داد کشیدم.

برده عشق

- بیاتو حال ندارم بیام.

در آروم باز شد و من همچنان دمر بودم لباس تنم، تاپ کوتاهی همراه شلوار ورزشی بود.

تختم کمی تکون خورد و پشت بندش صدای گرم یاسین اومد.

_ نمی خوامی از اتاقت دل بکنی؟

بغضم گرفت از اینکه تازه میفهم اون برعکس همه حمایت می کنه توی درمانگاه حرف هاش رو می شنیدم اما نمی تونستم واکنشی نشون بدم.

دستش لای موهام کشیده شد و نفس عمیقی کشید:

هنوزم نمی خوامی راستش و بهم بگی؟

جاخوردم.

یعنی فهمیده بود که تمام حرفهام دروغه!؟

سعی کردم به روی خودم نیارم و خمیازه دیگه ای کشیدم و سرم کج کردم.

- یاسین اومدی بازجویی؟

من حرفهام راست راسته.

مکشی کرد و گوشه لبش رو جوید اما تا نگاهش بهم خورد چشم هاش وبست و پوفی کشید.

_ یه دقیقه بشین.

متعجب از حرفش کاری که گفت و انجام دادم.

دقیقا پشتم قرار گرفت و باتقسیم کردن موهام فهمیدم که می خواد بیافه.

دستاش که آرام حرکت می کرد، منم چندباری خمیازه کشیدم، باخنده پرسید:

چیه خوابت میاد؟

گوشه چشمم رو خاروندم.

- وقتی کسی به موهام دست بزنه خوشم میاد بهم حس خواب و آرامش رو القا می کنه.

برده عشق

تبسمی کرد.

_ هروقت دوست داشتی بهم بگو.

پلکی زدم و سرم انداختم پایین و بانگشتم بازی کردم.

صدای تقی خورد که یاسین آخرین گره رو زد و باکش مو محکم بست و عقب تر رفت.

خنده ام گرفته؛ شرم و حیا این پسر کمی بامزه است.

- بیاتو.

حوا درحالی که گرمی زد بدون نگاه کردن به اطراف مستقیم اومدپیشم.

- بلندشو اون یارو پولاده اومده دیدنت.

شوکه شدم اخم هام درهم شد.

- پوف!

حالا توچرا لبات آویزونه؟

اخم ملایمی کرد.

– تقصیر این حامده دیگه بهم میگه برو یه لباس مناسب بپوش مگه این چشه؟

نگاه گذارای به تونیکش که تا رون پاش انداختم.

– عزیزم اونامذهیین ومتعصب هنوز نشناختی اونارو؟...

سرش رو پایین انداخت وعقب گرد کرد.

– باشه پس من برم یه چیز پوشیده پیداکنم توام سریع بیا.

– باشه.

حوا که رفت یاسین با ابروهای بالا رفته بهم زل زد.

– میری پایین؟

شونه ای بالا انداختم.

- می خوای نرم؟

چیزی زیر لب زمزمه کردوهمراه با اخم لب زد:

لباس درست بپوشا؟

بالحن بامزه ای پرسیدم.

- چرا شما آقایون گیرمیدن به خانم ها؟

قدمی به سمتم برداشت.

_ گیرمیدی نه اهمیت میدی این یک...

نزدیکم شد و دقیق نگاهم کرد.

برده عشق

– از نوع نگاهش خوشم نمیاد، از توی چشم هاش شرارت و بدذاتی می باره تو باید خیلی مواظب خودت باشی سبنا، حس خوبی بهش ندارم.

دلم گرفت از قلب رئوف ش خیلی خوب شناخته بود که اون همزادشیطانہ.

لبش رو جمع کرد.

– من جلوی درم توام لباست و بیوش باهم بریم.

سری تکون دادم که عقب گرد کرد اما نیمه راه برگشت و پیشونیم رو عمیق و محکم بو*س*ید.

حس وافر از آرامش و امنیت بهم القا کردو بالبخند جذابی بهم اشاره کرد.

– زود بیا.

لبخندشیرینی حواله اش کردم و سمت کمد رفتم و تونیک آبی تا زانوم رو پوشیدم و ساپورت مشکی و شال توسی هم سرم کردم و بدون ذره ای آرایش از اتاق خارج شدم که یاسین توی راهرو به دیوار تکیه زده بودوتوی فکر بود.

نزدیکش باچندقدم کوتاه رفتم و بشکنی زدم.

– کجاسیرمی کنی؟

لبخندی زد و شونه ای بالا انداخت.

- هیچی بریم.

پلکی روی هم گذاشتم و باهم رفتیم پایین، پولاد تا نگاهش به ما دوتا افتاد بدجوری اخم برزخی کرد و نگاه تند و هشداردهنده ای بهم کرد.

دروم آشوب بود اما باظاهری ریلکس و بی خیال جلوش رفتم.

- خیلی خوش اومدین...

نگاهی به نگین که زیرچشمش گود افتاده بود انداختم.

- توام همینطور نگین جان، حالت خوبه؟

لبخندمحو ی زد:

ممنون ازت، شنیدم چه اتفاقی برات افتاده واقعا شوکه شدم که...

برده عشق

باسرفه آریا تمام حواس هابهش معطوف شد.

_ چرا سرپا؟

بفرمایین بشینید.

رو به روی پولاد نشستم که یاسین هم کنارم نشست و با اخم به پولاد زل زد.

اونم با اخم دستش روی شونه نگین انداخت.

جویدی بود، حوا کنارحامد بود شیما وسهیل هم که نبودند...

- شیما اینا کجان؟

رزلبخندنیمه بندی زد:

رفتن لب دریا.

- آهان.

برده عشق

پولاد: حالا کی میرین تهران؟

یاسین اخم غلیظی کرد اما آریا خونسرد گفت:

فردا صبح ان شالله.

پولاد نگاه جدیش رو بهم دوخت.

_ اما مگه شما قرار نبود حداقل یه هفته باشین.

یاسین عصبی گفت:

حال سینا خوب نیست...

اوضاع بدی بود فوری دخالت کردم.

- من حالم خوبه یاسین جان نمی خواد نگران من باشی و درضمن اگه زود بریم سوپرایز آریا و رز رو کنسل می کنیم، بزار اونا خوش باشن؟

یاسین دست به سینه روبهم لب زد:

خب، من وتو بریم اینا می مونن.

نمی دونستم بیشتر از این اصرار کنم چون شک می کرد، نگاه ملتسمانه ام رو به رز دوختم که خودش فهمید.

_ نه من بدون سبنا حاضر نیستم شمال بمونم... منم میام.

آریا کلافه پوفی کشید:

رز تودیگه لجبازی نکن.

رز با ملایمت زمزمه کرد:

من نمی تونم آریا... سبنا تنها بمونه راضی میشی؟

پولاد نگاه مرموزی مابین ما رد و بدل کرد.

_ خب پس تصویب شد همه می مونیم.

یاسین اخمی کرد و از جاش بلند شد و سمت پولاد قدم برداشت.

برده عشق

– بهتره زیاد اینجا آفتابی نشی.

پولاد خونسرد دست هاش روتوی جیب هاش فرو کرد.

– شما؟

یاسین یک لحظه ماتش برد ولی بعد یقه اش رو گرفت:

خیلی بی چشم و رویی بشر.

پولاد دستش روی دست یاسین گذاشت:

آخه زیادی ویز ویز می کنی.

عصبی چندقدم جلو رفتم و دست یاسین کشیدم و رو به پولاد جدی لب زدم.

– دیگه کافیه!

چتونه شماها؟

یاسین موهاش رو عقب کشید و مشت کرد.

_ این بار به احترام مهمون بودند کوتاه میام وگرنه صورتت الان شبیه کیسه بوکس شده بود.

پولاد زل زد بهش.

_ وتوام شبیه آسفالت زمین.

هر دو جلوی همدیگه گارد گرفته بودند که آریا جلو رفت و به هرکدومش توپید و نصیحتشون کرد.

نگین متعجب نگاه می کرد و لبخندی زد:

بیا ما بریم اینجا معلوم نیست فازشون چیه؟

نگین: پولاد آدمی نیست باکسی بحث وجدال کنه خیلی آروم و خونسرده.

توی دلم به حرفش خندیدم اما زمزمه کردم.

_ یاسین آرومه اما وقتی حرصش دربیاد اینطوری میشه ولی، کلا پسر خوب و حمایت گری ...

نگین خندید: حسابی دلت و بردها؟...

یک دفعه خشک شدم و پرسیدم.

- چی گفتی؟

نگین شونه ای بالا انداخت:

گفتم حسابی دلت و برده، آخه خیلی بهت اهمیت میده حواسم بود چقد هوات رو داشت.

لبخند نیمه و نصفی زدم و توی فکر فرو رفتم.

پس چرا خودم چیزی ندیدم!؟

حوا که حوصله اش سررفته بود بهانه آورد و پیش شیما اینا رفت رزهم باچشمکی ریز رو به همه گفت:

حالا بیخیال این حرفها همگی بریم لب دریا و همونجا هم شام درست کنیم و نوش جان کنیم.

بی خیال بافت بلندم رو برداشتم از ویلا خارج شدم و به سمت بچه هارفتم.

از وقتی اومده بودم شمال اصلا نتونستم پیام اینجا.

دختر با دیدنم جاباز کردند و کنار آتیشی که هیزم هاش هنوز درست نشده بود نشستم و خودم رو جمع کردم.

حوا: خوب شد اومدی، والا حوصلم سررفت... انگار اومدند دوئل بخدا.

شیما خندید: به به چه شود...

نگاه همراه شیطنت بهم کرد: پولادهم خوبه ها، پولدار و جذاب و یه نمه باجذبه.

نیشخندی زدم و بامنظور زمزمه کردم:

خوبه پس مبارکه.

شیما لبخند کوچکی زد و رو به سهیل سرش رو کج کرد:

من یه تارموی سهیلم رو به صدتاپسرجذاب نمیدم.

من و حوا هر دو عق الکی کردیم.

- وای شیما و عشق!؟

شیما تبسمی کرد و لب زد:

من که دوش دارم اون و نمی دونم.

چشمک بامزه ای زدم و رو به سهیل پرسیدم.

- سهیل اگه کسی بهت یه میلیارد بده و ازت بخواد شیما رو ول کنی،

حاضری ولش کنی؟

یک دفعه همه جارو سکوت فرا گرفت و باتعجب به آریا و رز و یاسین و بقیه که متعجب بهم زل زده بودند خیره شدم که سهیل لبخندبزرگی زد و دستش و روی شونه شیما گذاشت:

معلومه که نه شیما رو باهیچ چیزی عوض نمی کنم.

ابروی بالا پروندم اما صدای جیغ شاد و خوشحال شیما حواسم رو پرت کرد.

برده عشق

_منم همینطور سهیل جان.

متعجب به دریا خیره شدم و اما رو به آریاهم پرسیدم:

توچی؟

توام حاضر نیستی رز و بامیلیاردها میلیارد عوض کنی؟

آریا اخمی کرد و تشر زد:

بس کن سبنا چرا رفتی توفاز جدایی؟

شونه ای بی خیال بالا انداختم و نگاهم به پولاد انداختم و مرموز پرسیدم.

- اگه به تو به جای یک میلیارد شش میلیارد بدن چی؟

حاضری عشقت و فدا کنی؟

پولاد جاخورد و همه بهش زل زدند اما من خونسرد همچنان به دریا خیره بودم که صدای سردش اومد:

برده عشق

من عاشق نشدم که بخوام فدا کنم.

زیر لب گفتاری زمزمه کردم و با لبخند تصنعی سرم کج کردم.

- چی رو از همه بیشتر دوست داری؟

نگین هم کنجکاو نگاهش رو زم پولاد کرد.

قصدم از سوال ها این بود به چیزی که می خواستم برسم که بازم بی هدف گفت:

خودم و...

بچه ها پفی زدند زیر خنده، یاسین پوز خند زد و روبهم مشکوک پرسید:

خودت چی؟

آخ یاسین چرا پرسیدی.

چشم هام دو دو می زد و پولاد موزی لبخند زنان جواب داد:

برده عشق

اونکه خدای ثروته، دیگه از این دنیا چی می خواد؟

ناخواسته بی منظور زمزمه کردم.

- پدر و مادرم رو...

همه‌ها خوابید و یاسین پوفی کشید و اومد کنارم و دستم رو گرفت.

زیرچشمی به پولاد که عجیب توی فکررفته بود پایدم.

آریا وقتی دید همه سکوت کردیم بی حرف بلندشد و رفت ویلا...

کناریاسین مسکوت نشسته بودم که آریا با گیتارش اومد.

رو به روم نشست و باخوشحالی گفت: شمارو نمی دونم ولی من می خوام به افتخار زخم یک آهنگ ناب بزنم.

قیافه رز دیدنی بود وقتی آریا بهش گفت زخم، صورتش از شرم قرمز شده بودو حامد خنده مردونه ای کرد.

- بزن دامادجان.

برده عشق

آریا گیتارش رو کوک کرد و شروع کرد.

(هوای من از بابک جهانبخش)

صدای آریا با آهنگ خیلی جالب شده بود.

همه محو شده بودند، منکه عادت داشتم سرکلاس بعضی وقت ها می خوند اما امشب خیلی با احساس و باچشم های بسته می خوند برعکس همه که زل زدند به چشم های هم اون چشم بسته توی خیالش شعرش رو همراه آهنگ می زد.

سرم کج کردم وبه متن کلمه ها دقت کرده بودم که چقد حرف هاش وصف حال آریا ورزه.

رز چشم هاش بارونی بودو من می دیدم لرزش نامحسوس شونه هاش و قرمزی چشم هاش.

آریا صدایش که بغض دار شد رزهم اشک هاش کم کم می ریخت و فوری با دستمال پاک می کرد.

لبم رو جمع می کردم تا نزنم آریا رو گریه رزو درآورده بود.

هی روزگار یعنی کسانی که عاشق میشن اینطوری میشن؟

توفکر رفته بودم که صدای دست زدند بچه ها اومد.

آریا گرفته خندید و گیتارش رو طرفم گرفت.

_ حالا نوبت تویه.

متعجب به خودم اشاره کردم.

- من!؟

آریا چشم هاش بست و باز کرد.

کمی فکر کردم تا بتونم یک خاص بخونم.

لبخندمحو زدم و گیتار رو کج کردم و ناخن هام روی تارهاش کشیدم و..

(لعنت باران)

سرم رو پایین گرفته بودم و سعی می کردم با احساس بخونم چون آریا زود می فهمید بی میل دارم می خونم.

حق من نیست چشمتو نبینم

باز نتونم کنارت بشینم

ازتوتنها همین غصه هات مونده پیشم...

ترک آخر زدم و سرم رو بالا بردم که آریا لبش رو جمع کرد:

بدنبود.

نیشخندی زدم و گیتار رو سمتش گرفتم که زودتر پولاد ازم گرفت و گفت:

نوبتی هم باشه نوبت منه.

گیتار رو سیم هاش رو کمی تکون داد و شروع کرد.

(آهنگ دیوونه انریکه)

متعجب زل زدیم که مسلط و حرفه ای شعر به این سختی رو می خونند.

نگین باشوق و ذوق خیره بود و یاسین هم چپ چپ نگاهش می کرد.

خیلی برام جالب بود به چهره خبیث و شررات آمیزش نمی اومد.

وقتی گیتار زدنش تمام شد بچه ها مات شده برایش دست و هورا کشیدن.

تعجب از سروصورت همه می بارید، پولاد خونسرد و مغرور نگاهی به جمع انداخت و نیمچه لبخندی نثار همه کرد:

توی پاریس که بودم یاد گرفتم...

تابی به سرو گردنش داد و افزود:

زیاد سخت نبود.

نگین از شوقش سریع لپش رو محکم بو*س*اید و بالبخندپهنی دم گوشش چیزی زمزمه کرد.

گوشه لبم جمع شده و از جام بلندشدم، روم سمت یاسین کردم.

- قدم بزنیم؟

یاسین بی حرف بلندشد و دستم رو کشیدوباهم سمت ساحل قدم زدیم.

دلَم می خواست درمورد همه چی باهاش حرف بزنم، اما می ترسیدم پولاد زهرخودش رو بریزه و جدی جوون یاسین و پدربزرگ بگیره.

نگران نگاهم رو به نیم رخ جذاب یاسین گره زدم، دلَم می خواست تامدت ها بهش خیره بشم.

حینی که قدم می زدیم یاسین یک دفعه سرش روسمتم کج و نگاهم رو شکار کرد.

نمی دونم چرا یک دفعه غرق چشم هاش شدم و نتونستم تکون بخورم.

گوشه لبم رو زیر دندون گرفتم و نگاهم رو دزیدم که یک دفعه دوتا بازوم رو اسیر کرد و دستش رو زیرچونم زد سرم رو بالا آورد.

و زمزمه کرد:

توچی داری که کنارت آرامش دارم؟

بغض و دلتنگی باعث شد دستام رو دورش حلقه کنم با انگشتم پهلوهاش رو چنگ بزنم، دم گوشم نجوا کرد:

چرا حس می کنم می خوای حرف هایی رو بهم بزنی اما نمی تونی؟

برده عشق

نگاهم بی قرار شد و دلم ضربانش بالا رفت.

نیش دار گفتم:

اگه لاو بازیتون تموم شده شام حاضره...

نگاه هشداردهنده ای بهم کرد و دستاش رو توی جیب هاش فرو برد و ازمون دور شد.

یاسین پوف عصبی کشید و نفسش رو منزجر فرو فرستاد و باغیض به رد پاش خیره شد.

متعجب یاسین رو زیر نظر گرفته بودم که باخشم غرید:

حق دارم گردنش رو خردکنم مردک رو...

بیا بریم.

لبخند جذابی نثارش کردم:

بیخیال عزیزم. بعدشام بریم دور دور.

برده عشق

یاسین لبخند کوچکی به روم زد:

بریم هر چند خستم.

خنده کنان بالا پریدم و از گردنش آویزون شدم.

- پس مهمون من بستنی زعفرانی.

یاسین سری تگون داد:

خیلی عوض شدی؟

توی دلم زمزمه کردم.

چون قدر پسری مثل تورو ندونستم و حالا...

لبخند محوی زدم و بازوش رو چسبیدم:

نه بابا فقط دلم می خواد از سفر شمالمون لذت ببرم.

برده عشق

شام رو درکنار بچه ها همراه با جوک و خاطره های هرکدومشون گذشت و فقط به آریا گفتیم که بیرون می ریم.

سویچ رو به یاسین دادم و خودمم باهیجان داخل خودرو نشستم و اسپیکر روشن و پابه پاش همخونی می کردم.

یاسین مدام نگاه چپی حوالم می کرد وخیره به جلو می شد، با لبخند هی ادای خواننده رو در می آوردم.

- تو کجایی؟

دل من واست تنگه...

جنب یک کافی شاپ نگه داشت و روبه اشاره کرد:

خوبه بریم؟

سرم رو سمتش کج کردم و با ناز گفتم:

عالیه بزن بریم.

یاسین پیاده شد و منم در رو باز کردم و پیاده شدم که صدای تند و گاز دادن موتور سمت یاسین اومد.

برده عشق

ترسیده و خشکیده به موتوری که کلاه کاسکلت سرش بود و تند می اومد خیره شدم. ضربان قلبم به شدت تندشده بود و عرق سردی روی کمرم نشست بود و آب دهنم خشک شده اما وقتی دیدم دستش خنجر بزرگی هست، قلبم برای یه لحظه ایستاد باترس زیادم بدنم واکنش نشون داد و

یک دفعه جیغ زنان سمت یاسین دویدم:

دزد... دزد...

یک دفعه روی کاپوت خودرو وپرت شدم ویاسین هم روی آسفالت غلت خورد.

وحشت زده به موتوری که از مون دور شده بود و یاسینی که با اخم درهم آرنج دستش رو چسبیده بود، تانگاش بهم خورد، متعجب صدام کرد:

سبنا؟

قطره اشکی سمج و یک دنده از گوشه چشمم چکید و با غم زیاد دویدم سمتش و توی آغوش گرم و امنش فرو رفتم.

- اگه اون موتوری تورو می زد من... من چکار می کردم.

یاسین لبش رو گزید، نگاهم به خون روی دستش که بخاطر پرت شدنش روی آسفالت خراش بزرگی ایجاد شده بود.

برده عشق

گریه کنان سمت ماشین دویدم و شال زاپاسم رو از داشتبرد چنگ زدم و با هق هق برگشتم پیشش و با شالم جلوی خونریزی رو گرفتم.

- پاشو یاسین باید بریم بیمارستان.

یاسین تبسمی کرد:

نمی خواد خودم بتادین و الکل می زنم خوب میشه.

چشم هام درشت شد.

- یعنی چی؟

باید بریم ممکنه عفونت کنه.

یاسین لبش رو جمع کرد و پوفی کشید:

بحث نکن سبنا، بهتره ویلا بریم.

چجووری بهت می گفتم دشمن شماره یک من و تو اونجا منتظر ما.

برده عشق

کلافه و سرگردون لب زدم:

یاسین جان من... بیمارستان بریم.

یاسین مشکوک پرسید:

چه اصراریه؟

عصبی پام رو کوبیدم.

- درد!

خب نگرانتم.

یک دفعه یاسین سرفه ای کرد و ناباور پرسید:

واقعا؟

سرم رو تکون دادم:

برده عشق

حالا بریم؟

یاسین: باشه بریم.

در اون شرایط لبخند کم رنگی روی لبم اومد و هردو بافکری مشغول سوار خودرو شدیم.

اگه یاسین می فهمید اون موتوری اجیر شده پولاده چکار می کرد؟

باید درس عبرتی به پولاد بدم اما چطوری؟

هیچ نقطه ضعفی هم نتونستم ازش گیر بیارم، دستم رو زیر چونم زده بودم و به آسمان تمیز و پرستاره خیره شدم.

از بیمارستان که خارج شدیم، نفس پرصدایی از خودم در آوردم.

- من می شینم پشت رُل.

یاسین بی حرف سمت شاگرد راننده نشست و کمربندش و بست.

برده عشق

خنده ای ریزی کردم و با اعتماد به نفس نشستم و با سرعت مجاز روندم. از میان درخت های سرسبز و سربه فلک کشیده رد می شدیم که یاسین پنجره رو کشید پایین و نفس عمیقی کشید...

وقتی جلوی ویلا رسیدیم، قبل از پیاده شدن یاسین زمزمه کرد:

به کسی هیچی نگو باشه؟

پلکی روی هم گذاشتم و سری تکون دادم.

در که باز شد چهره متفکر آریا دست به سینه ظاهر شد:

حالا خوبه ما اومدیم نامزدبازی ها؟

یاسین لبخند کوچکی زد و دستش روی شونه اش گذاشت:

خب داداش توام با خانومت بیرون برو.

پیاده شدم و دزدگیر رو زدم و بی حرف از کنار آریا و یاسین رد شدم.

با ندیدن پولاد و نگین نفس راحتی کشیدم و لبخند زنان وارد اتاق خودم و حوا شدم، منتوم رو با بلوز راحتی عوض کردم و وارد حموم شدم تا خستگیم دربیاد.

نم موهام رو با حوله صورتی رنگم گرفتم و به چهره غرق خواب حوا زل زدم.

خوشبحالش که راحت خوابیده.

هی...

کرم مرطوب کننده رو هم زدم و خزیدم زیرپتو و تلفنم رو کوک کردم واسه فردا صبح...

بازنگ هشدار تلفن همراهم خمیازه کنان بیدار شدم و باخستگی به حوا که پتویی روش نبود و جنین وار توی خودش پیچیده بود خیره شدم و لبخندنادری زدم و خم شدم و پتوش رو درست کردم و بانفس عمیقی که کشیدم حجم انبوهی از هوای تازه و خنک سرم رو کج کردم و بلندشدم و پنجره رو کمی باز کردم.

بعداز توالی مانتوی بلندم رو پوشیدم همراه ساپورت وشال بدون ذره ای آرایش سویچ رو چنگ زدم و بی سروصدا از اتاق خارج شدم.

یک طوری راه می رفتم که صدایی تولید نشه و بقیه بیدار بشن، همینکه خودرو رو بیرون بُردم نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و با نهایت سرعت سمت ویلایی پولاد روندم.

حین رانندگی بهش پیامک زدم.

برده عشق

" من دارم اونجا بهتره نگین اونجا نباشه چون بد از دستت کفریم "

براش فرستادم و تلفنم رو کنار صندلی پرت کردم.

واقعیت ترسیده و خوف عجیبی از دیدن ویلا بهم دست داد اما باشهامت ناخواسته ای زنگ در و فشرودم که صدای خواب آلود پولاد اومد:

اوه ببین کی اینجاست؟

عصبی پشت آیفون زمزمه کردم.

- منتظرم توی ماشین.

حتی مهلت ندادم حرفی بزنه و پشت فرمون قرار گرفتم و با انگشت اشاره روی فرمون ضربه های کوتاه و بلند می زدم.

درب ویلا باز شد و پولاد دست به جیب با شلوار سفید ورزشی بیرون اومد.

تی شرت نقره ای بدجوری توی هیکلش خودنمایی می کرد، چشم رو مخالفش چرخندم و لبم رو زیر دندون گرفتم که درب سمت شاگرد باز شد و عطرتلخ و تندش اول از همه بینیم رو قلقلک داد.

وقتی نشست و در روهم بست، سمتم چرخید و موشکافانه پرسید:

خب؟

نفس عمیقی کشیدم که بوی عطرش وارد ریه هام شد، پنجره سمت خودم رو پایین کشیدم و خیره به جلو زمزمه کردم.

- تو دیشب آدمات و فرستادی یاسین رو ...

دستش رو بالا برد.

_ نه.

عصبی کنترلم رو از دست دادم و سمتش یورش بردم و یقه اش توی مشت ظریفم کشیدم.

- دروغ نگو لعنتی... طرف به قصد کشت می خواست یاسین رو با چاقو یا قمه بکشد!

اون وقت تو... میگی نه... جالبه... خیلی جالبه...

نگاه جدی بهم دستام کرد و بایک حرکت دستم رو پس زدو یقه اش درست کرد.

_ کارمن نبود... چی فکر کردی تو؟

فکر می کنی من ازت می ترسم که دروغ بگم... نه جونم بخوام اون واز سرراهم بردارم نه هراسی دارم نه عذاب وجدانی... پس کارمن نیست.

چشم هام رو کلافه بستم و پیشونیم رو به فرمون چسبوندم.

- پس کارکيه؟

لحنش مشکوک شد:

شاید همونی که بهم گفته کار یاسین رو یه سره کنم.

یک ضرب سرم رو بالا بردم و باچشم های درشت شده محوش شدم، با نیشخندی کاغذی بهم داد.

متعجب اون رو از دستش گرفتم و با تردید لاش رو باز کردم اما باهرخطش ضربان قلبم بالا می رفت و نگاهم رنگ ترس و وحشت رو بیداد می کرد.

دستم می لرزید و روبهش پرسیدم:

این... این چیه؟

برده عشق

خیره به جلو لب زد:

چیزی که ازت می خواد.

ملتسمانه صورتم کج کردم:

اون کیه؟

مگه قرار نشد بهم بگی اون شخصی که تشنه خون منه کیه؟

پولاد عصبی موهاش رو عقب کشید:

کم سوال کن... بهتره ندونی چون بافهمیدنش فقط خودت داغون میشی.

بهترنشدم هیچ تازه کنجکاو و حریص تر به این شخص شدم.

- اگه ازت خواهش کنم چی؟

بازم نمی گی؟

برده عشق

پولاد نگاه خونسردی بهم کرد:

فکر می کنی من لنگ خواهم توام؟

نه بهتره فکرش رو بریزی دور... درضمن خودش بخواد بهت میگه که کیه.

جاخوردم.

باترید کمی جلو رفتم و لبم رو با زبونم تر کردم:

آشناس؟

سرش رو تکون داد:

آره خیلی هم بهت نزدیکه و اینکه باتو کاری نداره، تنها هدفش پدربزرگته و اون پسر... پسر سروان ملکی.

متعجب باچشم های گشاد شده پرسیدم:

مگه یاسین پدرش پلیسه؟

برده عشق

پولاد پوزخندی زد:

بود... کشتنش.

چندبار پلک زدم و در آخر با فکر درهم و برهم نجوا کردم.

- قاتلش کیه؟

پولاد زبانش روی لب پایینیش کشید و لب زد.

" سعید والا"

بهت زده دهانم رو باز وبسته کردم اما نتونستم حرفی بزنم...

پولاد نیم رخش رو کج کرد.

_ اتفاقا بابابزرگت اون وخیلی خوب می شناسه بهرحال یک طرفه قضیه اس.

سرم گیج می رفت و نمی دونستم عاقبتم چی میشه.

برده عشق

پولاد درب رو باز کرد:

بهتره دیگه بی هماهنگی نیای این طرفا وگرنه واسه خودت بدمیشه... فکرمی کنی نگین تورو اینجا ببینه چه فکری می کنه.

شاید این تنها حرف منطقیش بود.

سری تکون دادم و استارت زدم که باچهره سردی زمزمه کرد:

فرداشب بهت خبرمیدم بیا هتل.

چهره ام درهم شد.

- چرا این زود؟

کنایه وار و نیش دار گفت:

نمی خوام ته مونده اون پسره نصیبم بشه باید اولین نفر باشم فهمیدی؟

باغیض بهش خیره شدم که عصبی غرید:

برده عشق

فهمیدی؟

گوشه لبم کج شد:

آره.

خوبه ای نثارم کرد و بی توجه وارد ویلا شدو محکم درو کوبید.

خشمگین و ناراحت موهام رو چنگ زدم و شالم رو هم روی گردنم پرت کردم وتندتند نفس می کشیدم اما حرف هاش من رو تا حد مرگ به وحشت انداخته بود.

چیزهای که درمورد یاسین گفت رو حتی منم نمی دونستم.

معلوم شد یک خبرهایی هست اما پدربزرگ ازمن پنهان کرده، باید سردر بیارم.

موقع برگشتن سر راه حلیم و کله پاچه واسه خودمون گرفتم البته پسرا بیشتر می پسندن تا دخترا، بنابراین کنارش نون تازه سنگگ و کره و پنیرمحلی هم خریدم تا بهانه ام بیرون اومدنم هم جور بشه وهم بعداز مدت ها کمی به خودمون برسیم.

باچهره خونسرد سعی می کردم آشوب درونم رو قایم کنم و در جلد همیشگی سبنای بی خیال برم.

درو با کلید باز کردم و تا وارد هال شدم با چهره نگران یاسین و بقیه مواجه شدم.

جا خوردم اما طبیعی از کنارشون رد شدم و ریلکس وسایل ها رو روی میز گذاشتم و همزمان از توی یخچال واسه خودم آبمیوه برمی داشتم جواب دادم.

- ببخشید خوابم نمی برد واسه همین یه سر رفتم بیرون هم هوایی تازه کنم هم صبحونه ای مشتهی براتون گیر بیارم.

یاسین پوفی کشید و بی حرف از حال خارج شد و آریا با اخم روبه‌هم تشرآرومی زد:

نمی تونستی قبل از رفتن خبر بدی ماها از صدای نگران و ترسیده رز و حوا سکت نکنیم... وای سبنا دلم می خواد خفت کنم.

متعجب نگاهی به رز و حوا که چشم هاشون قرمز بود انداختم، گوشه لبم جمع شد:

جمع کن ببینم... اه اه چقد لوس... شماها مگه نمی دونین من بعضی وقت ها میرم بیرون دور دور؟

سری به معنی تاسف تکون دادم که رز فین فین کنان درحالی که دستمال کاغذی رو مچاله می کرد زمزمه کرد:

از آخرین باری که رفتی و اونجوری پیدات کردیم یک هفته هم نمی گذره حق بده نگران بشیم، تو برامون خیلی بارزشی سبناجان.

دلم گرفت از لحن بدم واسشون، شرمنده و ناراحت سمتشون رفتم و حوا و رز رو توی بغلم گرفتم و زیر لب خشدار و گرفته لب زدم.

- شماها که نباید واسه همیشه نگران من باشین دخترا؟

من می تونم ازبس خودم بر پیام نگران نباشین خدا بزرگه.

شیما وسهیل خنده کنان جمع رو با شوخی هاشون هلاک کردند. همه با دیدن حلیم و کله پاچه سمتش رفتیم و هرکدوم کاری رو انجام دادند.

رز و حوا مسئول دم کردن چای و بقیه مخلفات، من شیما هم سفره روی میز پهن کردیم و به تعداد بشقاب و نمک و شکر گذاشتیم.

آریا یواشکی بهم اشاره کرد، وقتی پیشش رفتم دستم رو کشید و دم گوشم زمزمه کرد:

برو یاسین رفته جکوزی بدجوری ازدستت شکاره.

نفس پرصدایی بیرون فرستادم و سری تکون دادم، با قدم های شمرده سمت زیرزمین می رفتم.

هرچی نزدیک تر می رفتم متوجه گرمی و بخار آب می شدم.

مانتوم رو در آوردم و شالم رو کنار گذاشتم، موهام رو باز کردم و شلوار جینم رو هم در آوردم.

برده عشق

تلفنم رو برداشتم و به رز پیامک فرستادم.

" عزیزم واسم دوتا حوله و لباس راحتی از اتاقم بیار "

تلفنم روی مانتوم گذاشتم و آروم و باشیطنت وارد استخر شدم و سرم تا جای ممکن زیر آب بردم و آروم سمتش بی سروصدا شنا کردم.

لبخندعریضی روی لب هام اومد وقتی یاسین کنار لبه استخر تکیه زد و چشم هاش رو بست و قطرات آب از روی موهای زیباش می چکید.

یک دفعه محکم سمتش پریدم و مقدار زیادی آب روش ریخت، وحشت زده باچهره گنگ و گیج به جایی که پریدم زل زد.

_ کجارتی؟

خنده ام گرفته بود، سرم رو زیر آب گرفته بودم و فقط چشم هام دیده می شد.

_ مگه دستم بهت نرسه سبنا.

متعجب و خنده کنان سمتش شنا کردم و با ناز پرسیدم:

اوه آقارو...

من شمارو می شناسم؟

چندبار پلک زدم که لبخندمحو روی لبش اومد اما سریع اخم درهم کشید و جدی توپید:

این چه طرز برخوردی وقتی که دارم استراحت می کنم و تو...

با یک حرکت سریع جلوش قرار گرفتم و موزیانه پرسیدم:

من چی؟

نگاه بامزه ای بهم کرد و لبش رو گزید:

بسه دختر کم شیطونی کن.

قهقه سرمستی کردم و شونه اش رو چسبیدم:

من چی؟

اوم بزار خودم بگم...

برده عشق

خودخواه؟

اوم لجباز؟

یا نه شیطون؟

یک هو دستش رو پشت سرم گذاشت و مماس لبم نجوا کرد:

یا شایدم شیرین زبون

رز بی حواس گفت:

سبنا تموم چیزهای که گفتمی بودی برات آوردم، آها _ هم آوردم سائزتم چقد خوبه ها... منکه خیلی ازسلیقت خوشم اومده. موقع خرید حتما تورو می برم واسه لباس شب بخری... وای راستی زود بیا صبحونه بچه ها تموم کردنا فعلا.

رز که رفت یاسین باچهره شیطنت وار و چشم های ریزشده بهم خیره شد.

حالا من وغافگیر می کنی جوجه؟

برده عشق

خنده ام همراه شد با جیغ، آخه قلقلک می داد و منم که بدجور حساس بودم.

- نه نه غلط کردم دیگه تکرار نمیشه.

- باشه باشه هرچی تو بگی... فقط ولم کن.

خنده کنان عقب رفت و خیره با ابروهای بالا رفته لب زد:

هرچی؟

سری تکون دادم که سرش رو نزدیکم آورد و بی تاب و تبار زمزمه کرد:

مال من باش.

قلبم تکون سختی خورد و محکم خودش رو به دیوارهای اطرافش می زد و دست یاسین روش نشست و با مکث کوتاهی افزود:

این واسه من این تند می زنه؟

برای آرامش خودم و خودش سکوت کردم اما هشدار و تهدید پولاد توی گوشم زنگ خورد.

برده عشق

" اگه با اون پسره بپری اون پسره رو نابود می کنم."

حرف تلخ بعدیش که زجرم داد.

" نمی خوام ته مونده اون پسره نصیبم بشه باید اولین نفر باشم"

خدایا باید چکار کنم؟

بدجوری توی دو راهی گیر کرده بودم.

دلتم تمنای یاسین رو می خواست و عقلم نهیب می زد بخاطر جوون خودش ازش دوری کن؟

من باید چکار کنم.

چشم هام بسته بود که حرف بعدی پولاد خنجر شد توی قلبم.

" قاتل پدر یاسین خیلی باهات آشناست"

باخشم و غضب ناراحتی مشت مشت آب سرد روی صورتم پاشیدم و با حوله محکم کشیدم اما باز مشخص بود.

برده عشق

باید بتونم به خودم مسلط بشم، سمت آشپزخونه قدم زنان رفتم و سر به زیر کمی واسه خودم حلیم و چای ریختم و مشغول شدم.

همه صبحونه شون رو خورده بودند و من تنها بودم که یاسین وارد آشپزخونه شد.

سرم رو تا جا داشت زیر انداختم تا چشم توچشمش نشم.

بی حرف برای خودش توی استکان چای ریخت و ظرفی رو برداشت روبه روم نشست.

در ظرف رو برداشت که بوی کله پاچه رو استشمام کردم و چینی به بینی م دادم و زیرچشمی به یاسین که لقمه بزرگی برداشت و گازی زد.

لبخندمحو روی لبم اومد که زبون گوسفند رو ریش کرد و توی نون گرفت و جلوم گرفت.

با ابروی بالا رفته نگاهی به چشم های منتظر و دستِ بالا اومده ش خیره شدم که خشدار زمزمه کرد:

حالا اینقد هم لایق نیستم که لقمه ای که برات گرفتم از دستم بخوری؟

قلبم بی امان خودش رو به همه جای دیواره ها می کوبید، لبم رو گزیدم و دستم رو جلو بردم که نوچی کرد و لب زد:

از دستم بخور.

برای اولین بار شرم و حیا دخترانه باعث شد سرم رو بالا ببرم و به چشم های نافذ و گیراش زل بزنم که پلکی زد و من با بغض سرم رو نزدیک بردم و گاز کوچکی به لقمه اش زدم که با لبخند جذابی بقیه لقمه رو داخل دهنش کرد و زیر لب زمزمه کرد:

خوشمزه تر از قبلی بود.

لپم رو از تو گاز گرفتم و آرام یک قاشق پراز حلیم کردم که یک دفعه دستش روی دست گرم و ملتهبم نشست و قاشق حاوی حلیم رو یک جا بلعید.

چشم هام گرد شد که مردونه قهقهه ای زد:

سبنا خیلی باحال بود.

خواستم جوابش رو بدم که تلفن همراهم زنگ خورد.

بادیدن شماره اش رنگم به وضوح پرید و نگاه ترسیده ام سمت یاسین کشیده شد که تیزبین زیرنظر گرفته بودم.

_ الو؟

صدای جدیش اومد:

برده عشق

یادت نرفته قرارمون؟

لبم رو گزیدم و از جام بلندشدم و سمت اتاقم راه افتادم.

- نه ولی چرا زنگ زدی مگه بهت نگفتم یادم می مون...؟

بادیدن حوا توی اتاق خوابیده، نفسم رد کلافه بیرون فرستادم و سمت تراس اتاق رفتم تا صدام رو نشنوه.

- داری گند می زنی به همه چی فهمیدی؟

تشربلندی زد:

این و من بایدبگم نه تو.

نفسم رو پرصدا فرستادم و تلفن رو جابه جا کردم.

- چرا هی بهم گیرمی دی و زیرنظرم داری؟

چی می خوای از جونم هان؟

برده عشق

لحنش نرم و زمزمه وارشد:

خودتو.

جاخوردم و مشکوک پرسیدم:

منظورت چیه؟

پوفی کشیدو تندگفت:

می خوامت.

اون لحظه فقط حس حالت تهوع و انزجار بهم دست داد و با چهره ای درهم زمزمه کردم:

بهت نمید اینقدر رُک باشی؟

سرفه ای کرد.

_ می تونی فرداشب بیای هتل ستاره سهیل؟

برده عشق

دستی به پیشونیم کشیدم و دور خودم چرخیدم:

بستگی به ساعتش داره؟

بعداز مکثی نجوا کرد:

هول وحوش چهارعصر می تونی بیای تا هفت یا هشت شب.

عمیق پلکی زدم و چونه ام رو خاروندم:

چخبره؟

زمزمه اش رو شنیدم:

دلت می خوادت.

پوزخندزنان جواب دادم:

من و یا بدنم رو؟

برده عشق

سکوت وافری فرا گرفت که قبل از چیزی بگم پیش دستی کرد:

آدرس رو الان می فرستم منتظرم بهتره دیرنکنی.

بدون اینکه مهلتی بهم بده قطع کرد و من روهاج و واج نگه گذاشت.

پوفی کردم و شماره پدربزرگ رو گرفتم...

خیره به آتیش شومینه توی فکر فردا بودم که چجوری از زیرش شونه خالی کنم.

هرچی فکر می کردم به جایی نمی رسیدم، شرط گذاشته بود و اگه می فهمید من دارم بازیش میدم مرگم حتمی بود اما باید ریسکش رو می کردم.

بدون توجه به بقیه که صدام می کردند خستگی و خواب رو بهونه کردم و وارد اتاق شدم و کلافه وار دور اتاق قدم می زدم و موهام رو عقب می کشیدم اما هیچ راه حلی به ذهنم نمی رسید که نمی رسید.

مونده بودم.

(یاسین)

نگاهی به جای خالی سبنا انداختم و توی دلم گفتم.

- حتما یک مشکل جدی پیش اومده وگرنه چرا اینقد پریشون و دائم توفکره؟

مدام این سوال توی ذهنم پژواک می شد.

" چرا سبنا به دروغ گفت که توی راه ماشینش خراب شده و گیردوتا مزاحم خورده و بعدفرار کرده؟

اگه فرار کرده پس ماشینش که خراب بود چجوری درست شده و باهاش اومده درمانگاه؟

چرا وقتی وقتی ازش پرسیدم چشم هاش رو دزدید و بحث رو عوض کرد؟"

کلی سوال ابهام توی مغزم ول می خورد و جوابش فقط و فقط دست خود سبنا باز می شه اما انگار از چیزی می ترسه که همش ازم فرار می کنه؟

احساس می کنم از چیزی وحشت داره وانمود می کنه چیزی نیست اما نمی تونه نوع نگاه صافش رو تغییربده.

دستی روی شونم نشست و پشت بندش صدای آریا.

_ داداش چخبره این روزا؟

برده عشق

تو و سبنا خیلی پکر و گرفته این، چیزی شده؟

پس آریاهم حال سبنا رو فهمیده.

باحالت تفکر لب زدم.

- دقیق نمی دونم اما احساس می کنم سبنا داره چیزی رو ازمون پنهون می کنه.

آریا مکثی کرد و کنارم نشست.

- آره خیلی فرق کرده، دیگه حتی توی جمع دوستای صمیمیش نیست بچه ها می گن شاید باتو بحث کرده اما من فکر می کنم قضیه خیلی جدی تر از این حرف هاست.

سری به منطق حرف هاش تکون دادم.

- بهتره یه مدت سبنارو زیرنظر بگیریم.

آریا دستی به موهاش کشید و زل زد به رز و مردد گفت:

می ترسم اتفاق بدی براش بیافته.

دستی به پشتش آرام زدم و با اطمینان گفتم:

برای همینه می خواهم مواظبش باشیم تا اتفاقی نیافته داداش من.

آریا لبخندعریضی زد و قدرشناسه افزود:

خیلی مردی داداش، تاوقتی توکنار سبنای خیال جهان شاهی بزرگ و ما (رز و خودش) از بابتش جمع ...

سرم رو زیرانداختم و آرام زمزمه کردم:

فقط خداکنه نا امیدتون نکنم.

آریا: توپسرمقاوم و خانواده داری هستی و من شک ندارم بهترین شخص سبنا که می تونه خوشبختش کنه فقط تویی.

از لحنش اعتماد به نفس عجیبی گرفتم و قدردان ازش تشکر کردم.

(سبنا)

بی حوصله جلوی درب هتل ایستادم و خیره شدم به در ورودیش.

این کارم هیچ فرقی با خیانت نداشت ولی، بحث جوون عزیزانم بود.

مردد بی تمایل پاهام رو حرکت دادم و بدون هیچ توجه ای شماره اتاق رو به مسئول صندوق گفتم که بی حرف دستش رو به صورت راهنما حرکت داد و پشت سرش راه افتادم اما درونم آشوبی بود و غلغله هراس از مردی که در انتظارمه توی اتاقش.

آب دهانم رو بی صدا قورت دادم، عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود و ضربان قلبم بارسیدن به مقصد یک دفعه چنان تپید که دستم روش قرار دادم و نفس عمیقی کشیدم.

کاش می تونستم ازش فرار کنم اما غیرممکن بوداون تمام زیر و بم زندگیم رو می دونه.

_ بفرماید خانم.

باصدای پرسنل از هیروت در اومدم و تشکر ساده جوابم بود.

پشت در مکثی کردم و دوتا تق زدم که صداش با تاخیر اومد:

بیاتو.

خودم رو سپردم دست اون بالایی تا نجاتم بده.

برده عشق

در و آروم باز کردم که صدایش از جای دوری اومد:

بیابشین منم الان میام.

متعجب و کنجکاو وارد شدم اما با نبودش بیشتر جاخوردم و نگاهی به همه جا انداختم که در اتاقی نیمه باز بود.

لب رو متفکر گاز گرفتم و باچندقدم نامطمئن جلو رفتم و با دستم درقهوه ای سوخته رو کنار زدم.

وارد اتاق خواب شیک و مدرنی شدم که فضاش کاملاً نورگیر و بکر بود باتخت بزرگ سلطنتی و میز و آینه قدی و کمد دیواری تمام ام دی اف و میزکنسول و تلفن بی سیم..

_ بسه چقد زل می زنی به در و دیوار.

_ خیلی وقته منتظر این فرصتم سینا جهان شاهی.

_ حداقل به خاطر خودت یک چیز بهتره می پوشیدی این دیگه چیه؟

پوف فکرکنم باید فردا ببرمت خرید و به سلیقه من لباس بخری.

زهرخندی روی لب هام اومد.

برده عشق

- دیگه چی؟

نگاه جدیش رو بهم دوخت:

امروز کوکم پس اوقاتم وتلخ نکن.

دست به سینه کمی خم شدم.

- اوه جان ما...

کی کوکت کرده؟

اخمی کرد و گوشه لبش و جوید.

درحالی که از موهایش آب می چکید ازم دور شد و حوله کوچک سورمه یش رو برداشت روی موهایش کشید.

نیم ساعت همین جوری بهش زل زده بودم که صبرش تموم شد و سرد و ترسناک غرید:

بلایی سرت میارم که مرغ های آسمون برات زار بزندن.

دلهره به دلم چنگ زد و رعب و وحشت از وحشی شدنش باعث شد چند قدم عقب تر برم که نگاه خصمانه ای حواله ام کرد و دندونش رو نشونم داد.

_ باهمین دندونام تیکه پارت می کنم.

کوبش بی امان قلبم هم رفته بود بالای هزار که سمتم خیز برداشت و من از ترسم خشک شده بودم.

سمتم که رسید، همین که دستش بالا رفت تا بخوابه به گوشم فوری خودم رو انداختم توی بغلش از ته دل زار زدم.

- بسه تو خدا... مگه من چه هیزم تری بهت فروختم که هی و راه و بی راه عذابم میدی؟

نفهمیدم چرا دست مشت شدم رو محکم روی قفسه سینش کوبیدم و لعنتش می کردم.

بدنم علنا می لرزید و کی باورش می شد که سبنا این طوری خارو خفیف یک مرد هوس باز بشه؟

دستش رو زیرپا انداخت و با یک حرکت بلندم کرد، حتی توان جیغ زدن و فحش دادن بهش رو نداشتم.

روی تخت نرم آروم گذاشت و تند و سریع از اتاق خارج شد...

برده عشق

نمی دونم چند دقیقه طول کشید که با یک لیوان آب و بسته رقصی اومد پیشم و آرام لب زد:

آرامش بخشه بخور.

سرم طرفین تکون دادم.

- نمی خورم فقط ولم کن.

اخم غلیظی کرد و بلند توپید:

به جهنم.

دست هام روی زانو هام انداختم و خیره شدم به دیوار که لیوان رو برداشت و خودش همراه رقص سرکشید.

چشم هام می سوخت از زور حرص و فشار عصبی اما برام مهم نبود حتی سردرد بدی که امونم رو بریده بود.

دلم بدجوری به دلشوره افتاد و مضطرب و نگران به چهره پراز اخم پولاد خیره شدم که زیر لب عصبی زمزمه کرد:

لعنتی.

برده عشق

چندقدم سمت در رفت که باز صدای فریاد و عربده کشی اومد.

تمام بدنم از ترس و وحشت قفل کرده بود و توی خودم می لرزیدم که پولاد عصبی دستی پشت گردنش کشید و نبض گردنش تندتند می زد و برجسته شده بود.

مشتش رو بالا برد و غرید:

این سری خودم خلاصت می کنم عوضی.

ذهنم باحرفش خالی شد و کنجکاو پرسیدم:

مگه کیه؟

نگاه پراز شاکی و ترسناکی حواله ام کرد:

نگو کار تونیست که باور نمی کنم.

نیشخندی زدم و از جام

نزدیکش شدم و کلافه تکرار کردم.

- داری یک طرفه می ری، میگی چیشده یانه؟

اصلا صبرکن خودم برم ببینم کیه.

از کنارش که ردشدم فوری مچ دستم رو کشید و رُخ به رُخ نگاهش همه جای صورتم رو کاوید و لب زد:

یاسین و آریا

متعجب چندبار پلک زدم و انگار که چیزی یادم اومده باشه باتردید بهش اشاره کردم:

نکنه توفکرکردی من خبرشون کردم؟

خونسرد نگاه عاری از هرچیزی بهم انداخت.

_ بهت شک داشتم اما اون چشمت دروغ نمیگن... تو خبرنداشتی.

نفسم رو با استرس رها کردم و همزمان که با ریشه ناخنم بازی می کردم باز ادامه دادم.

- حالا من چکار کنم؟

حتما فهمیدن اومدم اینجا... وای وای اگه آریا به بابابزرگم بگه من چه خاکی توی سرم بکنم...

موهام رو کشیدم که عصبی دندان سایید و توپید:

بسه با این کارات چیزی درست نمیشه پس خودزنی نکن.

سمتش باحرص یورش بردم و جلوش گارد گرفتم.

- د لعنتی اگه تو، توی زندگیم نیومده بودی که من الان دردی نداشتم... همش تقصیر تو ... باید خودتم درسش کنی.

نگاه سردی بهم کرد و کنارم زد:

طلب کاری یا مُفکش؟

شاکی توپیدم:

جفتش... د آخه آدم حسابی، توچرا نمی فهمی من باید چجوری برم ویلا؟

یک دفعه تلفن همراهش رو درآورد و شماره ای گرفت.

_ الو؟

...

_ زود اون دوتا آدم مزاحم رو بیرون کن سریع بجنب.

...

_ اگه زیاد پیله شدند به افراد خبر بده.

...

چندقدم ازم دورشد و چیزی زمزمه کرد.

ترسیدم دستور قتل آریا و یاسین بده پس سریع و بی فکر جلوش رفتم و بهش زل زدم.

نگاه بی تفاوتی نثارم کرد و پشت کرد بهم.

_ آره فقط زمانی که خواستن دردرس درست کنن گوشمالیشون میدی درغیراینصورت همه توییخ می شن فهمیدی جمال؟

...

_ خوبه پس خبریده.

تلفن رو قطع کرد و نگاهش چند دقیقه زمم شد و بعد از اتاق خارج شد.

دنبالش رفتم که روی کاناپه نشسته بود و سیگارش رو روشن کرد.

لبم رو تر کردم و کنارش نشستم و زل زدم بهش، بی خیال پوک محکمی به سیگارش زد که دل منم خواست.

_ به منم میدی؟

بسته سیگارش رو سمتم هل داد که گوشه لبم رو کج کردم و سیگارخودش رو از بین لب هاش کشیدم و با دوانگشت اشاره و وسط مابین لبام نگه داشتم و آرام پوک زدم.

آهی کشیدم و چشمام رو بستم و لبخندرضایت بخشی روی لبم اومد از بوی خوشش و طعم خوبش... معلومه از جنس مرغوب هاست.

چشم هام رو بستم رو باز کردم اما با پولاد که یک تایی ابروش بالا فرستاده بود و خیره نگاهم می کرد روبه رو شدم و یک دفعه دود غلیظ سیگار زد به گلوم و سرفه های پی در پی.

با پشت دست چندضربه آرام زد بهم و با طعنه لب زد:

بلدنیستی مگه مجبوری؟

صدای حرف زدنشون می اومد و بعد صدای بسته شدن درب و پشت بندش صدای غضب آلود پولاد اومد:

سبنا فوری جمع کن باید سریع بریم مثل اینکه این پسر... یاسین زنگ زده به آگاهی و اونهام دارند میان... عجله کن باید بریم.

قلبم تند و بی وقفه می زد و مانند رو چنگ زدم و سریع تنم کردم و با دلهره و نفس نفس دنبال بقیه وسایل هام بودم که پولاد عصبی پوفی کشید و سمتم اومد و بازوم رو فشار داد.

_ بیا بریم دختر.

کشون کشون سمت در می رفتیم که از توی یک کشور چیزی برداشت و از براق بودنش و فهمیدم اسلحه بود که زیر کمر بندش جاسازی کرد و کت اسپرتش شکلاتیش رو پوشید و کیفم رو سمتم داد و با اخم لب زد:

صدات درنیاد وگرنه خودم نفست و می برم.

لبم رو گزیدم و سری تکون دادم، همین راه افتاد منم پشتش راه افتاد.

برده عشق

(یاسین)

منتظر و کلافه به در ورودی زل زده بودیم که صدای حرصی آریا رو شنیدم:

معلوم نیست این سبنا کدوم اتاقه؟

خودمم نگرانم بودم، تا اینجا که تعقیبش کرده بودیم مدام این سوال توی ذهنم چرخ می زد.

" کجا میره؟"

باکی قرار داده؟

چرا به مانگفته؟

و از همه مهمتر چرا اومده هتل اونم همچین هتلِ لوکسی...

یعنی اینجا کسی رو می شناسه؟"

پوفی کشیدم و سرم رو سرگردون برگردوندم که یک دفعه چهره مضطرب و نگران سبنا همراه شخصی از دیدم رفت.

برده عشق

چندبار پلک زدم تا بلکه توهم نبوده باشه، چشمام رو ریز کردم و دنبالش چندکوچه بالاتر دویدم.

پسره رو نمی دیدم اما سبنارو دیدم خیلی ترسیده بود و شال کاملاً باز بود و موهای بیرون بود.

اخمی پیوندخورده ای روی پیشونیم نشست و عصبی سمتشون رفتم که فوری توی ون سیاهی نشستند و سریع استارت زدن.

نعره ای بلندی کشیدم و دنبالش نفس نفس دویدم.

کنار خیابون اتومبیل ها پارک شده بودند، وقتی از کوچه خارج شدایستادم و با خشم به ردشون زل زدم و زیرلب غریدم:

سبنا سبنا چی رو داری از ما مخفی می کنی.

این پسره کیه که باهاش رفتی؟

خدایا چه بلایی داره سرمون میاد...

مقاوت بیشتر از این صلاح نبود باید درموردش با سبنا حرف بزنم باید بفهمم چرا اینقد بهم دروغ میگه و فکر می کنه من باور می کنم.

آب دهنم رو غضب آلود پاشیدم زمین و گلوم رو صاف کردم و راه افتادم...

بی حدو اعصاب از دستش عصبی و ناراحت بودم که خیلی خونسرد اومد ویلا و بدون توجه وارد اتاقش شد و درهم قفل کرد.

دیگه پاش رو بیشتر از این اجازه پیش روی نمیدم.

بدون توجه درو باز کردم و واردشدم که چهره درهم سینا با ترسی مشهود روی تخت بالا پرید و من من کنان گفتم:

تو تو اینجا چکار می کنی؟

ابروی بالا انداختم و دست به سینه چندگام برداشتم.

- من چکار می کنم؟

هه جالبه، تو معلومه چه غلطی می کنی؟

به وضوح رنگش پرید و نگران پرسید:

منظورت چیه؟

حالا نزدیکترش رفته بودم و زیرلب غریدم:

سعی نکن بهم دروغ بگی چون دیگه فایده ای نداره.

نفس عمیقی کشیدم و مرموز پرسیدم:

تو امروز کجا بودی؟

چشم هاش عجیب دو دو می زد و معلوم بود داره چیزی رو ازم پهنون می کنه.

سعی کرد موضوع رو بیچونه که دستم رو بالا بردم و جدی شمرده شمرده تکرار کردم.

- فقط بگو چرا؟

نم اشک توی چشم هاش گواه بدی به دلم انداخت و فهمیدم موضوع بزرگ تر از این حرف هاست که پشت بهم کرد و سرتین لحنش رو بیان کرد:

دیگه دوست ندارم بهتره از زندگیم گورتو گم کنی.

نگرانش شدم و خواستم چیزی بگم که یک دفعه جیغ بلندی کشید و با دستاش محکم زد به قفسه سینم و داد زد:

برده عشق

برو چون ازت متنفرم... تو تو...

فقط برو...

جاخوردم و مات و بهت زده چندقدم عقب رفتم و خیره شدم بهش که جیغ کشید:

گمشو از زندگیم بیرون.

یک دفعه پارچ آب روی میزکنسول رو برداشت و محکم کوبید.

- از اتاق برو اصلا گمشو برو... دیگه نبینمت هری.

عصبی و خشم غلیظی توی وجودم رخنه کرد و تمام بدنم داغ شد و سرم پایین انداختم و با دست های مشت شده از اتاق خارج شدم و ساکم رو مرتب لباس هام چیده شده بود رو برداشتم و با گرفتن تمام وسایل ها بدون توجه به بقیه از ویلا زدم هرچند آریا و سهیل چندبار سد راهم شدند اما همشون رو پس زدم و به راهم سمت ترمینال کج کردم.

خیلی عصبی بودم و تمام حرف ها و صحنه ها می اومد جلوی چشم هام وقتی تمام پازل ها کنارهم می چیدم به این نتیجه رسیدم که از اول جایی برای من کنار سبنا نبود و اون تمام مدت من و بازی داده بود.

هرلحظه به خشمم افزوده ترمی شد اما چکار می تونستم انجام بدم جز نفرت زیادی از سبنا وامثال اون.

برده عشق

همه چی تموم شد، سبنا واسه همیشه مُرد.

(سبنا)

بارفتن یاسین از اتاقم اونم بی حرف و حدیث خیلی شوکم کرد، انتظار داشتم ازم توضیح می خواست ولی رفت.

سرخورده و پشیمون روی دیوار سُرخوردم و زدم زیرگریه و سرم رو به دیوار تکیه زدم و توی خودم بودم.

یک هو درب اتاق به شدت کوبیده شد و چهره فوق عصبی آریا بارگ برجسته توی درگاه ظاهرشد.

بی اهمیت خیره شدم به نقطه کوری که نعره بلندی کشید و چنان گوشم سوت کشید که تکان خفیفی خوردم.

_ سبنا هیچ معلومه تو ویاسین چتونه؟

د لامصب اون نامزدته بفهمم چرا باهانش این طوری کردی؟

سکوت پیشه کرده بودم که بانفس نفس دندان هاش رو روی هم چفت کرد:

وای به حالت اگه واسه یاسین اتفاقی بیافته.

برده عشق

هه آریا کجای کاری که بخاطر جوون خودش مجبور شدم دلش و بشکنم وگرنه امروز جلوی چشم هام اون رو سلاخی می کردند.

چشم هام وبستم و لحظه ای که پولاد اسلحه رو سمت یاسین نشونه گرفت و تا بخواد به خودش بجنبه فوری سد راهش شدم و با التماس و خواهش ازش خواستم بهش شلیک نکنه اونم با وقاحت خندید و بازم شرط روی شروط هاش گذاشت.

دلم از تمام دنیا گرفت و وقتی چشم رو باز کردم نگاه گنگ و گیج آریا رو به روم بود:

چت شده سبنا؟

پوزخند دل مُرده ای زدم و ازجام بلندشدم و گرفته و خشدار لب زدم:

من برمی گردم تهران، اینجا کاری ندارم.

آریا جلوم اومد و بازوم رو کشید:

میگی چیشده یا برم از خودیاشین بیرسم؟

تلخ زمزمه کردم:

برواز خودش بیرس.

مانتوم رو سرسری پوشیدم و تمام بلوز و تاپ و شلوارهام رو از کمد بیرون کشیدم و داخل چمدونم ریختم و عینکمم زدم و زیرلب با خود گفتم:

دیگه هیچ وقت اسم یاسین رو جلوم نمیاری شیرفهم شد؟

آریا جاخورده لب زد:

سبنا!؟

عصبی کنارش زدم و تند دویدم سالن رو به هوا و شیما کردم:

من دارم میرم شمانمیاین؟

هرجفتشون چندبار پلک زدند و درنهایت هوا پرسید:

داری شوخی می کنی؟

با اخم چمدونم رو نشونش دادم:

برده عشق

بنظرت دارم باهاتون شوخی می کنم؟

همشون مات از جاشون بلند شدند و بهم دیگه نگاهی کردند که از شون فاصله گرفتم و پشت کردم و همزمان آخرین حرفم رو زدم:

من اینجا دیگه کاری ندارم باید برم چه دلتون بخواد چه نخواد.

صدای هوا و رز پیچید:

خیلی نامردی...

بی معرفت...

آره نامردم چون بخاطر خودتون از حقو حقوقم می گذرم.

بی معرفتم چون معرفت رو توی شماها ادا کردم اما دین قلبم همیشه می مونه.

به زور نفسم رو حبس کرده بودم تا جواب تک تکشون رو ندم.

توی خودرو نشسته بودم و توی خودم بودم که در سمت عقب باز شد و هوا و شیماسهیل باغرو غرو نشستند و همزمان گفتند:

برده عشق

اوف!

متعجب از آینه جلو به همشون زل زدم و پوفی کشیدم و بی توجه به همشون پام روی گاز گذاشتم و تیک آفی زدم و باسرعت
روندم.

خشمم هراز لحظه به بی قراری هام افزوده می شد و چهره نگران و غم زده یاسین هربار جلوی خاطراتم تداعی می شد که صدای
جیغ هراسون بچه ها من رو به خودم آورد و بی اختیار پام روی ترمز رفت و یک دفعه سرم به شیشه جلو خورد و دیگه هیچی
نفهمیدم.

(آریا)

عصبی باچهره داغون رو به رز زمزمه کردم:

من نمی فهمم این دوتا چشونه، می ترسم یه اتفاقی پیشون افتاده باشه و دیگه نشه جمعش کرد؟

رز خیره به جلو سکوت معناداری کرد و بعداز چندلحظه از روی مبل بلندشد و باچندقدم کوتاه نزدیکم اومد و مردد و دو دل
گفت:

من احساس می کنم سبنا ازیه چیزی خیلی وحشت داره... دقیق نمی دونم ولی حسم می گه اون چیز واسش اونقد مهمه که
مجبور شده ازهمون قایم کنه اما نمی دونم چیه؟

آریا؟...

نگاهم رو سوالی به چشم های هراسشون کج کردم که دلهره و متعرش لب زد:

باید بریم تهران هرچی زودتر... دلم بدجوری شور می زنه... قلبم داره از جاش در می آد آریا زود باید راه بیافتیم.

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم و بهش پشت کردم و راه افتادم سمت اتاق خواب اما جوابش رو دادم:

باشه پس زودباش که به شب نخوریم.

_ باشه آریاجان.

نگاه عمیقی بهش انداختم.

- مثلاً اومده بودیم با زنون گردش و تفریح... بین چجوری گند زدند؟

رز به در تکیه زد.

_ غرنزن آریاجان، ما مال هم شدیم دیگه غصه نخور درضمن...

نزدیکم شد و با لبخندزیبای صورتش جلو آورد و گونم رو آروم بو*س*ید و نجوا کرد:

آریای من همیشه به فکر دوستاش هست مگه نه؟

سرم رو کج کردم و از روی شانه نگاهی گیرا نثارش کردم:

مگه می تونم بگم نه؟

آهی مصنوعی کشیدم وافزودم:

خانمم حواسش به همه هست الا شوهرش.

زیرچشمی پایدمش که چهره اش رنگ گرفت و باشرم لبش رو گزید.

لبخندشیرینی روی لب هام اومد و یک دفعه از پشت محکم بغلش کردم و دم گوشش لب زدم:

خانم چکار داری به اون لبات آخه؟

سعی می کرد از توی آغوشم دربیاد اما زورش بهم نمی رسید و کلافه آهی کشید:

آریا خواهش می کنم بریم مگه نگفتی به شب نخوریم؟

خب بریم.

لب هاش لرزید و سرش رو با بغض توی قفسه سینم چسبوند و بادو دستاش محکم گوشه های تی شرت آبی م رو توی مشتش کشید:

هیچ وقت ترکم نکن آریا هیچ وقت؟

تم لرزید از نوع حرفش و چشم هام رنگ محبت و عشق گرفت:

نه عزیزم هرگز ترکت نمی کنم ان شاءالله همیشه کنارهم خوشبت خواهیم بود... باچندبچه زندگی شادی خواهیم داشت.

رز یک دفعه متعجب سرش رو بالا آورد:

باچندتا بچه!؟

قهقه مردونه ای زدم و به چهره سوالیش زل زدم و نوک بینیش رو کشیدم:

آره دیگه بچه اوم... شش تاخوبه؟

برده عشق

سه تادختر سه تاپسر.

رز چندلحظه گنگ و گیج بهم زل زد ولی بعد با فهقه مستانه ای بریده بریده لب زد:

مگه می خوامی مهد کودک باز کنی؟

نه همون دوتا خوبه.

اخم هام درهم شد و باتاکید گفتم:

من بچه زیاد می خوام، بابا خونه باز باید چندتایی وول بخورن و از سرو کول بنده بالا برن... باید صدای نق نقشون من رو به وجد بیارن افتاد ضعیفه؟

رز چندبار دهانش رو باز بسته کرد،

سمت تلفنم رفتم و بی حوصله جواب دادم.

- الو؟

....

نگاهم هراسان و وحشت زده به سمت در اتاق خواب کشیده شد که رز اومد و بهش (در) تکیه زد و با سرش پرسید که کیه.

دستی به گردنم کشیدم و آدرس رو خواستم و با وحشت به رز زل زدم:

حاضرشو و تمام وسایلت جمع کن باید بریم جاده کندوان بدبختانه سبنا و بقیه بچه ها تصادف کردند.

رز باوحشت.

_ یا حضرت فاطمه.

نگاهش رنگ ترس گرفت و هق هق کنان شتاب زده دوید و سرسری مانتو وشالش پوشید اومد سمتم و گفت:

بریم.

دستم به سمت دامنش بردم:

بادامن؟

زشته رزم اونجا ممکنه...

رز بی حرف هراسون سمت اتاق دوید و بعداز دو دقیقه اومد بیرون و شالش مرتب بود که کتم رو برداشتم و همراه سویچ سمت خودرو پاتند کردیم و رو رز گفتم:

کمر بندت و ببند.

رز دستمال رو جلوی بینی ش گرفت و فینی کرد و سرش رو تکون داد و همزمان کمر بندش رو بست.

مسلط باسرعت مجاز سمت آدرس بیمارستان راندم.

هرچی تلفن همراه یاسین رو هم می گرفتم جواب نمی داد و بعداز چند دقیقه کلا خاموش کرد، عصبی مشتی به فرمون زدم.

- لعنتی اون بهت نیاز داره... خدایا چرا یک دفعه این طوری شد.

* سومین شخص *

پوف محکمی به سیگار برگم زدم و دودش رو بی حوصله بیرون فرستادم که جلوم با اون کفش های پاشنه بلندش ایستاد و دست به سینه خم شد و گفت:

تاکی می خوای بازی کنی؟

برده عشق

چرا یک راست نمی ری سر اصل مطلب هان؟

باید اون پسر رو نابود کنیم وگرنه تمام سهام و ثروت این همه سال می رسه بهش و ما هم که کشک.

باخشم از جام پریدم و سمتش خیز برداشتم و گلوی ظریفش رو توی دستم فشردم و نعره کشیدم:

مادرش رو به عزاش می رسونم کسی رو که بخواد سر من رو شیره بماله... فکرکردی این همه سال رو بی هدف سکوت کردم؟

پوزخندفاخری زدم.

- نه هرچند فهمش واسه سخته بلاخره تو دختر اون مردک احمقی و اگه من رو لو نمی دادی الان وضعم این نبود... که با توی به درد نخور اینجا بشینم و منتظر فرصت باشم.

قطره اشکی از گوشه چشم هاش چکید و مصمم و محکم گفتم:

هرکاری کردم فقط واسه خاطر خودت بود چونکه اگه نمی فهمیدن الان اون بیچاره هم نبود.

یک دفعه زدم زیرخنده، یک خنده عصبی و تمسخرآمیز.

نمادین دست هام رو بهم کوبیدم.

- آفرین خوشم اومد...

یک دفعه باخشم عربده ای سرش کشیدم که تمام خدمه ها و سگ ها از ترسشون رفتند عقب و با ترس نگاهم کردند.

- از جلوی چشم هام گمشین کثافت های مفت خور.

اونها به همدیگه زل زدند که به زبون خودشون فریاد کشیدم.

- مگه نمیگم گم شین حروم زادهها...

همشون باهراس از عمارت سرد ومخوف بیرون رفتند.

نگاهی ترسناک آکنده ازخشم حواله زن روبه روم کردم.

- باتو باید چکارکنم؟

دستی به چونم کشیدم و متفکر لب زدم:

چطوره تیکه تیکت کنم و بدمت به خورد سگ هام؟

یا نه بفروشم به اون مردبور چشم رنگے...

با خوردن سیلی به سمت چپم مات زده و عصبی دستی به جاش کشیدم که با هق هق و صدای لرزون داد کشید:

بی غیرت کثافت... آره من احمقم که باوجود بچه و زندگی اومدم دنبال توی عوضی و خودم رو آواره این کشور و اون کشور کردم... اونم به جرم کشتن چند آدم بی گناه... تو آدم نیستی تو یه حیوونی یک خوک کثیف که فقط بلده خون آدم هارو بخوره و لذت ببره.

تمام آب دهنم که طمع خون می داد رو جمع کردم و روی پاش پاشیدم.

- خب مجبور نبود می تونستی بری دنبال همون بچت و زندگیت... مگه من روی خرت (گلو) چسبیدم که بیا دنبالم؟

گمشو از جلوی چشم هام... دیگه جلوم سبز نشو و گرنه بهت رحم نمی کنم.

سرش رو مثل همیشه برام به تاسف تکون داد و از پله ها بالا رفت و طبق معمول هم رفت توی اتاق خودش.

نفسم رو عصبی بیرون فرستادم و شماره آشنای جدید رو گرفتم...

_ الو؟

برده عشق

سرد جوابش رو دادم.

- چخبر از اون؟

مکثی کرد و جواب داد:

متاسفانه خبردادند که تصادف کرده ووالانم زیر عمل حراجی و معلوم نیست سالم بیاد یانه؟

یک لحظه شوکه شدم اما بعد خنده بلندی سردادم و لب زدم:

اینکه خوبه، اون بمیره تمام ثروتش می رسه به من.

صداش عجیب لرزید:

ولی اون تمام ثروتش رو بهتون بی چون وچرا می ده دیگه چرا می خواین آزارش بدین؟

اخمی مابین ابرو هام اومد و ریزبین و هوشمند پرسیدم:

تو از کجا می دونی؟

برده عشق

تبسمی کرد:

خودش گفته اون جوون عزیزاش رو به ثروت و سرمایه اش ترجیح می ده.

لبخندزنان دستی به گونه ام کشیدم و به نقطه دوری زل زدم.

- که اینطور.

صداش پرتحکم اومد:

حالا می خواین چیکارکنین؟

گوشه لبم بالا رفت.

- بعدا باهات تماس می گیرم.

بی توجه تلفن رو قطع کردم و از ته دل سرمست قهقهه سرخوشی زدم و نیلا رو صدا کردم.

نیلا مثل همیشه حاضر و آماده با لباسی که عجیب هوس انگیز و خواستنی شده اومد پیشم و روی پاهام نشست و با لهجه اش

پرسید:

برده عشق

جان عزیزم؟

پوک دیگه به سیگارم زدم و دودش رو توی صورت غرق آرایشش فوت کردم که با لذت چشم هاش بسته شد و سرش رو خم کرد.

بد نبود قبل از رفتن از اینجا به مقصد ایران یه حالی از سوغاتی های نابش ببرم و رها بشم از تن هوس آلودش.

صدای کوبیده شدن در اومد و فهمیدم اون زن فضول بازم جاسوسی من رو می کرد و من به وقتش حساب اون عفریته روهم می رسم و توجه ای هم نمی کنم که اون...

(یاسین)

با لبخند مهربونی پیشونی مادرم رو بوسیدم و دست های لرزون و چروکیدش رو توی دستای قدرتمندم فشردم و عمیق لب زدم:

خوب بودی این چندروزه توی نبودم؟

مامان نرگس لبخندپهنی زد و نگاهی به فاطیما که شرمگین ایستاده بود انداخت:

مگه میشه باوجود دخترمهربونی مثل فاطمیا بهم بد بگذره؟

برده عشق

لبخند رضایت بخشی روی لبهام اومد و باتشکر رو به فاطیما سربرگردوندم و زمزمه کردم:

خیلی ازت ممنونم.

لبخند محجوبی زد و سر به زیر از اتاق خارج شد ولی صدایش نرم اومد:

وظیمه.

سکوت کرده به مادرم زل زدم که دستی به صورتم کشید و همزمان هم آرام پرسید:

سینا خوبه؟

چرا باهات نیومده؟

تبسمی کردم و نگاهم رو دزیدم:

اونم خوبه... کار داشت واسه همین نیومد.

الهی شکری گفت و دوباره پرسید:

برده عشق

تو که بهم راستش و می گی یعنی اتفاق خاصی نیافته؟

اخمی کردم و با ملایمت جوابش رو دادم:

همیشه چیزی رو ازتون پنهون کرد... راستش سبنا دیگه من و نمی خواد ... خب خب نمی دونم چش شده ولی دیگه برام مهم نیست چون من تصمیم گرفتم...

نفس عمیقی کشیدم و مردد جواب دادم:

فاطمیما دختر خوبی و می تونه ازتون مراقبت کنه می خوام با اجازتون با خانواده ش حرف بزنم واسه ازدواج.

مامان نرگس چندلحظه مات موند ولی بعد با نیمچه لبخندی لب زد:

من از خدامه فاطمیما عروسم بشه خانومه و اهل زندگی... از توچه پنهون که زیاد دلم با سبنا راضی نبود بلاخره قشر اونا باما فرق داره و این وسط تو آسیب می دیدی و سرکوفت می شنیدی از اهل محل و فامیل و آشنا ولی فاطمیما دختر مومن و باخدایی ... البته نگاهش به تو می شد فهمید یه خبرهایی هم هست.

پلکی روی هم گذاشتم و مصمم سرم رو تکون دادم:

پس خودتون شماره منزلشون رو بگیرین و با والده شون صحبت کنین واسه امرخیر.

برده عشق

پشت دست مادرم رو نرم بوسه زدم و با نفس عمیق از جام بلندشدم و از اتاق خارج شدم که فاطیما چادر به سر اومد و سربه زیر پرسید:

اگه کاری با بنده ندارین من برم؟

نگاه گذارای بهش انداختم و دست به جیب جوابش رو دادم:

نه ممنون بابت این چند روز... فقط قبل از رفتن یه سر پیش مامان برو گمونم کارت داره.

سرش رو آرام تکون داد:

چشم.

از کنارم رد شد که عطر ملایم زنونش رو به مشامم رسید و دست هام مشت شد و زیرلب پوفی کشیدم:

عطر سبنا خاصه ولی لعنتی دیگه...

چشم هام رو بستم و عصبی افزودم:

نباید اسمش رو بیارم اون من و نمی خواد.

عصبی تلفن همراهم در آوردم و وارد اتاقم شدم که عین روز اولش مرتب و تمیز بود.

لبخند تلخی زدم و روی تختم نشستم و تلفنم رو روشن کردم و در همین حال لب زدم:

هر روز می آد اتاقم رو مرتب و گردگیری می کنه.

با روشن شدن تلفنم انبوهی از تماس ها و پیام ها رسید.

کورس امیدی به دلم چنگ انداخت که شاید از سینا اومده.

وقتی یکی یکی بازشون کردم هم حالم گرفته تر شد وهم هراسون تر.

سبنا تصادف کرده و الانم توی بیمارستانه...

- امکان نداره.

شماره آریا رو گرفتم که بعد از بوق های طولانی بلاخره صدای خسته و خشدارش پیچید:

الو؟

- الو آریا سلام... سبنا جدی تصادف کرده؟

لحن آریا گله مندشد:

آره داداش بامرامم... می داشتی بعدا خبرمی گرفتی از زن محرمیت؟

عصبی دستی به گردن عضله ای کشیدم و باحرص پرسیدم:

طعنه نزن آریا توهم جای من بودی الان حالت بهتراز من نبود.

آریا سکوتی کرد و تردید کنان پرسید:

بین تو و سبنا چه اتفاقی افتاده یاسین؟

پوف حرص دراری کشیدم:

حالش چطوره؟

الان کجایی شما؟

آریا: فعلا بخش مراقبت های ویژه است چون به گیجگاهش ضربه خورده و نمی دونیم چی پیش می آد... نگفتی چی شده بینتون که سبنا بعداز رفتن تو از کوره در رفت و اونم بار و بندیل جمع کرده و نمی دونم چی شد و چی نشد که افتاد گوشه تخت و مثل مردمتحرک اونجا به اکسیژن و دم و دستگاه وصله.

ناراحت و عصبی و پریشون زمزمه کردم:

آدرس؟

آریا: اگه مهم بود اون طوری ول نمی کردی بری ک...ه..

عصبی فریاد کشیدم:

آدرس بگو آریا؟

آریا سرد جواب داد:

جاده کندوان سمت شرقی ...

کلافه تلفن رو قطع کردم و مثل گیج ها دور خودم چرخیدم و یک دفعه چشمم به جاکتم خورد و سریع برداشتمش و روانه شدم سمت حیاط اما بادیدن قامت فاطیما جلوی در چندلحظه هنگ کردم و متعجب دنبالش پاتند کردم:

برده عشق

فاطمیما خانوم؟

فاطمیما...

فاطمیما کنجکاو و دلواپس برگشت و با نگاه نگرانی دست به لبه چادرش پرسید:

بله آقا یاسین چیشده واسه نرگس خانوم اتفاقی افتاده؟

دستی توی موهام فرو کردم ک سربه زیر جوابش رو دادم:

نه ولی ممکنه یکی ودوساعتی مراقب مادرم باشین، همین الان خبردار شدم یکی از بچه ها تصادف کرده و حالش وخیمه.

نگاهش رو به یقه ام دوخت:

باشه مشکلی نیست ان شالله حال اون دوستتون هم خوب بشه.

سرم رو بی قرار تکون دادم.

- خیلی ازت ممنونم که درک می کنی... من برم دیگه، خیالم راحت باشه؟

سرش رو تکون داد و یک لحظه نگاهش رو توی چشم هام دوخت:

برین به سلامت و خیالتون تخت من حواسم جمع .

قدرشناسانه لب زدم:

جبران می کنم فاطیما.

گونه هاش یک دفعه گلگون شد و آروم جوابم داد: خواهش می کنم کاری نکردم.

سریع از درب حیاط گذشتم و وارد کوچه شدم و سوار خودرو تند سمت آدرس حرکت کردم و تمام فکر حول وهوش سبنا بود و غافل از دشمن خونی که در پی نقشه های درست و ازپیش تعیین شده و جاسوس داخل عمارت جهان شاهی ...

با دیدن چهره های پکر و گرفته بچه ها ابرو هام درهم شد و با اخم سمت آریا که یک گوشه نشسته بود رفتم و دست به جیب پرسیدم:

هنوز خبری نشده؟

آریا سرش رو بالا آورد و بادیدن چشم های قرمز متعجب شدم اما به روی خودم نیاوردم و باز تکرار کردم:

برده عشق

نگفتی؟

آریا عصبی روش رو برگردوند و لب زد:

از این جا برو.

جاخوردم و متعجب به خودم اشاره کردم:

منظورت منم؟

از جاش بلند شد و رخ به رخ ام ایستاد و سرد زمزمه کرد:

سبنا بخاطر رفتن تو اونم یک هویی با گریه تموم وسایل هاش رو جمع کرد و اونم دنبالت راه افتاد...

چشم هام درشت شده بودند و اخم هم درهم بود. اصلا باورم نمی شد پس چرا سبنا اون طوری باهام حرف زد و بهم گفت ازم

متنفره؟

خیلی سوال های مختلف توی سرم می چرخید و جوابش فقط توی دست های سبنا بود اما اونم هنوز بیهوشه؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم که آریا دوبار تلخ گفت:

مگه نگفتم از اینجا برو...

رز فوری از جاش بلندشد و بازوی آریا رو کشید و تشرآرومی زد:

چه می گی آریا بس کن توی وضع و اوضاع گیر دادی به یاسین طفلک.

آریا با خشم سمت رز برگشت و نگاه تندی بهش کرد:

این پسر مسیب تمام بدبختی سبنا

رز مبهوت چشماش گرد شد و مات پرسید: آریا؟

نمی خواستم بینشون بحثی راه بیافته واسه همین بی حرف از اونجا خارج شدم و بافکری مشغول تصمیم گرفتم مادام تمام حواسم رو جمع اطرافش کنم و شک ندارم همین روزهاست بفهمم که قضیه چیه و چرا سبنا دائم دروغ می گه؟

سعی کردم کدورتی که بین من و سبنا به وجود اومده رو نادید بگیرم اما حرف هاش تیشه می زد به ریشم و تمام فکرم رفت سمت پیشنهاد مامان نرگس که گفت با فاطیما حرف بزنه و خواستگاری کنه.

کلافه نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم و وارد خودرو شدم و شماره ستوان محمد رو گرفتم...

برده عشق

بلاخره سبک شدم و خیره بهش زل زدم که نگاهش رو به میزمعطوف کرد و درهمون حال پرسید: پس تمام شک و شبیه تو به اون پسره پولاد ...

دستی به چونه اش کشید و زمزمه کرد:

من راجبش تحقیق می کنم یاسین ولی توام مواظب خودت باش ممکنه بازم اتفاقی بیفته.

سرم رو خم کردم و بایدآوری تصادف موقع شمال همون دفعه که خواستیم بستنی بخوریم یک دفعه هراسون گفتم:

من... قبلا یک اتفاقی واسم افتاد توی شمال اما بخاطر سبنا که دلواپسم بود فراموش کردم پی اش رو بگیرم اونجا نزدیک بود بمیریم اما با جیغ سبنا فوری کنار کشیدم و حتی فرصت نشد صورتش و بینم.

محمد کنجکاو و مردد پرسید:

یعنی می گی کار اون پسره است؟

دستی پشت گردنم کشیدم و عمیق پلک زدم:

نمی دونم اما بهش شک دارم... محمد نکنه می خواد جوون سبنا رو بگیره و اونم از ترسش سکوت کرده؟

محمد سری جنباند و سکوت کرد.

بعد از چند دقیقه از جامون بلند شدیم و مردونه دست دادیم و محمد زمزمه کرد:

یاسین خیلی مواظب خودت باشی ها بخاطر خاله نرگس.

لبخند دلگرمی زد:

نگران نباش مراقبم.

یک ساعت بعد

وارد خونه شدم که فاطیما فوری سمتم اومد و بریده بریده گفت:

آقا یاسین یک آقایی این نام رو داد بهم و گفت بهتون بدم.

متعجب پاکت نامه رو از دستش گرفتم و رفتم سمت اتاقم و یک گوشه ش پارش کردم و نامه رو در آوردم و...

نفس نفس می زدم و رنگم به گچی می زد و مردک چشم هام ریز و درشت می شد از حرص زیاد و خشم فراوانم از جام بلند شدم و سمت کیسه بوکس رفتم و با خشم و غضب مشت مشت می زدم و چهره غرق خون بابا جلوی چشم هام می اومد زمانی که با اون سنم بالای جنازه ش رفتم و بادیدنش قلبم ایست کرد و خشک شدم که پدرم رو چجوری زجر داده بودند تا سرحد مرگ آزار و شکنجه ش دادند.

باید قاتلش رو پیدا کنم اما نمی دونم اون شخص کیه که این نامه رو داده و اسم قاتل پدرم " سعید والا" باید پیدا کنم.

این نامه یک سرنخی واسم بود.

اون شخص برام نوشته سعید والا چند وقت دیگه می آد ایران و ممکنه این بار من هدفشون باشم.

نمی دونم چرا ولی حس می کنم قراره اتفاق های ناجوری بیافته و قلبم هرلحظه تندتر می شد و باید خودم رو آماده کنم.

(سبنا)

کرخت و بی حس پلک های لرزونم رو تکون دادم اما نمی تونستم.

قلبم مملو از ترس و اضطراب شد و خواستم دستم رو تکون بدم اما بازم بی اصرار بود.

نگران و دلواپس لب هام رو تکون دادم:

آ... ب.. آ... ب... آب

فقط صدای دستگاه ها می اومد و هیچ چیزی به گوش نمی رسید.

کمی تقلا کردم و نفسم رو آزرده بیرون فرستادم و کمی بلندتر ادامه دادم:

آ...ها...ی آه... آی ...

ک... سی.. نی.. ست...

خدایا چرا دیگه لکنت گرفته بودم که یک دفعه صدای شتاب زده سمتم دلهره بدی به دلم انداخت و توی خودم کمی جمع شدم که یک دفعه دست خنکی لای پلکم رو باز کرد و نورش رو انداخت توی چشم هام که یک دفعه چشم هام جمع شد که فشار بیشتری آورد و از گوشه چشم ترشح کمی به وجود اومد که اومد سمت چپم و لای چشمم رو باز کرد و نورش رو زد.

- آی...

صداش بختک روم شد:

خوبی؟

به دماغم چینی دادم:

آ...ب.

برده عشق

چیزی خش خش چیزی اومد و بعد پنبه ای خیس خورده روی لب های ترک خورده و خشکم زد و زمزمه کرد:

آروم باش کمی بهتر بشی به بخش منتقل می شی.

سرم عجیب درد می کرد و با لبی لرزان پرسیدم:

سرم... دکتر... سرم... درد ... می کنه...

صداش لطیف رسید:

اون به خاطر اینه که سرت با شیشه اثابت کرده و تقریباً سه روز هم بیهوش بودی.

متعجب سرم رو کج کردم تا دکتر رو ببینم که متاسفانه تار می دیدمش.

- دکتر... من .. نمی... نمی.. تونم... ببین.. نمتون؟

این بار لحنش متعجب شد: واقعا؟

سرم رو تکون کمی دادم که عضله های گردنم درد گرفت:

برده عشق

آ... آره.

صدای قدم پرشتابش متعجبم کرد و بعد از چند دقیقه در حینی که دست های خواب رفته ام رو تکون می دادم و جاش گزگز می کرد سر رسیدند و هرکدوم سوال های خاصی می پرسیدن.

تهوع دارم...

سرگیجه...

عرق سرد...

لرزش تن و اسهال.

سرگردوم نفسی کشیدم که همشون باهم ریز ریز پیچ پیچ کردند: باید چکاپ کامل بشه و امکان داره ضربه اش به دل و بقیه اندامش زده باشه.

گیج و گنگ با اینکه همشون رو تار می دیدم پرسیدم:

من شمارو هم تار و دور می بینم.

زمزمه هاشون کمی طول کشید و باعث شد کلافه بشم.

_ باید بری چکاپ کامل خانم.

سرم رو بدون هیچ حرفی تکون دادم و که من رو از روی تخت برداشتند و روی یک تخت دیگه گذاشتند و حرکت دادند سمت جایی که از همه و شلوغی فهمیدم بیمارستانیم.

رو به پرستار پرسیدم:

من همراه ندارم؟

یک دفعه لبخندی روی لب هام اومد بلاخره تونستم کامل حرف بزنم که پرستار بی حوصله گفت:

چرا داری الانم جلوی اتاق بهش منتظرت هستند اما قبلش باید یه چکاپ تکمیلی بشی.

دیگه هیچ حرفی نزدم و سکوت کردم تا به کارهش برسه...

بعد از یک ونیم ساعت بلاخره جواب آزمایش ها اومد و دل توی دلم نبود که بفهمم چخبره؟

چشم هام پف کرده بودند و نگاهم هنوزم دور و کمرنگ می دید.

برده عشق

دکتر نگاهی به آزمایش ها انداخت و با لحن سردی لب زد:

یه مدت باید عینک بزنی تا بتونی دید کاملت رو به دست بیاری.

چندبار پلک زدم و در آخر باغم پرسیدم:

بعد از اون خوب می شم؟

دکتر تبسمی کرد و افزود:

بستگی به خودت داره که سرسری ازش نگذری و بخاطر کار سهوی دیدت رو نابودکنی... بهتره همیشه عینک همراهت باشه و اگه خوب نشدی با متخصص چشم پزشک صحبت می کنی تا برات عمل لیزک کنه.

نا امید و مغموم سری تکان دادم و دسته ویلچر رو تکون دادم که صداس سوهان روحم شد:

قبل از رفتن به پرستار و دکتر معالجت می گم ببرت پیش متخصص اینجا تا اونم یه نگاه بندازه.

چشم های خستم رو بستم و باشه آرومی زمزمه کردم و به کمک پرستار از اونجا خارج شدیم.

نگاهم به قسمت پنجره بود که تقی به در خورد و چهره گرفته آریا اما باشادی ظاهری وارد شد و پشت بندش پدربزرگ و مادربزرگم ورز اومدند داخل و هرکدوم با خوشحالی نزدیکم شدند.

لبخندشیرینی زدم و کمی نیمه خیز شدم و باهاشون گرم احوال پرسى کردم و صورت پدربزرگ و مادربزرگم رو نرم بوسیدم اونهام هرکدوم پیشونیم رو ماچ می کردند.

همشون رو می دیدم اما پشت این عینکی که روی تیغه بینیم سنگینی می کرد، هنوز عادت نکرده بودم به این قاب فلزی به ظاهر ساده.

آب دهنم رو فرو دادم و آرام از رز پرسیدم:

از یاسین خبر داری؟

سرش رو پایین انداخت و نگاهش رو دزدید:

نه نمی دونم.

انگار آب سردی روم ریخته باشند و جاخوردنم اونقد ضایع بود که پدربزرگ پرسید:

چیزی شده سبنا؟

دستم روی سرم گذاشتم و وانمود کردم سرم درد می کنه.

برده عشق

- هیچی آقاجون یه کم سرم درد می کنه.

رز زیرلب زمزمه کرد:

هی بیعشور کم خالی ببند.

چشم غره ای برآش رفتم و روی تختم دراز کشیدم و پتو رو تا آخر روی چونم آوردم و رو به بابا بزرگ گفتم:

اوضاعی کارخونه چجوره؟

مکشی کرد؛

خوبه مدیرش خیلی جدی به کارها نظارت می کنه.

تعجب کردم:

مدیرش دیگه کیه؟

نگاه عمیقی بهم انداخت:

برده عشق

یاسین ملکی.

نفس راحتی کشیدم اما با یاد آوری قضیه جاسوس لبم رو با زبونم تر کردم و رو بهش گفتم:

بابابزرگ می خوام باهات تنها حرف بزنم.

پدربزرگ سری تکون داد و در عرض یک دقیقه اتاق خالی شد و صندلی رو کشید و کنار دستم نشست و عصاش رو زیر دستاش محکم کرد و پرسید:

خب؟

این پا و اون پا کردم و در آخر پرسیدم:

سعید والا کیه؟

رنگ پدربزرگ یک دفعه پرید و چشم هاش رو بست و دکمه اول پیراهن کرمی ش رو باز کرد:

چرا فکر کردی می شناسمش؟

برام سخت بود ولی تنها کسی که می تونه اوضاع رو سامون بخشه خود پدربزرگه... اول می خواستم برم پیش پلیس اما الان بهترین راه اینه همه چیز و بهش بگم.

سرم زیر انداختم:

راستش یک نفر من رو باهانش تهدید کرد که سعید والا شخص خطرناکيه و قصد جون شما و یاسین وحتى من رو داره... نمی دونم چه پدر کشتگی داره باهامون ولی اون همه جا جاسوس داره توی کارخونه توی عمارت حتی توی اتاق کارتون...

دلهره و دلواپس به چهره غرق فکرش زل زدم:

تو رو به خدا مراقبت خودتون باشین این شخص قسم خورده شما رو خدای نکرده...

نتونستم بقیه اش رو بگم و مردد و با تردید افزودم:

اون حتی بهم گفت که سعید والا قاتل پدر یاسینه و...

باصدای بهت زده و هراسونش رنگم پرید:

توچی گفتی!؟

گفتی بهت گفته اون قاتل پدر یاسینه؟

برده عشق

ترسیده سرم رو به معنی آره تکون دادم و با درد افزودم:

تازه همون شخص می خواست توی شمال به یاسین حمله کنه و اون رو به قتل برسونه ولی خب شانس آوردیم که نتونست ولی اون ول کن نیست... من من خیلی می ترسم برای اولین بار از مرگ عزیزام وحشت کردم.

بادست های لرزونم دست های چروکیده و خط خورده اش گرفتم و عمیق لب زدم:

هرکاری می کنین بابابزرگ تورو به خدا مراقب باشین.

پدربزرگ دستی به سرم کشید و با لبخند کوچکی از جاش بلندشد:

یا علی.

سمت در آهسته پیش می رفت و در آخر برگشت و تاکید وار گفت:

راجب این قضیه به هیچکس حتی شخص یاسین حرفی نمی زنی... می خوام توی خفا این قضیه رو بررسی کنم باشه؟

سری به معنی باشه تکون دادم که از اتاق خارج شد.

وقتی آریا اومد داخل موشکافانه پرسید:

برده عشق

فضیه چیه؟

بی توجه بهش اشاره کردم جلو بیاد:

تو موبایل من و ندیدی؟

باچشم های ریزشده سرش رو بالا گرفت:

تموم وسایل هات توی کیفته... فقط یه حالی از حوا وشیما اینا نگیر باشه؟

یک دفعه مثل خشکیده سرم اتوماتیک وار سمتش راست شد:

چی اونا؟

مگه حالشون چطوره؟

آریا سری به معنی تاسف تکون داد:

برده عشق

چه کنم که سبنایی... همشون خوبه ولی حوا که جلو نشسته بود سرش کمی کوفته شده ولی خداروشکر چون کمربند بسته بود به خیر گذشت.

شماتت وار نگاهم کرد:

تو دیگه وقتی عصبی هستی پشت رل بشین بین چیکارت می کنم.

کلافه و بی تفاوت دستم جلو بردم:

تلفنت رو بده؟

متعجب شد ولی ریلکس تلفنش رو از جیبش در آورد بهم داد.

نگاهی بهش انداختم:

پس فورد؟

جلو اومد و تلفنش و ازم گرفت و تندتند چیزی رو تایپ کرد و بعدبهم داد که با اخم ملایمی شماره آرش رو گرفتم...

بعد از چندبوق صدای گرفته اش اومد: الو؟

برده عشق

لحنم رو لاتی کردم:

سلام داش احوالتون خوبه؟

مارو نمی بینین خوشین؟

صدای متعجب اش بهت زده اومد:

سینا!؟

از خنده ریسه رفتم و سرم رو تکون دادم:

آره خودمم خوبی مشتی جان؟

صداش بانشاط ترشد:

ای خدارو شکر که بازم اومدی گفتی مشتی... دلم لک زده بود برات آبجی... شنیدم بیمارستانی خیلی ناراحت شدم به مولا.

لبخندمحوای زدم و حتی به چهره متفکر و مشکوک آریا هم توجهی نکردم:

می خوام ببینمت ساعت سه عصر فردا با کیوان ومجید بیاین ملاقاتم کار واجبی باهاتون دارم.

_ ای به روی چشم آجی فردا می آیم.

لبخند رضایت بخشی زدم و خداحافظی کردیم و تلفن رو قطع کردم و شمارشم هم پاک کردم تا آریا بیشتر از این کنجکاو نشه.

آریا: کی بود؟

خمیازه ای مصنوعی کشیدم:

محافظام... می خوام بادیگاردم بشن حرفیه؟

سر را به معنی نه تکون داد:

نه بابا به من چه ربطی داره.

سرد ازم خداحافظی کرد و رفت.

نفس عمیقی کشیدم و چهره مرموز پولاد توی ذهنم آوردم.

فردا ساعت سه ده دقیقه...

با لبخند به چهره های شادشون زل زدم که مجید مزه پروند:

آبجی نخوری مارو؟

نیشخندی زدم:

مگه میشه شما به این هیکلی هارو خورد؟

رو به کیوان که جدی وساکت نشسته و بهم خیره بود لب زدم:

راستش یه مشکل بزرگی پیش اومده.

همشون هراسون چندقدم جلو اومدند.

_ چه مشکلی؟

دستم رو بالا بردم و آروم اشاره کردم:

آروم تر بچه ها... توی حرفم نپرین بزارین کامل همه قضیه رو تعریف کنم اما قسم بخورین بین خودمون می مونه.

سری تکون دادند و کیوان با اون چشم های تیز و نافذ سیاهش پرسید: خب؟

نفس عمیقی کشیدم و تا الان هرچی کشیده بودم و بلا رو تحمل کرده بودم رو دایر کردم به علاوه قضیه سعید والا و پدربزرگ و جوون یاسین.

همشون بادقت گوش می کردند که حرف هام تمو شد و آرش متعجب پرسید:

پس اول باید بفهمیم این سعید والا کیه که پولاد رذل عوضی ازش حساب می بره...

مجید دستش رو توی مشتش کشید و باحرص لب زد:

آخ این پولاد و ببینم گردنش و خرد می کنم بی ناموس رو.

کیوان موشکافانه پرسید:

پس من مراقب یاسین و اطرافش باشم که ببینم خطری تهدیدش نکنه و آرش هم حواسش به پدربزرگ و کارهش باشه...
مجیدهم مراقب تو باشه درسته؟

برده عشق

نگاهی به مجید که بالبخند دندان نمایی بهم زل زد بود انداختم:

می تونی دونفر دیگه که قابل اعتماد باشه و راز دار برام پیدا کنی حقوق خوبی بهش می دم.

مجید دستی روی چشمم گذاشت:

به روی چشمم.

آرش:

خوب بهترینیست من رسما بادیگارد آقای جهان شاهی باشم؟

سرم رو کج کردم و با دلهره گفتم:

اگه بفهمه بهتون گفتم قطعا ناراحت و عصبی می شه دورا دور مراقبش باش و اینکه وقت کردی در مورد سعید والا هم تحقیق کن ببین اصلا کی هست.

رو به کیوان هم که متفکر بود: می گم چطوره توام با یاسین دوست شی آخه اخلاقتون کمی شبیه به همدیگه است و البته اون زیاد آدم جوشی نیست و سخت میشه باهاش ارتباط گرفت.

کیوان سری تکون داد و از جاش بلنرشد: پس آدرس خونه یاسین رو بده بقیه اش با من.

کنجکاو پرسیدم:

می خوای چکار کنی؟

خندید و مرموز لب زد:

اونش دیگه پای خودم.

بهشون اطمینان کامل داشتم و سرم رو تکون دادم وقتی کیوان و آرش رفتند رو به مجید که اوضاع رو از پنجره می باید پرسیدم:

تو موتای بلدی درسته؟

بدون نگاه بهم سرش تکون داد:

آره هم موتای هم سبک کامل جیکاندو.

سری تکون دادم و مصمم لب زدم:

پس من دیگه کلاس زومبا نمی رم به جاش روزی سه ساعت الی پنج ساعت باهام اونا رو کارکن.

مجید یک لحظه شوکه نگام کرد:

جدی که نمی گی؟

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم:

به نظرت با این اوضاع قمر درعقرب می تونم شوخی کنم؟

مجید دستی توی موهاش فرستاد:

آخه واست سخته چجوری بگم تو خیلی ظریفی می ترسم آسیب ببینی.

حق به جانب خم شدم:

تو یادم بده بقیش بامن.

سری تکون داد و نفسش رو فوت کرد که درب باز شد و چهره رز و حوا شیما توی درگاه دیده شد.

مجید طفلک از شرم سرش رو پایین انداخت و با ببخشیدی از کنارشون گذشت.

خوب می دونستم مجید با دخترا راحت نیست برای همین خنده ام اومد که شیما باخنده گفت:

اوه لالا عجب هیکلی... فکرکنم از مردان آهنین توی مسابقه هاست نه؟

حوا بی حرف نزدیکم اومد و آروم بغلم کرد: خوبی سبناجان؟

جوابش رو ملایم دادم:

من خوبم فقط من بیخوش که باعث شدم این طوری بشه.

روی صندلی نشست:

نه بابا پیش می آد دیگه.

شیما: نگفتی این کی بود؟

سرم رو بالا گرفتم زل زدم:

از امروز بادیگاردمه.

رز سکوت کرده بود و احتمالاً بخاطر شناخت مجید شب بهم خوردن عقدش یادش اومده که با اشاره بهم گفت باهام کار داره.

یک ساعتی نشستند و به زور پرستارها خارج شدند و باز رز لب زد:

باید توضیح بدی می خوای چیکار کنی؟

الکی باشه گفتم اما خوب می دونستم گفتن حقیقت جوون همشون رو توی خطر می ندازه.

بنابراین تمام فکرم پیش نقشه پسرا بود که بتونن موفق بشند و حقیقت ماجرا و سعید والا مشخص بشه...

* سومین شخص *

پوزخند تمسخرآمیزی کنج لبم نشسته بود:

که اینطور!؟

پس می خوای سد راه من بشی اونم به خاطر اون دختره ی...

_ خفه شو!

یک تای ابروم بالا رفت و از رو صندلی چرمم بلندشدم و زنجیر سگم رو هم کشیدم که پارسی کشید و دنبالم اومد.

زنجیرش رو ول کردم و روبه زن اخم آلود جلوم پرسیدم:

نظرت چیه قبل از رفتن گوشت تنت و بدم به سگ ها؟

لحتم رو کمی خوف برانگیز و ترسناک کردم:

پیشنهاد خوبیه؟

جلوش رفتم و با انگشت اشاره ام روی بازوی برهنه اش نوازش وار کشیدم و همزمان هم حرف می زدم:

کارهات روی مخمه لیلا، می دونی خیلی وقته تاریخ مصرفت به سر رسیده ولی گذاشتم زنده بمونی تا اون و ببینی.

گردنم رو مالش دادم و چشمک ریزی زدم:

بعدش می دونی تمام ثروت اون مال من میشه. چیزی که حق من بود و اون پیرخرفت از چنگم گرفت.

عصبی شده بود و رنگش به قرمزی می زد، صدای بهم خوردن دندان هاش حس خوبی روبه هم می داد.

بی اعتنا بهش پشت کردم و عقب رفتم تا به لیزا یکی دیگه از تفریحاتم سر بزنم که از پشت کتم کشیده شد و لیلا با التماس جلوم زانو زد و دست هاش رو بهم همدیگه قفل کرد درست مثل مسیحی ها می پرستید.

_ توروخدا بزار اون بره... اون بی گناه وقتی که مجبور شدیم اون سنی نداشت... من من فکر می کنم جهان شاهی راجب ما هیچی بهش نگفته وگرنه مطمئن باش دنبالمون می اومد اینجا.

نیشخندی به باور ساده اش زدم و بی توجه از کنارش رد شدم که به پام چسبید و هق هق کنان نالید:

هرکاری بگی می کنم... فقط با اون دختر کاری نداشته باش ناسلامتی اون دختر...

- بسه برو گمشو حوصلت وندارم.

دوباره به پاچه شلوارم چنگ زدو باگریه زاری کرد:

چکارکنم که دست از سر اون طفلک برداری؟

تو بگو به جوون خودش قسم انجام می دم.

لحن قاطع و محکمش یک تای ابروم بالا برد:

برده عشق

که اینطور، پس بخاطر جون اون حاضری التماس من کنی؟!؟

کسی که سرحد مرگ ازش بی زاری؟

جالبه.

جلوم ایستاد و با تردید دست هاش جلو آورد و یقه ام رو سفت چسبید:

تو قول بده کاری بهش نداشته باشی منم واست هرکاری می کنم.

پلکی زدم و که نگاهم به یقه بازش افتاد، زبونم رو دور لبم کشیدم:

باشه ولی اول باید من و بسازی.

بهت و تعجب رو می شد توی نگاهش خوند، خیلی وقت بود ازش فاصله گرفته بودم و بخاطر تنوع های اطرافم بهش اهمیت نمی دادم.

نگاه خیره ام رو که دید تسلیم وار نزدیکم اومدم...

یک ساعت بعد...

مچاله توی خودش پیچید که بی تفاوت از جام بلندشدم و از کنار کشو سیگار محبوبم رو برداشتم و بافندک روشنش کردم و ریلکس پوک زدم.

صدای ناله و شیون آرومش می اومد ولی برام اصلا ذره ای اهمیت نداشت.

سرم بالا گرفتم و به سقف زل زدم و همزمان هم زمزمه کردم:

یک زمانی وقعا می خواستم، جونم واست در می رفت و تمام دنیا لیلا بود تا اینکه پدرت اومد و گند زد به زندگی خوشمون...

نفس عمیقی کشیدم و سرد ادامه دادم:

هرچی داشتم رو ازم گرفت و بعدش همراه تو من رو پرت کرد بیرون از خونه اش... چرا؟

چون یه پلیس فضول رو موقع بررسی و گزارش کالاهای قاچاقم به قتل رسوندم.

زدم زیرخنده، ناباور خنده عصبی می کردم و گوشه چشمم رو هم بی خیال پس زدم:

کی فکرش رو می کرد اون مرد بزرگ فاخر خاندان سر یه غریبه تنها دخترش رو تبعید کنه اونم وقتی دخترش حامله بود وقتی هم بچش دنیا اومد به زور ازش گرفت و حتی بهت نگاه نکرد که بابا این زن تازه فارغ شده و بدنش بی جونہ...

برده عشق

پلکی زدم و پوک محکم دیگه ای زدم و به پنجره حریر سفید ویاسی خیره شدم:

یادته وقتی به مرز یونان رسیدیم تو بر اثر کم خونی و عدم استراحت یک ماه استراحت مطلق شدی و تا خرخره رفته بودم زیر قرض و گند و کثافت... وقتی دیدم همیشه مجبور شدم یه ریسک بزرگ کنم اونم همپا شدن توی بزرگترین موادمخدر کراک با جیسون رابرس بود و...

خنده تلخی روی لبم اومد:

اونجا توی عملیات یک تیر درست وسط شکم خورد و مجبور شدم عمل پیوند کنم که خودش کلی خطر و مرگ داشت... هه شانس باهام یار بود و زنده موندم ولی تازه فهمیدم کراک و شیشه و حشیش توی دنیای مافیا یعنی خود مرگ اما ثروت بی اندازه.

سرم رو سمتش کج کردم که با بغض و ناراحتی بهم زخیره بود، توی چشم هاش عمیق زل زدم:

اگه می خوای ببخشم بخاطر اینکه تو بودی من و لو دادی خودتم می دونی که مقصر اصلی تو بودی...

دستم توی هوا تکون دادم:

بگذریم اگه می خوای اعتماد من و بدست بیاری، باید اون پیرخرفت و بُکشی.

جاخورد و دهنش باز و صامت موند.

برده عشق

بی خیال از جام بلند شدم و شلوارکم رو از روی زمین برداشتم و تکون دادم و بعدش پوشیدم که صدای لرزیدش گرفته و خشدار اومد:

من چه جوری می تونم بکشم؟

کسی که جونم براش در می ره!

پوزخندزنان سمتش برگشتم و با انگشت تهدیدش کردم:

پس دیگه گوه می خوری حرف از اعتماد و من می تونم پیشم بزنی چون این بار جدی وبی ترحم بدون ذره ای ناراحتی می کشمت لیلا یک گلوله..

انگشتم رو جلوی پیشونیم گرفتم:

فقط یه گلوله کافیه واسه متلاشی شدن مغز بی فایده و تمام.

به یک باره سکوت معناداری پیشه کرد و بی حرف از اتاق کدایش بیرون اومدم.

باید می رفتم پیش دخترا کمی شیشه حالم رو خوب می کرد الان بیشتر از بقیه موقع ها بهش نیاز داشتم.

برده عشق

از پله ها پایین می رفتم و نگهبان ها یکی یکی در و برام باز می کردند و وقتی وارد سالن زیرمین شدم دخترای سرحال همگی بادیدنم جیغی از خوشحالی کشیدند و سمتم اومدند.

رو به سوزان لب زدم:

بیا اتاق مخصوص.

سوزان لبخندپیروزی زد و همه دخترا رو پس زد و همراهم اومد که پشت اتاق رمز و وارد کردم و خونسرد داخلش شدم.

نور قرمز و صداهای مختلف حس خوبی بهم می داد، حس انتقام و سختی های که بخاطر پدر لیلا کشیدم و الان باید تمام کارهایش رو تلافی کنم.

با لمس دست سوزان از گذشته اومدم بیرون و بادیدن تمام خوشی ها لبخندپهنی روی لبم اومد که سریع نزدیکم شد و...

(سبنا)

- آی مجید درد می کنه؟

مجید جدی توپید: سبنا قرار شد جدی باشی و فقط فکرت یادگیری باشه درسته؟

برده عشق

سری به معنی آره تکون دادم که با یک قدم جلو اومد و پاش رو تا انتها بلند کرد تا من رو بزنه که سریع جاخالی دادم و دست هام رو بالا بردم:

جان هرکی رو که دوست داری کافیه.

بابا منم آدمم الان یک هفته است داری فقط من و می زنی... خب نامرد بهم چندتا فن یاد بده.

مجید دست به سینه با اخم گفت:

چندبار بهت بگم فن رو باید خودت ازم یاد بگیری نه اینکه تمامش یاد بدم... پوف سبنا باید خودت ازم تقلید کنی و تمام حرکات ریز و درشت من رو یاد بگیری.

متعجب به دیوار سرد کنارم تکیه زدم و دستم رو بالا بردم:

خب چجوری؟

پوفی کشید و دست هاش رو بالا برد و چند حرکت فرز و سریع رو پیاده کرد.

با عجز نالیدم:

بخدا خیلی بدی مجید این دیگه چجورشه؟

تو داری فقط مشت و لگد می پرونی فقط همین.

سری به معنی تاسف تگون داد:

نه تو باید بگیر نیستی.

بهم برخورد و باخشم دندان قروچه ای رفتم و به سمتش یورش بردم و محکم پام رو بالا بردم و ناغافل زدم پشت زانوش و داد کشیدم:

به من نگو احمق!

مجید مبهوت بهم زل زد و با چهره درهم لب زد:

باید این جووری بزنی دیگه، دیدی کاری نداشت فقط بلدی غر بزنی.

خشمم فروکش کرد و باچشم های گشاد بهش زل زدم:

یعنی من الان تورو زدم؟

برده عشق

دست به سینه سرش رو تگون داد:

بله ولی باید محکم باشی و نقطه ضعف طرف رو یاد بگیری.

نکته کلیدی موتای اینه طرف رو جووری گیج کن تا نفهمه می خوای به کجاش بزنی.

چندبار توی ذهنم مرور کردم تا ملکه ذهنم بشه.

مجید: حالا دستات رو بالا بگیر شبیه من.

دستاش رو بالا گرفت و به حالت ضربه بهم احم کرد:

باید اینطوری بگیری.

دستاتم رو بالا کشیدم و مشت کردم وجدی بهش زل زدم که یک دفعه زد به زانوی جلوم و با جیغ پرت شدم زمین.

- لعنت بهت مجید.

مجید یک دفعه زد زیرخنده:

برده عشق

باید زیاد تمرین کنی سبنا خدایی خیلی شوتی.

عصبی مشت هام رو روی زمین کوبیدم که دردم اومد ولی سریع سمت مجید رفتم که باخنده جاخالی داد:

نوچ نوچ سبنا رو چی شده که هی هوای می زنه؟

تو سبنای همیشگی نیستی... اون سبنا باهوش و قوی و فرز بود ولی تو...

هی داشت بهم توهین می کرد و حس های خشم و کینه و حسادت درونم زنده می کرد که نمی دونم چیشد و با یک خیز از گردنش کشیدم و با لگد زدم وسط شکمش ...

هردو نفس نفس می زدیم و من بی حال روی پارکت های مخصوص تمرین دراز کشیدم که مجید از جاش بلندشد:

بیا مبارزه.

باخستگی ناله کردم:

بسه بابا تا همین الان داشتی من و می زدی بابا جون ندارم.

مجید عصبی و مرموز تشر زد:

پس می خواهی جلوی اون پولاد عوضی همین جووری ناله کنی و بگی نکن تورو خدا بسه... سبنا آگه می خواهی شل بگیری من نیستم... دبابا یه کم سخت تمرین کن بلکه فرجی بشه و تو بتونی اون نامرد بی ناموس رو بزنی... آخ آخ آگه خودم اون و می دیدم چی می شد؟

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم و سمت رختکن رفتم تا لباسم رو عوض کنم و به صدا زدن های مجیدهم گوش نکردم.

خسته و بی جون بودم به طوری که این یه هفته رو مثل کیسه بوکس من زده بود تمام بدنم کوفته و درد می کرد.

وقتی سوار خودرو شدم مجید هم سریع سوار شد که تند پام روی گاز فشردم و سمت اتوبان راه افتادیم.

_ سبنا آروم تر برو.

پلکی زدم و کمی از سرعتم رو کم کردم که خودرویی به سرعت برق از کنارم رد شد.

خوب که دقت کردم که فهمیدم خیلی برام آشناست.

محتاط تر می راندم و حواسم شش دانگ سمت جاده بود که همون خودرو جلوم قرار گرفت و بهم راهنما زد.

_ کیه که داره بهت علامت می ده؟

برده عشق

مونده بودم چی بگم که سمت جاده فرعی پیچید، ناچار و کمجاو دنبالش حرکت کردم که بعد از نیم ساعت ایستاد.

مجید حالت آماده باش گرفته بود و منم بادلهره و نگرانی فرمون رو سفت چسبیدم.

در سمت راننده باز شد و کفش های جک سیاهش و بعد شلوار سرمه ای و پیراهن سفید با آستین های بالا زده و در آخر صورتش تیغه خودش که عینک آفتابی روی چشم هاش زده بود.

گوشه لبش رو کج کرد و جلو اومد و به کاپوت ماشینش تکیه زد و عینکش رو بالا روی موهای حالت گرفته اش زد.

مجید بهت زده:

این یارو کیه!؟

به زور آب دهنم رو قورت دادم:

پولاد همینه.

مجید یک دفعه اخم هاش درهم شد و تا اومد در باز کنه جلوش رو گرفتم:

نه تورخدا توکه نمی خوای نقشه هام نقشه برآب بشه؟

باید بفهمم چی توی سرشه باشه تو دخالت نکن.

مجید: اما آخه اون...

- هیس.

از خودرو دلهره پیاده شدم و سمتش قدم برداشتم.

یک تای ابروش بالا فرستاد و دست به سینه کمی روی کاپوتش نشست.

- می بینم همراه خودت فضول و هرکول راه انداختی؟

لبم رو بازبونم تر کردم:

باید دنبالم راه بندازم بخاطر توی گفتار.

خونسرد کمی جلو خم شد:

یعنی می خوای بگی از من می ترسی؟

قهقهه مستانه و مسخره کننده ای زدم:

چی راجب خودت فکر کردی؟

نکنه فکر می کنی چیزباندی یا آرنولد؟

حق به جانب پوزخندی زد:

ظاهرا تو از ترست آدم اجیر کردی؟

بی خیال من برای یه چیز دیگه اومدم...

منتظر و کنجکاو بهش زل زدم که سرد و ترسناک لب زد:

سعید والا تاچند وقت دیگه اینجاست.

چندبار پلک زدم که دستی به موهاش کشید:

نباید این و بگم ولی سعی نکن جلوش رو بگیری چون اون خیلی بی رحمه به طوری که حتی حاضر نیست جلوی...

باصدای قدم های پشت سرم که احتمالا مجیده که اومده برای محافظت.

- خب؟

اخمی درهم کشید و عینکش رو روی صورتش گذاشت و درب خودروش رو باز کرد:

تاوقتی دنبال خودت مزاحم بیاری حرفی باهات ندارم سبناجهان شاهی.

باغیض لبم رو جویدم که با تیک آف از کنارم رد شد و انبوهی از گرد و غبار وارد دهانم شد و سرفه های خشک.

باخشم عقب برگشتم و روبه مجید بی توجه غریدم:

نمی تونستی صبرکنی خودم خبرت می کردم دیبا... معلوم نبود چی می خواست بهم بگه که بخاطر تو نگفت.

مجید دستی پشت گردنش کشید:

خب حالا نگرانت شدم بعدشم اگه مهم بود چه من بودم و چه نبودم بهت می گفتم پس زیاد مهم نبوده و الکی پیازش رو زیاد کرده.

برده عشق

سکوت کردم و به نظرم منطقی می اومد و بافکری مغشوش سمت خودروم رفتم و مجیدهم سوار شد و سمت عمارت رفتیم ولی...

همین که وارد عمارت شدیم نگاهم روی یاسین خشک شد، نگاه اونم به من وومجید، محید هم با اخم بهش زل زده بود. ناباور چندقدم جلو رفتم که پدربزرگ دستش را به سمتم دراز کرد:

خوش اومدی باباجان بیا اینجا.

کنجکاو وبی تاب سری تکون دادم و به مجیدهم اشاره کردم روی مبل گوشه بشینه. سمت بابا بزرگ رفتم وزل زدم به یاسینی که سرش پایین بود و دست هاش چفت هم و نگاه می دزید.

بابا بزرگ دستی به صورتِ چروکیدش کشید و بالحن آرامی روبهم لب زد:

یاسین جان داره نامزد می کنه والانم کارتِ نامزدیش رو آورده.

جاخوردم و باچشم های گرد و دهانی باز به یاسین چشم دوختم که پدربزرگ ادامه داد:

پسرم یاسین مثل قبل به کار مدیریت کارخونه ادامه می دی و

هیچ خللی هیچکس حتی احدی به تو و کار تو کاری نداره و اینکه خوشحال شدیم مارو هم دعوت کردی حتما جشن نامزدیت می آیم.

برده عشق

توی قلبم غوغایی به پاشده بود ولی قادر به جواب گفتن نبودم و با لحن سردی رو به یاسین:

خوشحال شدم دیدمت... ببخشید من کاری برام پیش اومده.

با پاهای لرزون و عرقی سرد از جام بلندشدم و رو به مجید اشاره کردم بیاد دنبالم و ناراحت و مغلوب سمت اتاقم رفتم و همین که وارد شدم روی دیوار سر خوردم و چشم هام بارونی شد.

مجیدهم بی حرف کنارم کنج دیوار نشست و به گوشه اتاقم خیره شد که زیرلب زمزمه کردم:

من واسه خاطر خودش ازش گذشتم ولی اون فوری با یکی دیگه نامزد شد!

دماغم کیب شده بود و چشم هام می سوخت ولی باز ادامه دادم:

خیلی نامرده ولی این بار دیگه یاسین برای همیشه مُرد دیگه تموم شد حتی اگه تا آخر عمر عاشق کسی نشم دیگه سمتش نمیرم.

سرم رو بالا بردم و به طرفین تکون دادم:

دیگه سبنا محاله کنار یاسین ملکی باشه، نه نه هرگز هرگز...

برده عشق

اشک هام رو با نفرت و حسرت پس زدم و حسم رو نسبت به یاسین رو نمی دونستم عشق، حسرت و یا نفرت هیچ کدومش رو نمی دونستم و همینم گیجم می کرد که مجید زیرلب نجوا کرد:

سبنا حتما برای اونم سخته، یه مرد وقتی یکی رو دوست داشته باشه هرگز حاضر نیست خاری توی پاش بره چه برسه به اینکه اون و ناراحت کنه... حتما واسه اون سخت تره.

آهی از ته دلی کشیدم و سرم رو پایین انداختم و زانوهام رو بغل کردم، هنوز باورم نمی شد یاسین داره نامزد می کنه، اصلا اون دختره کیه؟

کیه که یاسین تونسته جای من اون رو عروسش بکنه؟

صدای مجید می اومد ولی تمام فکرم پیش یاسین بود و که باتکون خوردن شونم سرگردون و غمگین بهش زل زدم که پوفی کشید و از جاش بلندشد:

من می رم حالت بهتر شد فردا می آم دنبالت بریم پیش کیوان می دونی که؟

بدون توجه آره ای به زور از دهنم خارج شد و مجید طفلک هم بی سروصدا از اتاق خارج شد.

روز جشن نامزدی یاسین عمارت جهان شاهی

نگاه بی تفاوت و سردم رو به بچه ها دوختم که هر کدومشون با حرص و غضب سعی می کردن من رو با لوازم آرایش بی نظیر کنند اما خبرنداشتن اینکه یاسین داره ازدواج می کنه همش بخاطر محافظت از خودشه.

قیافم توی آینه رصد می کردم اما فکرم رفت چندوقت پیش که کیوان بهم گفت دخترمنتخب یاسین فاطیما هست کم مونده از خنده غش کنم ولی چه فایده که شوخی نبود بلکه واقعیت با طمع زهر بدجوری روم تاثیر گذاشت و از اون موقع تاحالا خنده روی لب هام نیومده و بچه ها فکر می کنند واسه خاطر شوکه ازدواج یاسین!

طفلکی ها خبرنداشتند من از اینکه یه دختر ساده اس مثل فاطیما شکست خوردم چه حس بدی رو بهم القا کرد و تاچندوقت شب وروزم شده بود سکوت و گیتار دستم و نواختن ترک های جگرسوز.

_ سبنا ببین این خوب شده؟

باصدای حوا نگاه گنگم رو بهش دوختم که پلکی بست و آروم و ناراحت زمزمه کرد:

می گم این رنگ روشن به لباس دکلت می آد نه؟

بی تفاوت به آینه زل زدم ولی از دیدن چهره تغییر کرده ام اونم این زیاد تعجب کردم:

واقعا کار خودتونه!؟

رز نیشخندی زد:

از بس توفکر بودی حتی درد اپلاسیون روهم نفهمیدی دیگه چه برسه به این همه آرایش خلیجی.

بغض کرده بودم اما نگاهم رو دزدیدم:

راستی تو کی با آریا جشن می گیری؟

رز انگار غم عالم توی دلش انباشته شده تکیه به میز آرایش لب زد:

والا آریا طفلک خیلی داره سعی می کنه، من خیلی بهش اصرار کردم که جشن باشکوه و مجلل نمی خوام اما به گوشش نمی ره داره تمام زورش رو می زنه.

حوا زیر لب زمزمه کرد:

خب توجیحش کن گناه داره ها؟

رز کلافه جواب داد:

چقد حرف بزnm وقتی گوش نمی کنه و می گه باید بهترین هارو برات بگیرم من چکاری از دستم بر می آد؟

لبخند محوی زدم و از جام بلندشدم و شونه رز رو گرفتم:

برده عشق

ناراحت نباش اون آریا شک نکن خودش می دونه داره چکار می کنه اصلا به دلت ناراحتی نده و بفکر ازدواجت باش.

رز لبخندشیرینی زد و آروم بغل کردم و دم گوشم دلخورگفت:

کاش تو زود با یاسین می رفتی خونتون نه اینکه اینقد لفت بدی که یکی دیگه بیاد و قاپ این پسر عالی رو بدوزده.

کاش می دونستی خودم کردم پس باکی نیست باید ساخت.

بی حرف لباس یاسی رنگم رو تنم کردم و دخترها زیپ لباسم رو بالا کشیدند و موهای فررم رو کمی حالت دادند.

_ عالی شدی.

رز غمگین: کاش امشب شب ازدواج شما بود.

حوا تشری رو به شیما و رز زد و باحرص گفت:

دنیا که به آخر نرسیده این نشد یکی دیگه... سبناهم خودش می دونه که چقد خوشگل و کلی هنر داره ولی قدر نمی دونه... چیه هی آه می کشید و توی دل این طفلک روهم آب.

یک تای ابروم بالا رفت و متعجب به خودم اشاره کردم:

من و می گی؟!؟

حوا نگاه خونبارش رو بهم دوخت:

د بیا همین کارا رو کردی پسر رو فراری دادی دیگه.

یک دفعه زدم زیرخنده و بریده بریده:

چه بامزه شبیه نه نه بزرگا حرف زدی یه لحظه هنگ کردم.

حرفی توپید: کوفت.

خنده ام الکی بود فقط واسه جمع کردن آه وحسرت بچه ها که می دونم هرسه شون واقعا برام ناراحت بودند.

رز لبخندکوچکی زد و روبهم گفت:

اینطور که معلومه تو باید اونجا شال بزاری سرت چون همشون مقیدن و... خودت که بهتر می دونی؟

سری به معنی آره تکون دادم و شال یاسی روهم سرم انداختم.

لباسم درسته دکلمه بود ولی جاهای بازش رو توری وصل کردند و شده بود یه تیپ خاص.

کفش های هفت سانتی سفیدم رو پوشیدم و سمت کمدم رفتم و ادکلن گرم و شیرینم زدم.

بچه ها بخاطر من و اینکه دعوت مستقیم یاسین همشون حاضر و آماده سمت تالار روانه شدیم.

رضا و آریا و سهیل هم اومده بودند و فقط من تک افتاده بودم که با یه پیام به مجید اونم ردیف کردم.

جلوی درب بزرگ تالار توقف کردیم که شیما واو بلندی گفت و هوا ورز همزمان بهش چشم غره رفتند و منم ریلکس پیاده شدم و به چراغ های چشمک زنش و صدای اورک تالار دقت کردم که هوا همزمان پیاده شدن گفت:

فکر نمی کردم اینجاها باشه؟

شیما: محشره بخدا.

رز: بسه بابا بریم تو.

- حق با رزه بهتره بریم.

برده عشق

آریا و بچه ها هم پشت سرما ترمز کردند و موقع پیاده شدن همشون با شیطنت به دخترها زل زدند حتی رضا.

دقیق همه رو زیر نظر داشتم که حوا لبخند کوچکی به رضا زد و موهای جلوی صورتش رو پشت گوشش فرستاد و از همه ما جلوتر داخل رفت.

سری تکون دادم و بی توجه به شیما ورز پشت سر حوا راه افتادم، دلم نمی خواست به زور ازش حرف بکشم بنابراین ترجیح دادم خودش پیش قدم بشه.

از پله های باریک و مشمل های زیبا گذشتیم و به سالن پراز دخترهای مختلف رسیدیم.

بهت زده لب زدم:

زن و مردونه اش کردند که!؟

حوا سرش رو خاروند:

چی فکر می کردیم ولی چی شد.

شیما و رز هم اومدند بالا و بادیدن وضع شیما بُغ کرده پاش رو کوبندولی رز لبخند رضایت بخشی زد:

می دونستم قاطی نیست ولی برام جالبه بچه ها ببینید دخترهای وسطش چقد راحت و باز هستند؟

رد نگاه رز رو به پیست رقص گرفتم و درکمال بهت تمام دخترهاش نیمه برهنه بودند.

شیما باخنده:

اینا که بدتر ازمان؟

رز سری به معنی تاسف تگون داد:

خانوادها زیاد سخت بگیره میشه این عاقبشون.

لبم ریز جویدم:

نکنه فاطیما هم این مدلی باشه؟

حوا شونه ای بی قید بالا انداخت:

به ماچه هرکه را طاوس خواهد جوهره هندوستان کشد.

با اخم سمتش برگشتم:

چه ربطی داشت؟

حوا لب هاش یک طرفه شد:

یعنی طرف خودش دیده و پسندیده خب ربطش به ماچه؟

بی تفاوت سرم رو صاف کردم و مانتوم رو در آوردم و شالم رو برداشتم و خرمان خرمان سمت صندلی ها رفتم و دقیقا روبه روی جایگاه عروس و داماد نشستم و پام روی اون یکی پام انداختم که درز دامن لباسم کنار رفت.

دخترها هم با لباس های مجلسی اومدند تنها رز مانتوش روی لباسش بود فقط دکمه هاش باز بود و شالش روی سرش و بادست گوشه مانتوش و لباسش رو محکم گرفته بود.

خونسرد زیر لب پرسیدم:

پس عروس و دامادش کجاست؟

حوا: احتمالا آرایشگاه.

لب هام جمع شد و که صدای دست و سوت کشیدن اومد و همه بلند شدند.

برده عشق

سرم کج کردم که قامت سفیدپوش باکت مشکی یاسین رو دیدم و ضربان قلبم بادیدنش تندشد و چشم هام حریص و بی قرار شد.

وقتی جای مخصوصشون نشستند بادقت به فاطیما که ماهرانه میکاپ شده بود و لباس سورمه شیکی هم تنش بود که رنگش فوق العاده بهش می اومد.

اعتراف می کنم خیلی برازنده و زیبا شده بود، یاسین از ابتدا سرش پایین بود و همینم حرصم می داد.

اونقد بهش خیره شدم که عاقبت سرش و بلند کرد و بادیدنم به وضوح جاحورد و میهوت شد و سرتاپام رو برانداز کرد که تابی به گردن برهنه ام دادم و با ناز بلندشدم و با گرفتن کادو سمتشون رفتم.

ناچار جلوی پام بلندشدند که نگاه فاطیما شوکه شده وحیرت زده شد و بی تفاوت و بالحنی پراز نازی که ازقصد اغوا کننده بود روبهشون گفتم:

خوشبت بشین، خیلی به همدیگه می آین.

رو به یاسین که با اخم زیرنظرم داشت سرم رو کج کردم و دلبری کنان گردبندم رو چرخ دادم:

و جانب ملکی خانم شایسته ای نصیبتون شده تبریک می گم.

صداش حرصی بود:

خیلی ممنون از کادو و تعریفتون از خانمم.

خیلی سوختم بدجوری من رو سنگکوب و ناراحت کرد اما به طوری نیاوردم که خانم گفتنش از صدتا فحش وناسزا بدتر بود.

بالبخند تلخی سمت دخترها برگشتم که همشون باچشم درشت و قلمبه شده بهم زل زدند.

بی اهمیت نشستم و به دخترهای کوچولو پیست خیره شدم.

ظاهر بقیه از شرم داماد رفته بودند سرجاشون.

پوزخند زدم و ازجام بلندشدم و سمت پیست رقص رفتم تا یه رقص واقعی و دلبر رو نشون همه به ویژه یاسین بدم.

فکر می کردم دخترقوی هستم اما وقتی یه دختر دیگه رو کنار یاسین دیدم تمام وجودم گر گرفت و فکر خبیثانه ای به سرم زد و خواستم جلوی همه مخصوصا یاسین دلبری کنم.

موزیک سفارشی اجرا شد و بامهارت تمام هنرچندساله ام رو روی پیست اجرا کردم و باترفندساده ای دست و پاهام رو پیچ وتاب می دادم و در همون حال حرکت آروم و طنناز اغواکننده رو نمایش گذاشتم و دخترها هم دست وهورا می کشیدن و شیما همش واسم سوت می زد و من رو کیفور وسرحال می کرد وباعث می شد همراه با ریتم تند اما جذاب سلنا رو بزمنم.

(موزیک سلنا اه لاو یو)

وقتی تموم شد نگاهم رو عمیق توی چشم های یاسین سردادم که نمی دونم چیشد با دیدن نگاهم اخم هاش میرغضب شد و توی هم رفت و از جاش بلندشد بی حرف از سالن خارج شد.

صدای خانم ها می اومد که می گفتند.

چقد بی شرمه.

بی حیا و چشم سفید

واه واه خاک به گور

عجب دختر خیابونی

باید به حاج آقا بگم اینارو بیرون کنن.

پوزخندی به افکار بیهودشون زدم و توی دلم گفتم:

خوبه من هنوز محرم یاسینم و اینا خبر ندارند و اون وقت می گن غیبت حرامه و خودشون از همه پشتاترند.

برده عشق

با لبخند رضایتی کفش هام رو پوشیدم و سمت دخترها رفتم و رو به همشون سرم رو کج کردم:

بریم؟

شیما جیغ کنان: وای سبنا اینقد زود؟

حوا: چه خبره هنوز نیم ساعت نشده؟

رز: هرطور تو بخوای گلم.

قدر دان به رز چشمکی زدم:

من عروسیت جبران می کنم.

رز لبخند محوی زد و شالش رو صاف کرد:

خب دیگه بریم.

شیما بغ کرده لب زد:

برده عشق

ولی من دلم می خواست برقصم.

حوا دست به سینه:

منم همینطور.

با نگاه خیره تاکید کردم:

شما بیاین من ترتیب یک پارتنی آزاد رو میدم اونم توی ویلایی لواسون بابابزرگم.

بچه ها بلاخره با وعده راضی شدند وهمگی سمت خروجی راه افتادیم حتی دلم نخواست برم پیش فاطیما بهش تبریک بگم.

نمی دونم چرا ازش خوشم نمی اومد و حس می کردم با اینکه می دونست یاسین قبلا بامن نامزد شده بازم بهش بله داده.

موقع خروج از سالن اکثر زنان اونجا برامون چشم غره می رفتندو شیما و حوا مدام می گفتند که به خونت تشنه ان و از این حرف ها.

ریلکس سمت خودرو قدم برداشتم وپشت رل نشستم و عینکم رو زدم وقتی دخترها سوار شدند با یک تیک آف حسابی از اونجا دور شدیم و برای اینکه حالم عوض بشه پیشنهاد دادم بریم شهربازی و حسابی خوش بگذرونیم.

اما بچه ها بهانه لباس رو آوردند که مستقیم رفتیم نزدیک ترین خونه که خونه حوا اینا بود.

همگی وارد خونه حوا شدیم چونکه هیچکس خونه نبود و تقبل معمول پدر و مادرش سرکار بودند و حوا برای همه تاپ و شلوار بیرون آورد.

نگاهی به شلوارهای جین و کتان و پارچه و مختلفش انداختم که هیچکدوم نظرم رو نگرفت و از میون دامن هاش یک دامن سفید مجلسی ساده برداشتم و لباسم رو درآوردم و تاپ صورتی کوتاهش رو پوشیدم و مانتوم رو هم روش پوشیدم.

شیما شلوار قهوه ای حوا رو پوشید و رز هم باخودش شلوار آورده بود.

آرایشم رو کم رنگ کردم و نصف موهام رو بیرون انداختم و یک طوری شونه اش ریختم پشت گوش و شال یاسی رنگم رو آزاد انداختم.

همگی حرکت کردیم سمت شهر بازی بزرگ شهر.

نگاهم به تعداد کمی از مردم بود و خداروشکر زیاد شلوغ نبود که کلافه بشم.

یه جا پارک کردیم و همگی پیاده شدیم و راه افتادیم.

کفش هام مناسب پیاده روی نبود و همینم اذیتم می کرد.

وقتی رسیدیم نفس همه تند شده بود و سمت گیشه های سورتمه و ترن هوایی رفتیم.

عابربانکم رو دادم و چهارتا بلیط گرفتم و با خنده نشون دادم:

حالا بریم ترن هوایی.

شیما جیغی کشید و بلیط رو ازم گرفت و حوا خنده ریزی کرد و رز هم کلافه نگاهم کرد.

زبونم روی لبم کشیدم و چشمک ریزی زدم:

بابا ترس نداره که.

رز سری به معنی تاسف تکون داد که مچ دستش رو کشیدم و سمت ترن ها رفتیم.

شیما و حوا کنارهم و من ورز هم چفت هم.

رز: آخه اینم شد تفریح؟

زهرترکمون کنی؟

نیشخندی زدم:

بی خیال محکم بشین که الان راه می افته.

زیر لب بسم الله ای گفت و محکم به صندلی چسبید و همین که حرکت کرد جیغ دخترها بلند شد و رز از ترس صداش در نمی اومد.

از ته دل خندیدم.

باید یک طوری ناراحتیم رو تخلیه می کردم و تاکی ظاهر سازی و محکم بودن بسه دیگه.

شالم روی گردنم افتاد و خرمن موهای فرشته ام بیرون ریخت.

وقتی ترن ایستاد همگی قرمز و ملتهب شده بودند و رز هم سرد سرد که با نگرانی آب میوه گرفتم و به خوردش دادم.

چشمم به اسکیت های هوایی خورد که انبوه جوون ها جلوش جمع شده بودند و تصمیم گرفتم اونم امتحان کنم.

- بچه ها بریم اونم امتحان کنیم؟

حوا: نه منکه دیگه نیستم.

برده عشق

شیما: من هستم تا آخرش.

رز: نه.

رز اونقد بی حال بود که رو به حوا لب زدم:

حواست باشه بهش یک چیزی گرم شیرین بده.

حوا: باشه.

به چشم های مشکی رز زل زدم:

زود می آم.

عقب گرد کردم و سمت گیشه ها رفتم و بلیط رو تهیه کردم و بماند چقد پسرهای چشم چرون متلک می نداختند و من عین خیالم نبود.

بعداز ده دقیقه به ما رسید و چون دونفر بودیم مسئولش بدون نوبت مارو فرستاد بالا.

من وشیما سمت گردونش نشستیم که مسئولش اومد و کمربندهارو محکم کرد و به شیماهم چشمک بامزه ای زد.

همین که دستگاه حرکت کرد گردونه اش همی می چرخید و چهره ام درهم شد و نفسم بند.

آدرنالین خونم بالا می رفت و ضربان قلبم تند و بی وقفه می زد و یک دفعه که دستگاه از بالای چند هزار متر آزاد شد نفسم حبس شد و جیغ هیجان زده ام اونقدر بلند شد که توی جیغ های بقیه گم شد.

سرم گیج می رفت و حس دل پیچه و حالت تهوع بهم دست داده بود.

همین که ایستادیم باچهره ای خوشحال پیاده شدم و فوری روی چمن هاش نشستم و دم عمیقی گرفتم تا کوبش خونم درست بشه.

شیما رنگش مثل گچ شده بود و لب هاش باز بود ولی همش می خندید و می گفت دوباره.

واقعا شیما استنایی بود چونکه نه هوا ونه رز حاضر نشدند باهاش برن اون اسکیت های هوایی رو تست کنند و منم بی خیال همشون سمت گیشه سقوط آزاد رفتم.

همین که نشستم دستم اسیر یک مشت مردونه شد و بادیدن پولاد نفسم بند شد و چشم هام درشت.

پولاد بی خیال عینکش رو صاف کرد و کلاشه رو درست کرد، شروع کردیم به بالا رفتن و از اون بالا می تونستم هوا و رزشیما رو ببینم که اطرافشون می پایدن و دنبالم می گشتند.

برده عشق

_ خیلی وقت بود نیومده بودم این ورا.

باصدای پولاد نگاهم رو بهش دوختم:

مگه...

با ول شدنمون جیغ فرابنفشی کشیدم و تمام دلهره اومد به دلم و ضربان قلبم بی حد بالا رفته بود.

احساس می کردم هرچی اکسیژن بود رفته بود توی حلقم.

همین که پیاده شدیم دستم روی پیشونیم گذاشتم و سرم رو سفت چسبیدم که بازوم کشیده شد و از بوی عطر تلخش فهمیدم پولاده.

نفس عمیقی کشیدم اما حاصلش شد حجم بوی تنش و ادکلن و لباس تنش.

_ چت شد؟

خوبی سبنا؟

تلخ زمزمه کردم:

برده عشق

مگه مهمه؟

پولاد خندید:

آره چرا نباشه؟

سرم رو عقب کشیدم و به چشم های جنگلی و مخلوطی از عسلیش میخ شدم:

اگه مهم بود اینقد آزارم نمی دادی که از یاسین فاصله بگیرم و اون بایکی دیگه ازدواج کنه.

پولاد اخم هاش درهم شد و زیرلب آرام اما محکم لب زد:

تو از چیزی خبرنداری من بفکرتو بودم وگرنه الان زنده نبودم.

پوزخندی خیالی زدم:

مهم نبود چه اینجوری بمیرم چه با یه زهرمهلک و خطرناک.

پولاد زیرلب غرید: سبنا!؟

برده عشق

پلک هام روی هم فشردم:

اگه می خوامی من و بکشی بیا جونم بگیر چون دیگه هیچی برام ارزش نداره.

کلافه زمزمه کرد:

اگه بفهمی چه طولانی توی راه هیچ وقت این حرف و نمی زدی.

گیج و گنگ بهش زل زدم:

منظورت چیه؟

مردد بود و این پا و اون پا کردنش باعث شد مشکوک بشم و جدی سمتش رخ به رخ بشم:

می گی چیشده یانه؟

پولاد باغیض نگاهم کرد:

برده عشق

تقصیر خودته دیگه اینقد خوش خیال و سرخوشی که نمی دونی پدربزرگت چه راز بزرگی رو ازت پنهون کرده... رازی که بفهمی تمام وجودت بهم می ریزه و ازهمه متنفر می شی.

مات و مبهوت چندبار لب باز کردم تا حرفی بزنم اما پیش دستی کرد و جدی توچشم هام گفت:

سبنا جونت توی خطره... اونا می خوان از طریق تو به جهان شاهی و یاسین ضربه بزنند ولی می دونی من کاری از دستم برنمی آد چون اونا خیلی بانفوذ و کله گنده هستند و یک باند بزرگ رو اداره می کنند.

من قرار بود بهت نزدیک بشم و تورو بدوزدم یانه صدمه بزنم که نشد یعنی نتونستم هرچند به داداشم ضربه زدی ولی... بیخیال فقط بدون باید خیلی مراقب باشی.

کاغذی تودستم گذاشت و مماس لبم لب زد:

دیگه بی فکری نکن و تنها نیا ممکنه جایی گیرت بندازند و اون وقت بدترین بلایی که ممکنه سرت بیاد تیکه تیکه شدن بدنته سبنا.

ازم دور شد و من رو مات گذاشت. باورم نمی شد و از طرفی حرف هاش بوی صداقت می داد و از طرفی پولاد قبلا چندبار بهم آسیب رسونده اما دوبار هم هوام رو داشته... نمی دونستم حرف هاش از روی ترس بود یا محافظت ازمن که اومد بهم این حرف هارو زده یا شاید اینطوری می خواسته من و به خودش نزدیک کنه و اعتمادم رو به دست بیاره؟

کلی سوال های مختلف توی سرم وول می خورد و جوابی که نمی تونستم باید از کی بپرسم؟

برده عشق

ولی ناگهان جرقه بزرگی توی مغزم زد باید برم پیش بابابزرگ کسی که از همه چی خبر داره و ...

* یاسین *

نگاه کلافم رو از آریا و بقیه گرفتم و با غیض به پسر هیکلی کنار آریا دوختم که عجیب آریا هواش رو داشت و پیش خودش براش میوه و شربت آبمیوه تعارف می کرد.

زیرچشمی از حامد پرسیدم:

این پسره کیه؟

حامد لبخندریزی زد:

اون و می گی؟

آها محافظ مخصوص سبنا اسمش مجیده.

ابروهام بالا رفت و کنجکاو تر پرسیدم:

حالا چرا محافظ؟

آهی تصنعی کشید:

خب داداش طرف حسابی مایه داره ها درضمن یه زمانی نامزد خودت بوده از من می پرسی؟

حرفش منطقی بود ولی به روی خودم نیاوردم و بهش دقیق شدم که یک دفعه سرش رو از تلفنش کند و نگاهم رو شکار کرد.

ریلکس همچنان بهش خیره شدم که یک تایی ابروش بالا پروند و از جاش بلندشد و سمتم اومد:

می تونم اینجا (کنارش) بشینم؟

لبخند کوچکی به روش پاشیدم و کمی جمع و جور تر شدم:

البته بفرماین راحت باش.

_ متشکرم.

این بار نگاهم رو به وسط دوختم که بچه های کوچک اومده بودن وسط واسه خودشون هنرنمایی می کردند.

_ اگه سوالی داری بپرس.

متعجب سرم رو سمت مجید برگردوندم:

ببخشید؟

خونسرد پاش روی اون یکی پاش انداخت:

آخه فکر کردم دلت می خواد خفم کنی یا به اصطلاح خودمون دخلم و بیاری.

تبسمی کرد و افزود:

ولی نگران نباش سبنا برای من مثل آبجی تمام همه می دونن سبنا واسه ما مثل خواهر خودمونه و هیچ فرقی نداره.

کمی خیالم از لحن قاطعش راحت شد و نمی دونم چرا ازش خوشم اومد و با جدیت پرسیدم:

پس چرا محافظش شدی؟

دستی به گردنش کشید و به جلو خیره شد:

برده عشق

آخه سبنا مدام اطرافش پراز خطر و امکان داره یکی خدای نکرده بدزدتش یا گروگان بگیره، محض احتیاط همراهش هستم و کارهایش رو انجام می دم.

سرم رو تکون دادم و چشم هام رو بستم که چهره پراز شیطنتش وقتی جلوم با تمام ناز و دلبری هاش دل می برد توی ذهنم اومد که باعث شد لبخنداز ته دلی بزنم اما صدای ته قلبم یک جمله رو فریاد می زد.

"ازت متنفرم یاسین ملکی"

دست هام مشت شد و عرق گرمی روی پیشونیم نشست و بادستمال پیشونیم خشک کردم که کنجکاو پرسید:

تو چرا با سبنا بهم زدی؟

گوشه لبم کج شد:

یعنی تو نمی دونی؟

جاخورد و من من کنان جواب داد:

یه چیزایی می دونم ولی دوست دارم از دو طرف بشنوم.

سرد و بی روح سرم رو پایین انداختم و به نوک کفش هام خیره شدم:

نمی دونم دلش باهام نبود و چندباری هم دیدم بایه پسر دیگس و بار آخر هم داد کشید که ازم متنفره.

صدای قورت دادن آب دهانش رو شنیدم:

خب چرا ازش نخواستی دلش و بگه؟

دستی توی موهام کشیدم:

دیگه مهم نیست چون من امشب با یه دیگه عقد کردم و اسم یه دختر دیگه توی سه جلدمه و همیشه دیگه به گذشته فکر کرد و من الان یک مرد متاهل حساب می شم.

بی حرف از جاش بلندشد و دستش رو جلوم گرفت:

پس ان شالله خوشبت بشین و به پای هم پیرشین... امیدوارم دیگه بهش فکر نکنی چون فقط خودت عذاب می کشی.

عقب گرد کرد و اما یه لحظه برگشت و رو بهم گفت:

اونم داره کارهاش رو می کنه بره خارج جایی که همیشه دوست داشت بره.

برده عشق

لبخندیک طرفه ای زد و از سالن خارج شد.

نفسم رو کلافه و عصبی بیرون دادم، لعنتی می خواست بره اون ور که چی بشه؟

نه نه من نباید بهش فکر کنم... اما اون هنوز محرم بود و هنوز سه ماه مونده از دوران محرمی تمون.

بین دوراهی گیر کرده بودم و نمی دونستم باید چکار کنم، از اون طرف نمی تونستم بی خیال فاطیما بشم چون خواستگار سمج و گیر داشت و ممکن بود بره و من بمونم با یک مادر مریض.

حداقل فاطیما دختر خوبی و طبق گفته خودش عاشق منه و واسش مهم نیست که من قبلا نامزد داشتم و همه چی بهم خورده.

یاد وقتی افتادم که رفتم عمارت و سبنا وقتی فهمید قراره عقد کنم خیلی خونسرد بهم تبریک گفت درحالی که فکر می کردم داد و ببیداد می کنه ولی اون که من و دوست نداشت برای همون برایش مهم نبود که با یه زن دیگه ازدواج می کنم.

باصدای حاج رحمان پدر فاطیما با احترام سمتش رفتم که گفت وقته شامه من باید برم مجلس خانم ها.

سختم بود وقتی سبنا اونجا باشه و من جلوی خودم بگیرم تا نگاهش نکنم کسی که دلم رو اسیر خودش کرده.

وقتی پشت در سالن خانم ها رسیدم چندتا نفس عمیق کشیدم تا مسلط بشم و وقتی وارد شدم صدای هل کشیدن خانم ها روی اعصابم بود.

برده عشق

سمت جایگاه قدم برداشتم و سر به زیر نشستم و گُتم رو صاف کردم و آرام زیرچشمی به جای که سبنا نشسته بودند زل زدم اما ندیدشون جاخوردم و کمی صاف تر نشستم و نگاهم رو از همه گذروندم که صدای نرم فاطیما رسید:

نگرد نیست رفتند.

کنجکاو و حیرت کرده زمزمه وار پرسیدم:

کی رو می گی؟

نفسش رو تند رها کرد و به چشم هام زل زد:

سبنا و دوستاش تو رفتی اونا هم رفتند.

توی قلبم آشوبی بود واسه حفظ ظاهر تن خم شده ام رو تکیه زدم به صندلی وجواب دادم:

خب بسلامتی چرا بمن می گی؟

فاطمیما زیرلب نجوا کرد:

دیدم داری دنبالش می گردی خواستم خیالت و راحت کنم.

برده عشق

هیچ حرفی نزدم پس فاطیما فهمیده، من که کاری نکرده بودم بخواد شک کنه اما زن ها خیلی شام قوی دارند و حسشون تیز و برنده است.

_ یاسین؟

بدون نگاه سرم روتکون دادم:

بله؟

مردد و این پا و اون پا کردن پرسید:

تو هنوزم دوشش داری؟

می دونستم منظورش سبنا ولی خونسرد جواب دادم:

کی رو؟

تردید کنان: سبنا.

برده عشق

نیشخندی زدم و به چشم هاش خیره شدم:

مهمه؟

جاخورد و سریع سرش رو پایین انداخت و با ناخن های مصنوعیش بازی کرد:

آخه می دونی حس می کنم عملا اومده بود واسه دیدن من وگرنه چرا تا آخر شب نموند؟

بی حوصله از سوال هاش و حساسیت هاش تکیه انداختم:

نکنه انتظار داشتی بگم تو رو خدا نرین بمونید شام؟

عزیزم معلومه نمی تونه زیاد جایی بمونه چون اونا از خانواده اشرف هستند و کلی کار و مشکل دارند.

لب هاش کمی تکون خورد و صداش ضعیف و گرفته شد:

آهان چون فکر می کردم واسه تو اومده بودن و...

- شکت بی مورده فاطیما... چون اگه من می خواستم الان جای تو اون الان بود پس زیاد کشش نده.

برده عشق

شام رو آوردند و فیلمبردار اومد حرفی بزنه که دستم رو بالا بردم:

این مورد رو شرافتا نیستم، بابا می خوایم در آرامش تناول کنیم.

فیلمبردار با سری افتاده عقب گرد کرد که روبهش گفتم:

از بقیه بگیر و در کنارش از دور هم از ما بگیر.

باشه ای هرچند زوری زیرلب گفت و آخر مجلس ایستاد و مشغول شد.

بشقاب فاطیما رو کمی پر کردم و زیرلب بدون نگاه پرسیدم:

خورشت چی بریزم؟

– هرچی خودت می خوری.

سری تکون دادم و براش ماهیچه و کباب بختیاری گذاشتم و جلوش قرار دادم و قاشق و چنگال همراه سالاد و دوغ هم جلوش مرتب چیدم و برای خودمم کمی ریختم و مشغول شدم ولی تمام فکر و ذکرم پیش سبنا و رقص محرکه امشبش بود که هوش از سرم پرونده بود.

برده عشق

دختره دیونه اومده بود فقط من و دیونه کنه که خوب موفق هم شد منتهی عذاب وجدان داشتم که کنار فاطیما زن عقدیم هستم ولی فکرم پیش دختری که محرمم بود و من ساده ازش دل کردم.

حرف های مجیدهم شده بود هیزم آتیش روی قلبم و شراره های آتش تمامم رو احاطه کرده بود و گر گرفته بودم.

بعداز اتمام مهمونی پدر و مادر فاطیما با لبخند بهم گفتند می تونم امشب با فاطیما باشم ولی من نمی خواستم اینقد زود جلو بروم.

مونده بودم اگه رد می کردم قطعنا بهشون برمی خورد و از طرفی فاطیماهم ناراحت می شد.

مامان هم اصرار کرد و من رو توی منگله قرار داد و برای امشب رفتیم خونه خومون و مامان راحت خوابید.

فاطیما که رفت اتاقم بی حرف سمت اتاق کارم رفتم تا لباسم رو عوض کنم.

امشب دلم عجیب هوایی سینا رو کرده بود و نمی دونستم الان داره چکار می کنه.

لباس هام رو باتی شرت سرمه ای وشلوار آبی پرننگ عوض کردم و قبل از خواب با کیسه بوکس تمرین کردم تا خسته بشم...

نفس نفس زنان حوله روی سرو صورتم کشیدم و با اخم زیرلب توپیدم:

خداکنه خوابیده باشه.

چون حوله لازم داشتم برم حموم واسه همین بی سروصدا وارد اتاقم شدم که چراغش روشن بود فکرمی کردم فاطیما خوابیده اما بادیدنش که روی تخت نشسته بود و داشت موهاش رو مرتب می کرد جاخوردم.

لباسش رو با یک تاپ و شلوار تنگ عوض کرده بود، تاحالا اینطوری ندیده بودمش.

بادیدنم لبخندشیرینی زد و ازجاش بلندشد که تمام تنش معلوم شد و برای یه لحظه عصبی شدم و زیرلب غریدم:

برای چی این شکلی...

_ دوست نداری عوضش کنم؟

بی توجه بهش پشت کردم و سمت کمد دیواری رفتم تا حوله و وسایل موردنیازم رو دربیارم

هنوزم به چشمت نمی آم؟

خب توبگو چجوری دوست داری منم همون کارو می کنم.

ناخودآگاه جواب دادم:

برده عشق

من چی دوست دارم؟

لب زد:

هوم از چی خوشت می آد، یاسین جان؟

#پست 81

صبح

خمیازه ای کوتاه کشیدم و غلتی زدم که دستم به جسمی خورد و متعجب به دختری که دمر خوابیده بود زل زدم.

کمی فکر کردم، یادم اومد فاطیما هست کخه الان هم راحت خوابیده بود.

لبخندمحوای زدم و خم شدم و طره ای از موهایش رو نوازش دادم وقتی به ساعت خیره شدم تعجب کردم که چقد زیاد خوابیدم.

سریع از جام بلندشدم و سمت اتاق مادرم رفتم تا ببینم بیداره یا خوابه.

همین که وارد شدم دیدم به تختش تکیه زده و مشغول صلوات فرستادنه، لبخندبزرگی زدم و سمتش رفتم:

برده عشق

سلام و خداقوت به مادر جانم خوبی؟

خنده آرومی کرد:

سلام مادر الحمدالله شکر، تو و خانومت چی خوب هستین؟

منظورش رو گرفتم و پلکی زدم:

خوبه نگران نباش عروستون هنوزم همون دختر پاکه.

لبش رو گزید:

اوا من همچین حرفی نزدم که.

روی تختش نشستم و بوسه روی پیشونیش زدم:

می دونم خواستم خیالت و راحت کنم که پسر ت اهل دودر کردن نیست.

اخم ملایمی کرد همراه باتشرگفت:

برده عشق

پسرم من هیچ وقت بهت شک نداشتم و ندارم.

بی حرف از جام بلندشدم:

باشه مامان جان صبحونه چی می خورین بگیرم؟

کله پاچه، عدسی یا حلیم؟

زبونش روی لبش نرم کشید:

هرچی خودتون می خورین برای منم همونم بگیر... برام فرقی نداره.

چشمی زمزمه کردم و سمت اتاقم رفتم تا لباس هام رو عوض کنم که غلت زدن فاطیما باعث خنده ام شد و بی توجه سمت کمد رفتم و تی شرتم رو با پیراهن چهارخونه سفیدوآبی عوض کردم و شلوار جینم رو برداشتم تا برم اتاق کارم عوض کنم و با گرفتن کیف پول و کارت عابر به سمت میدان خرید راه افتادم...

ظرف درسته سیرابی رو صندلی عقب گذاشتم و نون سنگگ گرم رو کنارش قرار دادم و پشت رل نشستم و سریع به سمت خونه برگشتم.

همین که وارد آشپزخونه شدم فاطیما دیدم که مشغول دم کردن چای بود.

برده عشق

- خسته نباشی.

یک دفعه هیینی کشید و باچهره ترسیده و چشم های باز برگشت سمتم و پوفی کشید:

اع یاسین زهرم ترکیدا.

گوشه لبم کج شد و با چشم های ریزنده جلوش رفتم:

کو، کجاست زهرت که ترکیده، بزار برات جمعش کنم.

مشت آرومی به بازوم زد:

لازم نکرده تو برو مامان و بیار دورهمی صبحونه بخوریم.

دستم روی چشمم گذاشتم:

چشم شما امرکن خانوم.

با ناز خندید و بهم پشت کرد و مشغول کارش شد.

برده عشق

سمت اتاق مامان رفتم تا بیاراما صبحونه بخوره...

(سبنا)

حق حق کنان گوشه اتاقم کز کرده بودم و حتی نای تکون دادن سرم رو نداشتم.

باورم نمی شد که پدربزرگ راز به این بزرگی رو ازم مخفی کرده بود... عذاب وجدان بزرگی روی دلم سنگینی می کرد بابت یاسین و پدری گناهش ولی از اون طرف هم من بی گناه از هیچ چیز خبرنداشته داشتم تاوان دو خانواده رو پس می دادم و ناخواسته وارد بازی شدم که رحمی درش نبود.

کلافه و مضطرب و پریشون دیوارهای اتاق رو رصد می کردم و زیرلب زمزمه کردم:

اینا یعنی همش واسه حماقت من بوده؟

پلکی زدم و زانو هام که خواب رفته بود رو تکون دادم:

آخه من از کجا باید می دونستم همه چیز نقشه است حتی آوردن یاسین به عنوان طراح دیزاینر؟

اگه همه چی رو بهم گفته بودند شاید هرگز نمی داشتم یاسین با کس دیگه ای ازدواج کنه و به زورم که شده بود توجهش رو جلب می کردم اما حالا...

برده عشق

تلنگری به قلبم خورد." باید تا می تونم اعتماد یاسین و جلب کنم اما نباید بذارم گذشته باز هم تکرار بشه و یه آدم بی گناه کشته بشه"

مصمم سرم رو تکون دادم و به مجید پیامک زدم که فردا بیاد دنبالم باهم بریم کارخونه...

می خوام از راه کار اعتماد و توجه یاسین و جلب کنم هرچی هم بهم گفت به روی خودم نیاورم و دلش رو نرم کنم حتی باترفندهای زنانه.

شماره آرش و گرفتم وبعداز چندبوق صداش اومد:

الو؟

- الو آرش هستی؟

- اع سلام چطوری خوبی تو؟

کلافه زیرلب تکرار کردم:

هستی کجایی؟

- باشه بابا منم خوبم، هیچی دنبال جهان شاهی بزرگ هستم مثل اینکه جای قرار دارند.

متعجب از جام بلندشدم:

به دقت تعقیبش کن و گمش نکنی.

_ باشه حواسم هست.

قطع کردم:

یعنی بابابزرگ امروز روز تعطیل کجا می ره؟

افکارم بهم ریخته بود و دلم نمی خواست تمرکز از بین بره چراکه با اومدن کسی که خیلی چیزها رو باید ازش بدونم و قتم درحال تلف شده.

نگران بودم به شدت از آینده نامفهوم می ترسیدم و بیشتر از همه دلواپس یاسین بودم که اگه واقعیت بزرگی زمان بچگیش رو می فهمید چه واکنشی نشون می ده و اصلا من و به عنوان همسر آینده اش قبول می کنه یا نه؟

باید کاری می کردم اما چه کاری؟

* شخص سوم*

برده عشق

با استشمام بوی وطن لبخندکجی روی لب هایم نشست و رو به لیلا احم کردم:

حاضری؟

ناراحت و غمگین چشم بست:

انگار چاره دیگه ای ندارم.

پوزخندی تفاوتی زدم و رو به محافظ ها اشاره کردم که چمدون ها رو داخل ون بذارند و خودمم همزمان که قدم برمی داشتم لب هام رو باز کردم:

خودت انتخاب کن پدرت مهمه یا دخترت؟

جوون هرکدوم برات بیشتر ارزش داره رو نگه داره و اون یکی رو با یه تیر خلاص کن.

لیلا مغموم و بیغ کرده سوار خودرو شد و منم سوار ون شدم و سیگارم کنج لبم جابه جا کردم.

" امیدوارم بتونی اون عمارت رو ویران کنی وگرنه با یه بمب تمام اجزای اون عمارت نیست و نابود می شن از جمله تو و اون دختر مزخرفت "

سرم رو به صندلی تکیه زدم اما به یاور اشاره کردم:

عکس اون دختر می خوام.

تلفن همراهش نزدیکم گرفت:

قربان همین دیروز که تعقیبش می کردیم ازش گرفتیم.

کنجکاو تلفن رو گرفتم و زُم شدم بهش که چقد جذاب و لوندخیره کننده شده بود.

یک تایی ابروم بالا با دستی که سیگار داخلش بود اشاره کردم:

سبنا جهان شاهی اینه؟

یاور جواب داد:

بله خودش هست و همیشه باخودش محافظی به اسم مجید همراه داره و همینم مارو کمی نگران کرده.

پوزخندی زدم و دقیق شدم روی چهره زیباش:

برام بیارینش اگه اون پسر هم مزاحمتون شد بکشیدش ولی اون دختری باید بیارید.

می خواستم ازش استفاده کنم و همزمان به جهان شاهی بزرگ و پسر سروانه یاسین ملکی آسیب بزنم که چه کسی بهتر از این (سبنا) می تونه انجام بده.

دود سیگار رو عمیق فرستادم و دوباره به عکسش زل زدم.

لعنتی خیلی خواستنی بود طوری که نمی شد ازش دل کند.

تصور اینکه وقتی بفهمه من کیم خیلی برام جالب شد و کنجکاو شدم واکنشش رو ببینم.

همین که وارد ویلایی سوت و کور خارج شهر رسیدیم سمت اتاق بالا قدم برداشتم ولی خیالم راحت بود چون از قبل هماهنگ کرده بودم یاور خودش اخلاقم و خیر داشت.

همین که پام رو داخل اتاق گذاشتم با دیدن دوتا دختر ترگل ورگل لبخند جذابی زدم و چشمم به جنس روی میز خورد که مثل همیشه ناب بود.

سریع سمتش رفتم و کاغذ لول شده رو برداشتم و یک نفس همه رو کشیدم بالا و تمام تنم نبض گرفت از سرخوشی و انرژی زیادی که به بدنم منتقل شد (شیشه کشیدن باعث انقباض بدن رو می شه و ممکن بر اثر مصرف زیاد طرف آردوز کنه و تمام).

خیره به کانپه تکیه زدم و بدنم شل شده بود و دائم توی فضا سیر می کردم...

برده عشق

(سبنا)

متعجب به زن رو به روم که همراه پدربزرگ اومده بود زل زدم، خیلی چشم هاش برام آشنا بود که باصدای ظریفش از بهت اومدم:

سبناخانم شما هستی؟

به دستش که جلوم خیره شد بود نگاهی انداختم:

بله ممنون وشما؟

زبونی روی لب های غنچه ایش کشید:

لیلای...

پدربزرگ فوری جواب داد:

لیلا فرخ نژاد از خارج اومدند دختریکی از دوستان قدیمی من هست.

ابروم بالا پرید و کنجکاو بهش زل زدم:

بله خیلی خوش اومدین.

پدربزرگ سوسن وصدا کرد که لیلا خانم رو به اتاق مهمان راهنمایی کنه زودتر محض رفع کنجاوی خودم نزدیک رفتم:

خب من ایشون و به اتاقشون راهنمایی می کنم.

پدربزرگ مردد نگاهی به لیلا انداخت: باشه.

دستم رو جلو دراز کردم:

بفرماید از این طرف.

_ متشکرم عزیزم.

صداش، لحنش وحتىی چهره اش برام خیلی آشنا می اومد نمی دونم چرا حس می کردم می شناسمش، یک طوری که سالهاست باهات آشناست و تو می شناسیش.

به دقت به طرز راه رفتنش زل زدم که گاهی لنگان راه می رفت و بعد صاف می شد.

برده عشق

همین که از توستر بزرگ سالن گذر کردیم ایستاد و از بالای پله همزمان که همه جا رو واری می کرد لب باز کرد:

خیلی باشکوه و زیبا

پلکی زدم و دست هام رو قفل کردم:

بله.

نگاهش بهم خیره شد و یک طوری احساس کردم با ولع داره نگاه می کنه:

توام خیلی زیبا و جذابی... ماشالله برو رویی واسه خودت رقم زدی.

جاخوردم و تردید پرسیدم:

مگه من و دیدین قبلا؟

یک دفعه خشکش زد و نگاهش ازم دزدید:

نه همین طوری گفتم.

برده عشق

- آهان.

رفتارش و حرکاتش من رو مجبور می کرد روش دقیق بشم و سراز کارهاش دربیارم.

شب موقع بعداز شام سریع سمت اتاقم پاتندکردم و تمام کارها را ازبیش مرور کردم طول نکشه تا برای فردا بندآب ندم.

لباس خوابم رو پوشیدم و درو ازپشت قفل کردم و روی تختم دمر شدم و جزوم رو یک بار دیگه خوندم تا امتحان فردام رو خراب نکنم و برسرم برم کارخونه پیش یاسین.

* ساعت یازده صبح*

پوفی کشیدم و رو به رز پرسیدم:

توچجور دادی؟

سری به معنی بله تکون داد:

هی بد ندادم قابل قبوله.

باچشمک ریزی ابرو بالا انداختم:

چیه نکنه آریا نداشته درس بخونی... آخه قبلانا می گفتی عالی دادم.

آهی کشید و با لبخندشیرینی گفت:

چه می شه کرد ازوقتی باهمدیگه نامزد شدیم دائم من و می بره بیرون و نمی ذاره بخونم.

نیمه لبخندی زد و کولم رو پرت عقب کردم عقب خودرو و همزمان که سوار می شدم مزه پروندم:

کاری نداره برو مخش بزن وبگو هروقت من و بردی خونت ببر بیرون.

نیشخندی زد و دستی تو هوا تکون داد:

والا اون این حرف ها حالیش نمی شه ولی خب این کارهاشم شیرینه.

فرمون رو چرخندم:

نه می خوای شیرین نباشه که راه به راه کادو بخره بیرون ببرتت و حتی ندونی دوستات کجان و چکارمی کنن والا قدیما خیلی به ما سرمی زدی.

برده عشق

ابروهاش رو بالا فرستاد:

نه بابا... توام بلدی گله کنی؟

تورو می بینیم بزار با اون پسری که دوست داری ازدواج کن ببین من دور نمی زنی.

ته دلم رنجیده شد اما به روی خودم نیاوردم و عینکم رو زدم و باسرعت روندم سمت خونه رز...

نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم:

محکم باش سبنا تو می تونی.

به مجید پیامک زدم بعداز کارش بیاد دفترم.

هه کارخونه ارث منه اون وقت خودم مثل کارمندها باید یه دفتر ساده کنار دفترمدیریت داشته باشم.

سمت منشی رفتم و انگشت شصتم رو اشاره دفتریاسین کردم:

هست؟

برده عشق

منشی پلکی زد:

آره اتفاقا سراغ شمارو هم گرفت.

سری تکون دادم و دستی به مقنعه ام کشیدم، نمی دونم چرا دلشوره داشتم ازش و می ترسیدم حرفی بزنه.

چندتق زدم که صداش اومد:

بیاتو.

لبم رو گزیدم و کنجکاو وارد شدم اما به محض دیدنش پشت میز و درحالی که سرش پایین بود نفس راحتی کشیدم و باچندقدم ناز ولوند سمتش خرمان خرمان رفتم که بدون نگاه بهم سرد گفت:

فایل های هفته پیش نقص فنی داره متوجه شده بودی و حرفی نزدی؟

سرش رو بالا آورد و نگاه خیره ام رو شکار کرد که سرفه ای مصلحتی کردم و پام روی اون یکی پام انداختم:

بله در جریان بودم جناب ملکی منتهی شما سرتون شلوغ بود واسه همین به معاون حسابداری و انباردار گزارش دادم تا شخص مرتکب شده زود پیدا و دستگیر بشن.

اخم هاش درهم شد و غضبناک نگام کرد:

مگه اینجا مدیر نداره که شما سرخود واسه خود نطق می کنی؟

دفعه آخرت باشه وگرنه عذرت و می خوام.

خونسرد خودکارم رو برداشتم و گوشه لبم گذاشتم و برگه ای برداشتم وبا خودکار روی کاغذ نوشتم.

" تنبیه "

کاغذ جلوش گذاشتم و ریلکس زل زدم که باچشم های ریزشده بهم نگاه کرد:

یعنی چی؟

لبم رو جمع کردم و تابی به گردنم دادم:

یعنی می تونی راحت من و تنبیه کنی و نیاز نیست به خودت فشار بیاری آقای ملکی عزیز.

چنان نگاهم کرد که فکرکنم غضروف عصب چشم هاش ترکید که چشم هاش خونی شد و پراز حرص توپید:

برو به کارت برس خانم جهان شاهی.

ریلکس با نیشخندزیبا از جام بلندشدم:

چشم آقای ملکی.

خون خورش و می خورد که ناجور نگاهم کرد، شک ندارم خیلی جلوی خودش گرفت تا من و زننه.

رسمای روی اعصابش بازی کردم.

یک طوری شده بودیم نه به قبلانا که دائم متلک بارش می کردم اون بی تفاوت بود نه به الان که اون متلک می گه و من ریلکسم.

فایل ها رو ارزیابی کردم و مجیدهم اومد دفترم باهمدیگه روی نقشه ها کار کردیم و قرار شد هرطور شده جاسوس اینجا و عمارت رو پیدا کنیم.

نمی دونم چقدگذشته بود که پلک هام دیگه کار نمی کرد و دائم خمیازه می کشیدم.

از جام بلندشدم تا غلنج کمرم رو بشکنم که مجید هم از جاش بلندشد:

چی شده خسته ای؟

برده عشق

سری تکون دادم:

آره کمرمم گرفته.

مجید بی حرف پشتم اومد و هردو دستش رو پشتم گذاشت و یک دفعه فشار زیادی داد که

ترق.

ناباور زمزمه کردم:

شکوندی!؟

عجب درد نداشت.

مجیدلبخندمتواضعی زد که چال گونه هاش پیدا شد:

باید بلد بشی الکی که نیست.

محض شوخی جلوش گارد گرفتم:

برده عشق

از خودت دفاع کن که او مدم.

بادستای مشت شده نزدیکش رفتم که مچ دستم رو گرفت و من رو برگردوند که خودش پشتم قرار گرفت و هر دو مون خنده مون گرفته بود که یک دفعه در به شدت باز شد و یاسین بادهانی باز و نگاهی خونبار و شکاری بهمون غرید:

اینجا محل کاره نه محل این قرتی بازی ها... لطفا اگه کار نمی کنین حداقل مزاحم بقیه نشین.

مجید گلو تازه کرد و دستاش توی جیبش گذاشت و خونسرد جواب داد:

ماهم تایم کاریمون تموم شده بود و داشتیم می رفتیم.

یاسین باغیض نگاهی بهش انداخت:

پس این شوخی هاتون رو ببرین بیرون اینجا جاش نیست.

توی دلم عروسی بود بابت حرص خوردن یاسین اما محض سوزندش رو به مجید اشاره کردم:

مجیدجان بریم دیرشدا بچه ها منتظرن.

مجیدهم کم نیاورد و گوشه لبش بالا رفت:

آره بریم خانمی که دیرشد.

کیفم رو برداشتم و سویچ رو توی هوا سمتش پرت کردم که گرفت و عینکش وزد و از کنار یاسین حرصی بی خیال رد شد.

پوشه روی میز رو نشون یاسین دادم:

این فایل کامل این چندروزه.

خونسرد خواستم از کنار یاسین رد بشم که بازوم رو محکم کشید و باچشم های تیزو هشداردهند نگام کرد:

سبنا هیچی بهت نمی گم دلیل نمی شه واسه خودت هرزگی کنی بفهمم پات و کج گذاشتی خونت پای خودته.

حق به جانب جلوش ایستادم و رُخ به رخ جواب دادم:

ببخشید شما؟

جاخورد و بااخم غلیظی نگام کرد که زبونم روی لبم کشیدم و با لحن اغواکننده ای لب زدم:

مگه شخص شما چندروز پیش نامزد نکردین؟

پس دیگه کارهای منم به خودم مربوطه نه شما.

دوباره خواستم رد بشم که مچم رو محکم پیچوند و باعث شد لبم رو گاز بگیرم و بهش که از سوراخ های بینیش دود می زد بیرون خیره شم:

داری باکی لچ می کنی دختره لجباز؟

خودتم خوب می دونی محرمیت ما هنوز مونده و تموم نشده.

بی خیال سرم رو جلو بردم و دم گوشش نجوا کردم:

برای من محرم و نامحرم فرقی نداره... اگه دردت محرمیته که بایه آیه فسخ می شه و خلاص.

نفسش تند شده بود و رگ گردنش متورم و قرمز که فشاری به مچم آورد که چشم هام تر شد و لبم زیر دندونم محکم گرفتم تا صدام درنیاد.

توی بد وضعیتتی بود و بایه نگاه فهمیدم منشی هم نیست و هرلحظه منتظر بودم یاسین من و با در یکی کنه صدای مجید باعث شد لبخند عمیقی بزنم و نفس راحتی بکشم:

سبنا کجا موندی؟

با یه نگاه کوبنده مچم رو ول کرد و خونسرد سمت دفترش رفت.

منم سریع چندتا نفس عمیق کشیدم و پاتند کردم سمت مجید تا بریم پیش آرش و کیوان در مورد سعید والا تحقیق کنیم و ببینیم تهران اومده یانه...

باید پولاد ببینم اون شاید عکسی از سعیدوالا داشته باشه و مارو به هدف برسونه.

- نه!؟

آرش پوفی کشید و دست به سینه خم شد روی میز:

کیوان تو مطمئنی؟

کیوان با اخم سرش و تگون داد و به همه مون زل زد:

فکر می کنین شوخی می کنم یا شوخی زده به سرم که می گم بابا چند روزیه یکی دائم یاسین و تعقیب می کنه.

ای بابا عجب گیری کردیما.

برده عشق

لبم رو جمع کردم و رو به آرش ابرو بالا انداختم:

آرش تو چی؟

کارهای بابابزرگ چجوریه؟

دستی پشت گوشش فرستاد و خاروند:

والا جناب جهان شاهی بزرگ که همیشه خدا مشکوکن ولی از وقتی این مهمون شما اومدند زیاد بیرون نمی رند فقط...

سوالی خیره شدم که کلافه نگاهش رو میخ نگاهم کرد: این وکیلتون احسان خیلی زیاد می آد و می ره من بهش مضمونم.

چندبار پلک زدم و در آخر تکیه زدم به مبل و کوسن مبل رو بغلم گرفتم:

نه بابا همیشه می آد کارهای بابابزرگ انجام می ده... دیگه؟

مجید لب هاش رو باز کرد:

من می گم جریان رو به همه بگیم.

برده عشق

آرش: فکری هم نیست این طوری بقیه هم بیشتر مراقبن.

کیوان سرفه ای کوتاه کرد:

بدک نیست، نظر تو چیه سبنا؟

وقتی نگاه همشون رو دیدم جا خوردم و با اخم سرم رو عقب کشیدم:

نه ممکنه بدتر با ترسشون کارو خراب کنن.

کیوان از جاش بلندشد:

من می رم پیش یاسین البته باید مراقب باشم که تیراس نگاه افراد والا نیافتیم وگرنه...

بادستش حرکت نمادین مرگ رو نشون داد:

خداحافظ زندگی.

با اخم تشر آرومی زدم:

برده عشق
خدانکنه کیوان.

آرش هم از جاش بلندشد و کتش رو پوشید:

بهتره منم برم چون خیلی سرم شلوغه.

خداحافظی کردیم و من و مجید هر دو مشغول تمرین و دفاع شدیم...

* سه روز بعد...*

ناباور لبم رو گاز گرفتم:

جدی می خوام عروسی بگیری کی هست؟

آریا و رز به همدیگه زل زدند:

آخر هفته.

لبم آویزون شد:

برده عشق

چه عجله ای بود حالا؟

آریا اخم هاش درهم شد:

نمی تونم همش برم خونه پدر رز که باید خودم سروسامون بگیرم تا با زخم راحت باشم.

جاخوردم ولی با شیطنت لب زدم:

ای کلک بگو... عجلت واسه راحتی توه نه شرط های بقیه.

آریا حرصی زمزمه کرد: سینا؟

رز: آریا؟

دستم رو بالا بردم:

خیلی خب بابا... بخاطر من دعوا نکنین... گردن من پیش ماها از موهم باریک تره کیوترهای عاشق.

رز از جاش بلند شد و سمتم اومد:

برده عشق

از آریا ناراحت نشو اون تحت فشاره... خودت می دونی ازدواج ما با مخالفت زیادی روبه رو شده و همینم کارو سخت کرده.

نیشخندی زدم ودم گوش رز زمزمه کردم: می دونم عزیزم خواستم از فضا دربیاد ولی خب کلا این چندوقته عصبیه.

آریا: چی پیچ می کنین شماها؟

زیرچشمی سرم رو عقب کشیدم و انگشتم و سمتش تگون دادم:

به تو ربطی نداره بعدشم یه بار دیگه صدات و بلند کنی من می دونم تو... ناسلامتی من هم خواهر عروسم هم فامیل داماد... این چه وضعشه؟

رز خندید: آریا حواست جمع کن دیگه خواهرمن و ناراحت نکنی.

بشکنی زدم:

ای ول خواهرجان ببین یاد بگیر آقا آریا.

آریا پوفی کشید و کتش و برداشت:

من برم یه سر به یاسین و بچه ها بزنم.

تا اسم یاسین اومد کوبش قلب منم بالا رفت و رنگم پرید اما فوری سمت توالت رفتم تا آبی به سرو صورتم بزنم...

باصدای تق در تکیه ام رواز دیوار برداشتم:

کیه؟

رز: منم بازکن چی شد چپیدی اون تو؟

با دستمال گوشه لبم رو پاک کردم:

هیچی بالا آوردم.

رز نگران پرسید:

وای خدا... الان خوبی؟

در و باز کردم و با لبخند محوی از کنارش رد شدم:

آره خوبم، فکر کنم از غذای بیرون مسموم شدم.

روی مبل نشستم و شکمم رو گرفتم، جدی درد می کرد نمی دونم چرا.

_ صبر کن الان یه چیزی می آرم.

همین که رز رفت تلفنم روشن شد.

پیام رو باز کردم و باخوندش جاخورده نگاهم مات شد.

"دوتا خودرو مشکی دنبال یاسین هستند چکارکنم؟"

تند و مضطرب تایپ کردم:

به خود یاسین زنگ بزن خبرش کن یه جوری برونه که گمش کنن.

اضطراب و دلهره باعث شد شکمم بدجوری تیر بکشه و چشمام تیره بشه.

رز بادیدنم سریع خیز برداشت و لیوان رو نزدیک لب هام آورد و جرعه ای نوشیدم.

طمع ومزه نبات گرم خیلی خوشایند و انرژی زا بود.

کمی حالم بهتر شد و سرم رو به دسته مبل تکیه زدم و دستی به پیشونی خیس از عرقم کشیدم:

فکر کنم بدجوری حالم بده؟

رز: پاشو دکتر بریم.

دستم توی هوا تکون دادم:

حوصله دکتر ندارم، خستم.

رزپوفی کشید و با تلفنش مشغول حرف زدن شد.

اتاق و دیوارها دور سرم می چرخیدند و هر لحظه فکر می کردم حالت تهوع دارم و پیچ شکم هم حالم رو بدتر می کرد.

خم شده بودم و دستم زیردلم بود که یک دفعه رز سمتم اومد:

نگران نباش زنگ زدم آریا توراه دار برمی گرده.

اونقد درد داشتم که حوصله جواب دادن و حرف رو نمی تونستم بدم و یک چیزی مثل مار توی شکمم وول می خورد.

همین که صدای زنگ واحد زده شد رزهم بلافاصله دوید و با باز شدن در صدای آریا و یاسین باعث شد سرم رو بالا ببرم و بهت زده خیره اون دو تا بشم که یاسین اخمی کرد و سمتم اومد و با گذاشتن دستش روی پیشونیم دلم از خنکی دستش و گرمای حضورش و عطردلگرم کننده مست و مدهوش شد که زیرلب زمزمه کرد:

تب داری که؟!

نگاه به چهره بی حالم انداخت و یک دفعه بلندم کرد و که ناتوان لبم رو گزیدم تا ناله ام درنیاد. چشمام رو بستم و دل به بوی نابش دادم...

آنژیو رو از رگم بیرون کشید و دکترهم تاکید وار ادامه داد:

دیگه کارهای سخت انجام نده، از تمام گروه های غذایی باید استفاده کنی، بدنت بخاطر از دست دادن آب بدن و املاح معدنی و ویتامین نتونسته درست فعالیت کنه همینم شد که مهمون ما شدی.

مردد عینکش رو صاف کرد:

شما ورزشکار هستین؟

نگاه یاسین، آریا و رز برام سنگینی می کرد.

برده عشق

- بله.

همشون ماتشون برد که دکتر با اعتماد به نفسش افزود:

می دونستم.

ببین باید درکنار ورزش یه سری مکمل های بدنی استفاده کنی.

بی خیال سری تکون دادم و از جام بلندشدم که دکتر درحینى که از اتاق خارج می شد لب زد:

آها یادم رفت شما صبح ها خیلی روی صبحونتون دقت کنید.

صاف نشستم و دستم روی سرم گذاشتم که آریا کنجکاوپرسید:

توکه همش دانشگاه و کارخونه ای یا آموزشگاه این ورزش از کجا اومد؟

نیشخندی زدم و کفش هام رو پام کردم که رز هم اومد کمکم ولی جوابش دادم:

من شبایی که خوابم نمی بره تمرین بوکس می کنم.

برده عشق

آریا پوزخندی زد و با اخم نزدیکم شد:

راستش وبگو داری چکار می کنی؟

پلکی زدم و کنارش زدم که مچم رو گرف که با یک حرکت بازوش رو پیچوندم که رز باتشر سمتمون اومد:

وای مگه بچه شدین شما دو تا؟

خودم ناراحت و عصبی ام این همش سوال و جوابم می کنه.

بی تفاوت برگشتم سمت رز و نجوا کردم:

من بهش گفتم بهم احترام بذاره دیگه قرار نیست کسی من و بازخواست کنه.

از کنارهمشون رد شدم و خسته و بی تاب از بیمارستان خارج شدم و تا بیرون رسیدم متوجه مجید شدم که با نگرانی سمتم می اومد.

_ خوبی؟

سری تکون دادم:

آره خیلی خستم بریم.

همین که سوار خودرو شدیم از آینه جلو چهره عصبی و کلافه یاسین دیدم.

_ چه اتفاقی افتاد؟

بی حوصله خم شدم روی شیشه و لب زدم:

هیچی بخاطر اون تمرین ها و فشار زیاد کار و خواب ناکافی حالم بد شد... دکتر کلی نسخه پیچیده که باید قرص های مکمل و تغذیه کلی داشته باشم.

مجید: ای بابا... سبنا ببخش منوگ رو... یادم رفت بهت بگم باید شبها یه سری ویتامین و فسفر استفاده کنی.

_ آره می داشتی بعد مُردنم یادت می اومد!

داشتی دستی دستی به کام مرگ می فرستادیم.

_ شرمنده آبجی.

برده عشق

خیره شدم به جلو و توی خودم جمع شدم که کت چرمیش رو انداخت روی بدنم و نگران پرسید:

سردته بخاری روشن کنم؟

پلکی روی هم قرار دادم:

نه فقط خستم.

بوی عطرش و چرم کتش یک چیز خاص رو ابداع کرده بود.

- وای من لباس و چکار کنم؟

مجید متعجب شد:

چی؟

نگران سرم ر سمتش کج کردم:

پس فردا عروسی رز و آریا من لباس ندارم.

برده عشق

مجید هاج و واج نگاهم کرد که انگار فهمید چخبره که بلند زد زیرخنده و بریده بریده گفت:

ای خدا... سبنا تو حالت بده اون وقت بفکر لباسی... دختر تو درست بشو نیستی... خب کاری نداره بگو خیاطت برات درست کنه.

لب هام آویزون شد:

خیاطم نمی تونه تا پس فردا درست و حاضر کنه.

پلکی زدم:

فردا بریم پاساژ... اونجا تمام جناساش عالین.

فرمون رو چرخوند:

بله پول هاشم عالین.

- خب جنس خوب و درجه یک معلومه گروه.

مجید زیرلب زمزمه کرد:

برده عشق

جای این همه ولخرجی یه کم بفکر فقیر و فقرا باش.

سرم تکون دادم:

باشه تو معرفی کن بقیه اش بامن.

_ جدی؟

دستم رو جلو بردم:

جدی.

مردد به دستم نگاه کرد:

باشه حالا دیگه اونقد بهت بی اعتماد نیستم.

_ بی ادب.

خندید و جلوی درب عمارت ترمز کرد که سرم رو به معنی بریم داخل تکون دادم که زیر لب اشاره کرد:

برده عشق

نه تو برو طرف بدجوری شکاره که از بیمارستان تاحالا دنبالمونه.

متعجب سرم رو بالا گرفتم:

کی رو می گی؟

_ یاسین و می گم دیگه از اون موقع دنبالمونه.

هم خوشحال شدم هم نگران که یاسین دلواپس من شده و نگران که افراد سعید والا براش نقشه کشیده باشن و من کاری از دستم برنیاد.

این دو روز اونقد کار سرم ریخته بود که نتونستم حتی به کارخونه سر بزنم ولی بچه هارو گذاشتم حواسشون باشه به همه چی و خودمم همراه رز کارهای خرید و لباس... انجام می دادم و شانس آوردم حالم با یک شب خوابیدن درست شد و گرنه نمی تونستم همراه رز باشم. اما تا می تونستم حواسم به خوراکم بود و همش آب هویج و کرفس خاکشیر می خوردم که برای املاح بدن خیلی مفید بود و رز هم دائم بهم گرمی زد.

"چدا اینقد زیاد می خوری؟"

بسه می ترکی ها!"

بی خیال کار خودم و می کردم.

_ کجا هستی سبنا؟

باصدای حوا نگاه از نقطه کور گرفتم و به حوا دوختم:

هیچی... رز نگفت ساعت چند بریم دنبالش؟

حوا شونه ای بالا انداخت و نیلوفر آرایشگر مخصوصم زیر لب زمزمه کرد:

خب تموم شد.

فقط سبنا زیاد موهات تکون نده که شینیونش بهم می خوره.

نگاه اجمالی به بافت ریز و زیبای موهام انداختم که واقعا جالب و خاص شده بود، چون تاحالا توهیج مهمونی بافت مو انجام نداده بودم.

از جام بلندشدم و روپوش رو درآوردم که حوا بادیدن لباسم ابروهایش بالا پرید:

کی وقت کردی این وبخری؟

برده عشق

خونسرد چشمک ریزی زدم:

با مجید رفتم که چشمم و گرفت و خریدم.

حوا سری تگون داد که بازیرکی پرسیدم:

شنیدی حامد رفته خواستگاری دخترخاله اش؟

رنگش به وضوح پرید و من من کنان بهم زل زد:

جدی می گی؟

کی و کجا رفته که من نفهمیدم.

دو قدم سمتش رفتم که دنباله های لباسم گیر کرد و ایست کردم:

بابا همین پنج شنبه هفته پیش رفت... اتفاقا دختره هم فکری بله گفته وای که رز چقد خوشحال بود که زن داداشش اینقد ناز و خوشگله.

چشم های حوا نم گرفته بود و دائم پلک می زد و دستمال توی دستش رو محکم چروک می کرد.

بادیدن این حالتاش شصتم خبردارشد که بله جدی جدی عاشق شده و بروز نداده.

- حوا خیلی نامردی چرا نگفتی حامد و دوست داری؟

حوا یک دفعه جاخورد و باچشم های حدقه زده لب زد:

ها!؟

دستم رو نمادین به معنی خاک برسرت بالا بردم:

یعنی واقعا نفهمیدی چقد ضایع پسر مردم رو نگاه می کنی و بعد انتظار داری من نفهمم؟

واقعاکنه؟

ناسلامتی ما دوستیم ولی یه ذره اعتماد نکردی بهم که لایق بدونی من واسه مرهم رازت خانوم.

اشکش کم مونده بود دربیاد که با لبخند خاصی سمتش رفتم و توی آغوشش گرفتم و آروم پشت کمرش زدم:

گریه نکنیا، این حرفارو نزدم که اشکت دراد!

اینارو گفتم تا بفهمی تنها نبودی و می تونستی به من یا حداقل شیما می گفتی.

کنایه آمیز زمزمه کرد:

تو اونقد سرت با اون پسره چیه اسمش... آها مجید گرمه که به کل مارو فراموش کردی... تو حتی نمی دونی سهیل و شیما باهمدیگه کات کردند و الان شیما فقط داره حفظ ظاهر می کنه ولی دلش خونه... بعداز تو هم رزه که از وقتی با آریا نامزد شده دیگه اصلا نمی بینیمش... اون وقت می گی بیا به یکی بگو.

تاسف خوردم واسه خودم که سرم اونقد گرم خودم و زندگی مشکلات بود که دوستانم رو فراموش کردم:

گلم باورکن منم گرفتار بودم... خودت خوب می دونی من چقد اهل پارتی اینا بودم ولی الان چندماهه حتی وقت ندارم برم کلاس رقص... تمام فکرم شده کارخونه و اداره عمارت چون پدربزرگ مریضه و قلبش درد می کنه... متاسفانه هیچکس هم به غیر من نداره.

توام بودی حتی وقت نمی کردی پس درک کن.

بنظرم توام یک طوری خودت رو به حامد ثابت کن، می دونی اونا مذهبی هستند و بلاخره حامد هرچقدر به روز و آپتودی باشه بازم پسره و روی زنش تعصب داره.

توی دلم اضافه کردم.

برده عشق

یاسین خیلی چیزهارو بهم فهموند ولی من با لجبازی هام همه رو خراب کردم و گرنه الان به جای اینکه تنها با دشمن قدیمی آشنا بشم در کنار یاسین مستحکم و مقاوم جلو می رفتم و باکی و هراسی از آینده نداشتم.

باتکان خوردن شونه ام از هیروت در اومدم و متعجب زمزمه کردم:

دیرشدا؟

حوا سری به معنی تاسف تکون داد:

سبنا خیلی عوض شدی، قبلانا خیلی بی خیال و شنگول بودی الان دائم می روی توی خیال و معلوم نیست چی شده که بهم نمی گی؟

مونده بودم چی بگم که صدای تلفن همراهم بلندشد و من رو از مخلصه نجات داد.

بادیدن شماره رز فوری جواب دادم:

جانم رزگلی؟

رز گرفته:

کجاین شماها دق کردم از تنهایی؟

متعجب روبه حوا ابرو پروندم:

مگه شیما اونجا نیست؟

رز آروم زمزمه کرد:

نمی دونم چشه هی به نقطه خیره می شه یا می خنده، عصبی می شه یا اشکش در می آد!

بابا سبنا جان من زود بیا دیگه؟

- اومدم جانم اومدم.

تلفن رو قطع کردم: زود بریم که رز اشکش از دست شیما در می آد.

با حوا از عمارت زدیم بیرون و فوری سوار خودرو شدیم که مجید با لبخند سلام کرد و فوری سمت آدرس روند.

نگاهم از آینه پشت سرم رو می کاوید، شک نداشتم افراد والا مارو پیدا کردند و دائم تعقیبمون می کنن... یک حس قوی بهم می گه امشب یک اتفاق بدی می افته.

برده عشق

نگران و مضطرب ناخنم زیر دندون گرفتم که مجید با اخم تشر آرومی زد:

سبنا!؟

آهی کشیدم و با چشم و ابرو به پشت سرمون اشاره کردم که نگاهش به عقب کشیده شد و پوفی کشید:

محکم بشینین.

به سرعت لایی کشید و از میان خودروهای مختلف به سرعت می گذشتیم. دعا دعا می کردم این بار مامور راهنمایی هوس جریمه مارو نکنه و گرنه ماشین دوست داشتیم یک راست می ره پارکینگ نیروی انتظامی.

حوا از ترس صداس در نمی اومد و منم که کلا از ترس جشن امشب نمی تونستم حرفی بزنم فقط باید دعا می کردم اتفاقی واسه رز و آریا و از همه مهمتر یاسین نیافته که تا آخر عمر خودمم رو نمی بخشم.

_ خلاص شدیم.

باصدای مجید به عقب خیره شدم که خبری از خودروهای مشکلی نبود، نفس راحتی کشیدم و به حوا که ترسیده چشماش رو بسته بود خیره شدم:

حوا!؟

برده عشق

حوا تموم شد بازکن.

حوا یک دفعه نفس حبس شده رو آزاد کرد و سمت پنجره رفت و شیشه رو پایین داد. ولی هوا رو استشمام کرد که سرفه اش گرفت و شیشه رو بالا کشید:

اوف آدم نمی تونه دو دقیقه نفس راحت بکشه که...

نگاهش به مجید افتاد و خصمانه لب زد:

درضمن مگه مسابقه بود که شما بالای صد می روندین؟

مجید گوشه لبش بالا رفت:

صد چهل نه صد.

حوا دست به سینه توپید:

دیگه بدتر. آقای محترم داشتن دستی دستی مارو به کشتن می دادینا.

مجید خونسرد سرش رو کج کرد:

برده عشق

فعلا که زنده این!

با لبخند بهشون زل زده بودم که حوا با اخم غلیظی غرید:

با اون رانندگی مزخرفتون با مُرده فرقی ندارم آقا.

آقا رو چنان کشیده گفت که پفی زدم زیرخنده و بریده بریده اشاره کردم:

وای خدا چه باحال کل کل می کنین... ادامه بدین خوشم اومد.

حوا: سبنا!؟

مجید: واقعا؟

حوا: درد و واقعا!

مجید: خانم کسی باشما نبود.

حوا: شیطونه می گه پیام موهات و از بیخ بکشم.

مجید: هه بچه ای.

با لبخند خاصی تکیه زدم به پنجره بهشون صاف خیره شدم که مجید یک دفعه ترمز کرد:

رسیدیم.

تعجب کردم و اما بی حرف پیاده شدم که حوا هم با یه من اخم پیاده شد و در و محکم کوبید که مجید شیشه رو زد پایین و عینکش روی موهای حالت دارش میزون کرد:

در ماشین مال رفیق خودته خانوم.

مجیدهم خانوم رو کشیده گفت که مردم از خنده و باخنده وارد آرایشگاه شدیم که رز و شیما متعجب زل زدند.

حوا سریع سمتم اومد و روبه روم پرسید:

تو چجوری این غول بیابونی و تحمل می کنی؟

شیما: کی رو می گی؟

برده عشق

حوا با اخم چشم و ابرو اومد:

همین محافظ شخصی سبناخانم دیگه... وای نبودین ببینین چجوری من و حرص داد تا مرز سکنه برد.

دستم توهوا تکون دادم:

شلوغش نکن مجیدهم خوبه منتهی چون با هیچ دختری نبوده کمی براش عجیب بود واکنش جنابعالی.

حوا زیرکانه لب زد:

تو پس چی هستی؟

خب توان دختری دیگه!

مگه نگفتی باهیچ دختری نیست.

لبم رو جمع کردم و باتاسف اشاره کردم:

منظورم دوست دختر بود نه من که دیوانه!

برده عشق

بعدشم من هرگز بامجید کل کل نمی کنم یک هو می بینی عصبی می شه می زنه اون وقت خربیار و باقالی بار کن.

هرسه تاشون جاخوردند و ناباور گفتند: مگه چیکاره است؟

پوفی کردم: رزمی کاره حالا باهاش کل کل کن.

حوا لبش رو گزید و ساکت شدولی شیما متعجب پرسید:

من فکرمی کردم بدنسازه... آخه هیکلش به رزمی کارا نمی خوره.

نوچی کردم و تا اومدم حرفی بزنم صدای یک خانمی اومد که گفت داماد اومده.

همه سریع حاضرشدند و من و حوا هم یک گوشه منتظر بودیم.

خانواده رز خواهراش و مادرش همگی با ورود آریا کل کشیدند وفیلم بردار هم ازشون فیلم می گرفت...

پشت سر رز رفتیم تا رز سوار مازراتی سفید گل شده آریا بشینه، وقتی اونا با خنده و لبخند رفتند من وشیماهم سمت مجید

رفتیم که حوا دل از خانواده حامد ورز کند و سمتمون اومد و بی حرف عقب نشست.

شیما هم عقب نشست که منم جلو نشستم و از حوا پرسیدم:

برده عشق

حامد ماشین آورده؟

حوا آروم جواب داد:

آره حامد تازه یک هفته ای می شه یه پژوپارس خریده.

سری تگون دادم که شیما دستش رو جلو آورد و روبه مجید با ناز گفت:

من شیما هستم.

مجید نگاهی بهش انداخت و بدون دست و دادن جدی گفت:

خوشبختم.

شیما آویزون عقب نشست که حوا تشر آرومی زد:

چیہ خودت و کوچیک می کنی بشین سرجات لطفا.

مجید صدای موزیک بلند کرد و با سرعت سمت خودرو آریا روند.

حوا:

ببخشیدولی ممکنه کمی آروم تر برونین بخدا ما کلی آرزو داریم.

شیما ذوق زده:

وای نه خیلی هم عالییه من که عاشق سرعتم.

حوا چشم غره ای به شیما رفت که مجید خونسرد گفت:

سه نفر عاشق سرعتن و یک نفر هم مجاز... عادلانه است.

خون خون حوا رو می خورد که شیما خودش رو جلو کشید:

چندسالتونه شما؟

مجید سرد:

شیما: چه خوب بهتون می خورد سی و خورده ای باشین.

حوا: شیما بشین سرجات تا سرت به شیشه نخورده.

مجید: سن ملاک نیست.

بشینین سرجاتون تا دوستون سرتون رو نبریده.

حوا: لطفا شما نطق نکن.

مجید: بله بله شما ادامه بده.

شیما: ولی پخته به نظر می رسین؟

حوا: با شما حرفی ندارم آقا.

مجید: پخته یاخام فرقی نداره.

خانوم بنده هم باشما حرفی ندارم.

شیما: چه جالب.

حوا: ای خدا عجباً...

مجید: کسی شمارو زور نکرده بود.

سرم رفت واسه همین هم موزیک رو خاموش کردم و بلند گفتم:

کافیه دیگه مغزم خوردین.

مجید ساکت شد و شیما و حوا متعجب زل زدند که با اخم افزودم:

اگه هوس جروب‌بحث کردین بگین تا من پیاده شم بعد شما سه تا می دونین و خودتون والا همه سکوت کرده بودند که رسیدیم به تالار باغ که چون شب بود تمام چراغ ها و نماهای روشنایی تالار روشن کرده بودند و جلوه خاصی به زیبایی داده بود و وقتی همگی پیاده شدیم واقعا از سلیقه آریا به وجد اومدیم و قیافه رز هم دیدنی بود وقتی جلوی پاش جاده پراز بادکنک قلب نما و گل های رز قرمز چیده شده بود.

ما همه پشت سر آریا دست و سوت می زدیم که البته سوت مجید از همه ما بلندتر بود.

وقتی وارد باغ شدیم باون همه مهمان دهنم باز موند.

آب نماهای به رنگ یاسی و آبی وزرد خیلی جالب وهیجان انگیز بود که فیلمبردار هم از آریا ورز خواست قبلش چندتا عکس بگیرند و(دلبرناز لیلافرور) اُرک هم زیبا می خوند خیلی جالب شده بود.

وقتی آریا و رز کنارهم قرار گرفتند تازه به تیپ و استایل آریا دقت کردم!

کت وشلوار مشکی براق و کراوات مشکی باخط های ریز سفید و پیراهن سفید وجلیقه کنارش خیلی جذاب و خواستنی اش کرده بود.

رز هم که با اون آرایش ملایم شیرین میکاپ چهره اش خیلی ناز ومامانی شده بود.

وقتی هردوشون موقع عکس لبخند زدند دلم براشون لرزید.

به چشم نظر اعتقاد نداشتم ولی رو به خدمه های تالار دوتا تراول سبز دادم و گفتم جلوشون فقط اسفند آتیش کنند.

پدربزرگ و لیلاخانم هم نشسته بودند که سمتشون رفتم:

به به چه جمع دوست داشتنی.

پدربزرگ لبخند رضایتی زد:

برده عشق

بیا بشین پیش ما.

سرم رو تکون دادم که نگاهم به چشم های تر لیلاخانم گره خورد.

متعجب جلو رفتم:

چیزی شده؟

چرا گریه می کنین؟

لیلا خانم بالحن خاصی لب زد:

هیچی دلم واسه دخترم تنگ شد همین.

لبخند عمیقی زدم:

حتما خیلی دوسش داری که هنوز چند روز نگذشته دلتون واسش تنگ شدها؟

خندیدد با بغض نگاهش رو دزدید و به سمت باغ پاتند کرد که متعجب برگشتم سمت پدر بزرگ:

برده عشق

چی شد؟!؟

سری تگون داد و باعصاش زد به صندلی: بشین.

اونقد پرتحکم گفت که درجا نشستم.

مردد بهم نگاه کرد:

سبنا باید از جشن یه چیز مهمی رو بهت بگم.

کنجکاو سرم رو جلو بردم و دستان روی میز قفل کردم:

چی؟

سرش رو عقب فرستاد و لب زد:

بعداز جشن می گم فقط زیاد تنها بیرون نرو خطرناکه.

ریلکس آب میوه پرتقال رو برداشتم:

برده عشق

می دونین که همیشه مجید کنارم هست جز اون خودمم می تونم از خود دفاع کنم.

پدربزرگ:

یه چیزهای است که تو نمی دونی.

خم شدم اما، بادیدن یاسین و فاطیما اونم دست توی دست هم ابرو هام بالا پرید و به بابا بزرگ اشاره کردم:

می بینین چقد بهمدیگه می آن؟

پدربزرگ نگاهی به قسمتی که اشاره کردم انداخت و زیرلب آروم توپید:

دخترم این قد دست دست کردی که پسر به این دسته گلی رو از دست دادی... حالا بگردد و لنگش و پیدا کن.

ریلکس تکیه زدم:

اوف اینقد زیاده... اوم نظرت در مورد مجید چیه؟

هم کارشناسی ارشد داره هم کار داره هم رزمی کاره؟

برده عشق

داشتم شوخی می کردم که یک دفعه بابابزرگ چنان با اخم بهم نگاه کرد که خفه شدم و سرم زیر انداختم.

_ سلام جناب جهان شاهی بزرگ.

باصدای یاسین سرم رو بلند کردم و به ناچار از جام پاشدم و به سمت فاطیما دستم و دراز کردم:

خوبی خانمی؟

خیلی سرد لب زد:

ممنون.

پوف. انگار چخبره!

ریلکس نشستم سرجام که پدربزرگ به یاسین اینها اشاره کرد بشینن پیش ما.

سریع به مجید و بچه ها اس زدم بیاین سمت ما که همه جمع هستند.

لیلاخانم هم بلاخره اومد منتهی چشم هاش قرمز بود وبدون نگاه به کسی سلام کوتاهی داد و سرجاش نشست.

برده عشق

همین که سرش و بلند کرد بادیدن یاسین جاخورد و چشم هاش میخ یاسین شد.

داشت ضایع بازی در می آورد.

سرفه ای کردم:

ببخشید من کار دارم الان می آم.

مجید و کیوان آرش هم اومدند که به کیوان سمت یاسین رفت و باهمدیگه قبلا دوست شده بودند!

رو به آرش و مجید پرسیدم:

مگه اینا باهم آشنا شدند!؟

آرش: آره بابا مثل اینکه یاسین خان شباباشگاه می رفته کیوان هم برای اینکه بیشتر بهش نزدیک بشه می ره همونجا و استارت دوستیشون رقم می خوره.

مجید: چخبره بابا؟

کیوان وباشگاه!؟

متعجب ابرو بالا انداختم:

چرا؟

مجید کمی از شربتش و خورد:

کیوان که خودت می دونی عاشق ورزش های تمرکزیِ واسه اون می گم.

آرش: ولش کن بابا اینجا دختر خوب پیدا نمی شه مخ بزنییم؟

زیرچشمی به شیما و حوا خیره شدم که کنار رز آروم آروم خودشون رو تگون می دادند.

- بامن بیاین تا دختر خوب نشون بدم؟

سمت جایگاه آریا و رز رفتیم که آریا با نگاه بدی بهم لب زد:

زشته.

بی خیال شونه ای بالا انداختم و کنار رز ایستادم و شروع کردم به معرفی (قصدم فقط این بود که بقیه فکر بد نکنن)

- ایشون آرش پرور هستند مهندس قسمت بایگانی، استاد جودو و اینکه دوست صمیمی و آشنای خاندان جهان شاهی.

بازوی مجید رو که سر به زیر ایستاده بود رو هم گرفتم:

مجید باستانی که می شناسین دوست و محافظ بنده که لطف کرد و وقتش رو برام گذاشت... ایشون هم استاد موتای هستند و معاون کارخونه در قسمت اداره کارفرما و کارگران.

آریا نیشخندی زد:

عجب بابا!

شما با این همه وجنات چجوری وقت می کنین همیشه پیش سبناجان باشین؟

مجید پیش دستی کرد:

آرش که سرش شلوغه منم وقتی که سبنا دانشگاه و کارخونه هست سرکارمم برای همین مشکلی پیش نمی آد.

آریا اخم کرده بود که آرش با لودگی گفت:

برده عشق

به به عجب دامادی؟

جذاب و باجذبه.

لحن آرش خیلی شبیه تمسخر بود تا تعریف برای همین همون زدیم زیر خنده که آریا بافکی منقبض غرید:

کوفت می خواین شادیم و خراب کنین.

آرش به شونه آریا زد:

داداش شوخی کردیم باهات جدی نگیر.

آریا نگاه سنگینی بهش کرد:

درسته حالا هم بفرمایین سرجاتون لطفا.

مجید زیرلب به آرش گفت:

سربه سرش نذار دیگه.

برده عشق

شیما: جناب پرورده چرا شما خیلی بامزه هستین؟

شیما و متلک!؟

آرش دهان باز کرد که مجید فوری گفت: شماکه بامزه تری؟

شیما کم آورد که حوا به دفاع دست به سینه شد:

همه جا، جا بقیه می شی زبون آدم؟

مجید: نه وقتی که شما حاضری.

آرش: جریان چیه؟

شیما: خاک انداز.

مجید: باز چرت گفت.

حوا: ابله.

برده عشق

آرش: یکی بگه چه خبره؟

من کنار رز ایستاده بودم و به نزاح بچه ها زل می زدم که آریا هم خودش وقاطی کرد:

بحث سرچیه؟

کسی جواب نداد که حامد هم اضافه شد:

واو اینجارو؟

حوا دیگه ساکت شد و سربه زیر با گوشه شال ور می رفت.

طفلک شیما با آرش و مجید بحث می کرد که رفتم وسط دستم رو بالا بردم:

خیلی خب کافیه.

زیرچشمی همه رو از نظر گذروندم:

یه فکری به سرم زد... چطوره یک مهمونی بگیرم و شماها همتون بیاین و باهمدیگه زبون بازی کنین و منم بخندم.

برده عشق

همشون یک دفعه گفتند: چی!؟

دست به سینه شدم واسه اینکه کمی غیرت حامد و قلقلک کنم و بفهمم مزه دهنش چیه، رو به مجید و حوا گفتم:

شما دوتا یار هم شین چون خیلی بهمدیگه می آین.

حوا: صدسال سیاه.

مجید: بمیرمم سمتش نمی رم مگه از جونم سیرشدم.

حوا: بله؟

شما خودت شروع کننده ای ها؟

مجید: و شما هم ادامه دهنده.

لبخند حرص داری زدم:

بسه همین که گفتم و گرنه همتون دیگه رنگ من و نمی بینین.

برده عشق

رز: وای من.

شیما: سبنا!؟

حوا: خدایا

مجید: ای خدا

آرش: پوف

آریا: برو منم دنبالت می آم.

حامد: یکی بگه اینجا چخبره؟

سرم رو سمت بچه ها گذروندم:

فعلا بریم از اینجا زشته فکرمی کنن چخبره...

همگی سمت خلوت باغ رفتیم و آریا و رز هم جای خودشون بودند و همراه ما نیومدن که البته ربطی هم به اونا نداشت.

برده عشق

نگاهی به چهره ها انداختم:

کاش یه دختر دیگه هم بود.

آهی کشیدم:

خیلی خب آرش و شیما هم باهمدیگه دیگه.

شیما: من حرفی ندارم.

آرش: شما اصولا نظر نده.

چشمک ریزی به آرش زد:

می خوای تو با حوا شریک شو؟

حوا: واسه چی آخه؟

حامد: خب بزارین حوا خانم با من شریک بشن چطوره؟

برده عشق

حوا این بار سکوت کرد که آرش هم با زیرکی گفت:

نه مگه من می زارم دختر به این خانمی شریک غیرمن بشه؟

حوا اخم هاش درهم شد و حامد باغیض گفت:

لطفا بزارین خودشون تصمیم بگیرند... حوا خانم نظرتون چیه؟

حوا: من با آقا حامد شریک می شم.

شیما: منم با آقا مجید.

آرش خنده کنان سمتم اومد: من و توهم باهم.

مجید: سبنا باهرکدوم راحتی برو.

دل من پیش یاسین بود ولی با لبخند محوی کنار آرش موندم و رو به همه لب زدم:

حالا که همه زوج شدند آریا و رز هم همراه یاسین و نامزدش دست جمعی می ریم دربند پیست رالی.

برده عشق

حامد پوفی کشید:

من گفتم چی هست حالا؟

با ابروی بالا رفته پرسیدم:

مگه بده؟

حامد دستی توی موهایش کشید: نه.

شیما رو به مجید یه چیزی گفت که مجید لبخند محوی زد و سری تگون داد.

خم شدم و با آرش سمت پدر بزرگ رفتیم که پدر بزرگ بادیدن آرش خندید:

تو ام اینجای پسر؟

آرش خم شد و دستش روی سینه اش گذاشت:

دعوت شدم از طرف عروس خانم.

برده عشق

رز همه بچه هارو می شناخت واسه همین امشب همه رو دعوت کرده بود.

سرجام نشستم و مشغول برش زدن موز وسیب شدم که یک چیزی روی پام راه می رفت.

خم شدم سرم پایین بردم که دیدم پای یاسینه!

متعجب صاف نشستم و به یاسین که با اخم غلیظی بهم اشاره کرد به پشت باغ!

کم مونده چشمم از کاسه دریاد، منظورش چیه.

آرش تلفنش زنگ خورد از مون دور شد.

یاسین هم به بهانه ای بلند شد و با اخم برام چشم وایرو اومد.

نگران سمت اون قسمتی که بهم نشون داده بود می رفتم که یک دفعه دستم محکم کشیده شد و توی آغوش گرمی فرو رفتم که از عطرتنش و ادکلن همیشگیش سکوت کردم و بی حرف ایستادم.

فشار محکمی به پهلو هام وارد کرد و دم گوشم لب زد:

چرا همش با روح و روان آدم بازی می کنی؟

بابا چندبار بگم اینقد با پسرا نپلک، چرا لچ می کنی؟

سکوت کرده بودم که به شونم ضربه آرومی زد:

جواب نمی دی؟

پلکی زدم و آروم نجوا کروم:

چی بگم؟

لبش روی پوست صورتم از پیشونی تا چانم کشید و خشدار افزود:

حقیقت و.

آب دهنم رو قورت دادم و بی حرف دستام دور کمرعضله ایش حلقه شد و سرم روی شونه اش گذاشتم که دم گوشم عمیق لب زد:

با این کفش ها تازه همقدم شدی.

برده عشق
خنده ام گرفت.

" تواین موقعیت به چیزهای که فکرنمی کنه!"

سرش رو ازم فاصله داد و خیره خیره پرسید:

نمی دونم چکار کنم؟

مدهوش ناز گفتم:

چی رو؟

گرفته سرش رو میخ صورتم آورد:

اینکه لجبازی روبذاری کنار و باهمدیگه از نو شروع کنیم.

جاخوردم.

- پس فاطیما چی؟

برده عشق

چشم هاش روی هم گذاشت:

اون دختر خیلی خوبیِ خودش باید تصمیم بگیره.

قلبم از حرفش ترکید، حسادت توی دلم رخنه کرد که با یک هل محکم به قفسه سینه اش باخشم غریدم:

اینقد بدم می آد از مردهای که فکر می کنن زن ها کالان و می تونن در موردشون تصمیم بگیرند.

یاسین: خب لعنتی من می خواستم فراموش کنم اما نمی شه... توی... پوف بین سبنا تو بدجوری روی مخم زره می ری و فکر و ذکر رو مشغول خودت می کنی.

فاطمیما خودش اومد بهم گفت من و می خواد منم قبول کردم ولی قلبنا تورو می خوام.

پوزخندی زدم و بی توجه کنارش زدم که با چهره غرق خیس فاطمیما رو به رو شدم.

مات و شوکه شده لب زدم:

فاطمیما!؟

یاسین مبهوت شده برگشت که فاطمیما باهق هق عقب برگشت و دوید.

کلافه پوفی کشیدم و بی توجه دویدم پشت سرش، نباید می داشتتم دچار سوتفاهم بشه.

همین که رسیدم خروجی صدای جیغ و داد فاطیما رو شنیدم.

ترسیده پاتند کردم که دیدم چندتا مرد دارند به زور فاطیما داخل ون می کنند.

به شدت دلم تند می کوبید و ترس و واهمه باعث شده بود که بی فکر جلو برم و کفش هام رو پرت کنم و سمتشون گارد بگیرم و مشت هام رو جلوشون گرفته بودم و تیز نگاهشون کردم که یکیشون با لبخندکشیفی نزدیکم اومد و پاش رو بالا برد که جاخالی دادم و محکم زدم زیر پاش که از اون یکی دیگه زد به کمرم و دردم اومد.

سه تا مرد اومدند سمتم و یکی هم فاطیما نگه داشته بود.

بدجوری عصبی شده بودم و جیغ بلندی کشیدم که همشون یک دفعه حمله کردند...

* یاسین *

مات و حیرت زده به رفتن فاطیما و سبنا خیره شده بودم که صدای جیغ بلندی رو شنیدم و دلم گواه بدی داد و رعشه به دلم چنگ زد.

به سرعت سمت خروجی دویدم اما بادیدن وضعیت فاطیما و سبنا ضربان قلبم یه لحظه ایست کرد و نفسم حبس شد.

اون مردهای غول بیابونی دور سبنا ناجوانمردانه محاصره کرده بودند و سبنا باچشم های گشاد شده بهشون زل زده بود.

یکیشون طرفش رفت که سبنا به خوبی دفاع کرد اما اون دوتا یک دفعه حمله کردند که خونم به جوش اومد و سریع سمتشون رفتم و هردوتا مرد رو با مشت های محکم ضربه فنی کردم.

از چهره همشون ترس می بارید و تا اومدند بزند فوری حرکاتشون رو دفع می کردم، صدای حرصی سبنا موقع کتک زدن و جیغ و گریه فاطیما باعث شد سرم رو بالا بگیرم و یک چیزی محکم به سرم اثابت کرد و در آخر صدای مضطرب سبنا و فریاد فاطیما و تمام...

* سبنا*

مضطرب به یاسین که بیهوش شده بود و از پیشونیش خون می بارید زل زدم اما با صدای جیغ فاطیما نگران از بالای سر یاسین دل کندم و به او که نصفش داخل ون بود و نصف دیگش بیرون من رو به خودم آورد و سمتشون دویدم که دوتاشون فوری جلوم اسلحه گرفتند:

بیای جلو به تیر می خوری.

ترسیده بودم ولی فاطیما مهمتر از ترس من بود باید جلو می رفتم.

دستم رو بالا بردم:

برده عشق

اون و ولش کنین... طرف حساب ما منم نه اون... مگه از طرف سعید والا نیومدین؟

همشون به همدیگه زل زدند که صدای کلفت و خشنی از پشت سرم شنیده شد:

توام به وقتش فعلا ارباب گفته نامزد این پسره رو ببریم... برو ردکارت کسی با تو کار نداره.

چشم های وحشت زده فاطیما دلم رو خون کرد، تا خواستند داخل ون بشنند فوری پیشنهاد دادم:

چقد بهتون داده من سه برابر می دم.

همشون حیرت زده جاخوردند و بهم زل زدند که باز مردی که صدایش کلفت بود غرید:

ارباب اونقد به ما داده که نیاز به پول توجیبی تو بچه نداریم.

دستم رو مشت کردم تا نزدم به صورتش، تا اومدم دهانم رو باز کنم یک دفعه صدای پسرا رو شنیدم.

مجید: سبنا!؟

آرش: یاسین!

برده عشق

دلَم کمی گرم شد اما یک دفعه چیز محکمی به شکمم خورد که باعث شد روی زمین پرت بشم و دردم بیاد: آخ.

مجید و آرش دویدن سمتم که باگرفتن شکمم باچشم های فوق عصبی به ونی که باسرعت رد شد خیره شدم و شماره پلاکش رو به خاطر سپردم.

مجید: سبناجان خوبی؟

نفس های پی در پی عمیقی کشیدم و به مجید تکیه زدم و بلندشدم:

آرش سریع برو کلانتری دوستت و شماره ایران 47.356_ رو بده مال این گروگان ها بودند.

رو به مجید آرام لب زدم:

توأم یاسین بلند کن بریم بیمارستان طرف بدجوری با دسته بیل به سر یاسین ضربه زد... خداکنه آسیبی بهش نرسه.

مجید سریع یاسین رو بلند کردو پشت صندوق عقب گذاشت وهمین که لنگان لنگان سوار خودرو شدم نفس عمیقی کشیدم و عقب برگشتم و به چهره یاسین غم زده زل زدم.

" نمی دونم وقتی بهوش بیایی و ببینی فاطیما رو دزدیدند چکار می کنی؟"

برده عشق

باتوجه به تعصب و غیرتی که توی وجودت هست شک ندارم اونقد ناراحت و خشمگین بشی که حد نداشته باشه... اون وقت یک جنگ خونین تو راه می افته"

دستی توموهام کشیدم که متوجه شدم اصلا شالی روی موهام نیست، پوفی کشیدم و خم شدم از داشتبرد یک شال دیگه برداشتم.

_ سبنا این طوری بدون حجاب حراست گیر می دن.

لبم رو جمع کردم و چشمم رو میزون مغازه ها کردم که یک دفعه یک مانتوی بلند توجه ام جلب کرد:

صبر کن.

ترمز کرد که سمتش چرخیدم:

می شه اون مانتوی بلند ارغوانی رو بگیری؟

سری تکون داد و پیاده شد، بعداز چند دقیقه با کاور مانتو اومد و روی پام گذاشت:

چقدگرون بود!

متعجب لب زدم:

برده عشق

مگه چقد بود؟

گوشه لبش بالا رفت:

سیصد و پنجاه.

پلکی زدم روی صندلی ولو شدم ودلم رو گرفتم:

عادی بابا.

مجید: دلم می سوزه واسه پول هایی که این طوری ریخته می شه.

- خب جناب خیاطش هم زحمت کشیده دیگه؟

مجید دستی موهاش کشید:

بی خیال حوصله بحث ندارم.

نگاهم رو از مجید گرفتم و به بیرون دوختم:

برده عشق

ازت ممنونم.

مجید نیشخندی زد:

جبران می کنی.

همیشه همین طور بود، به جای تعارف کردن می گفت جبران می کنی.

لبخند دلواپسی زدم دوباره سرم رو چرخوندم به یاسین خیره شدم.

نگران پلک زدم و رو به دکتر یاسین پرسیدم:

خب حالا چه می شه کرد؟

دکتر تبسمی کرد و دستی به چونه اش زد:

باید ببینم موقع بهوش اومدن اتفاق بدی برای چشم یا توده های مغزیش نیافته باشه.

برده عشق

سرم رو پایین انداختم و غمگین به یاسین خیره شدم، دلم نمی خواست اتفاق بدی براش بیافته... باید کاری می کردم، دکتر که سکوت من و دید بی حرف از اتاق خارج شد و مجیدهم ساکت به دیوار تکیه زده بود.

دست هام مشت شده بود. خشم غضب این اتفاق ها که همش مربوط به نزدیک ترین کس من بوده و برای یک کینه قدیمی این همه آدم رو تحت فشار گذاشته بود.

لبم می لرزید و چشم هام تر شده بود ولی باید انجام می دادم و گرنه تمام عزیزانم جلوی چشم هام پر پر می شن.

نفس عمیقی کشیدم و سمت خروجی راه افتادم که مجیدهم دنبالم اومد که گرفته بودم:

زنگ بزن کیوان هم بیاد ممکنه افراد اون پست بیان و خدای نکرده کار یاسین رو ...

نتونستم حرفم رو تکمیل کنم و عقب گرد کردم و با عزم مصمم راسخ سمت خودرو پیش قدم شدم.

همین که نشستم پام رو روی گاز گذاشتم که چهره نگران و غمگین مجید از کنار چشم هام رد شد و لبخند تلخی زدم و سرعتم رو زیاد کردم.

شماره اش رو گرفتم...

_ الو؟

برده عشق

- آدرس محل والا رو می خوام.

_ سبنا!؟

- پولاد من وقت ندارم زود آدرس و بگو.

کلافه بود:

می خوای چکار تو؟

عصبی شدم و داد کشیدم:

فقط آدرس.

اونم متقابلا غرید:

احمق می خوای با پای خودت بری دهن شیر؟

تلخ و گس خندیدم:

برده عشق

آره ناسلامتی اون طرف یک خورده های باهام داره نمی خوام ببینم یکی یکی جونِ عزیزام رو بگیره.

پوفی کشید وغمگین لب زد:

اشتباه می گنی سبنا لطفا یه کم فکرکن بعد برو جلو... بی فکر جلو نرو که صدمه اش از همه بیشتره.

اشک گوشه چشمم رو پاک کردم و دماغم رو بالا کشیدم:

حالم خوب نیست تورو به جون هرکس دوست داری آدرس بگو برم... اگه مرگ من و می خواد با کمال میل در ازای خوشحالی دوستام می دم.

پولاد: الان وقت لج بازی نیست سبنا... اصلا تو کجایی؟

نگاهی به خیابون کردم و زمزمه کردم:

خیابون نظامی ...

پولاد: صبرکن منم نزدیکم اومدم... فقط کاری نکنی که بعدا پشیمون بشی.

یک جا توقف کردم و قطع کردم و سرم روی فرمون گذاشتم که تلفنم زنگ خورد، آرش بود.

برده عشق

- الو آرش؟

- کجایی؟

لبم رو گزیدم:

حالا چیشده؟

آرش عصبی گفت:

سبنا اونا با پدربزرگت تماس کردند و تو و یاسین رو خواستند.

ناباور پلک زدم:

یعنی پول نمی خوان؟

آرش: نه... مثل اینکه پدربزرگت فهمید تو و یاسین بیمارستان هستین حالش بد شد الانم همون بیمارستان آوردند ولی تو نیستی!

کجایی؟

لبم رو تر کردم:

خیابونم.

آرش: تورو خدا سبنا خريت نكنيا... ببين من با دوستم كه پليسه حرف زدم آهايكي از سرگردها هم دوست ياسين ملكي هست و اتفاقا در جريان قضيه قرار داره و اين دو سروان و سرگرد دنبال كارهاي ياسين و تو هستند پس لطفا كار عجولانه اي نكن.

جاخوردم:

ياسين خبر داشته؟

آرش: جريانش مفصله، آدرس بده بيايم.

بي حوصله آدرس رو دادم و منتظر شدم ولي فكرم مشغول بود.

شماره مجيد و گرفتم و بعداز چند دقيقه صدای خسته و متعجبش رسيد: سبنا!؟

- حال بابابزرگ و ياسين چجوريه؟

برده عشق

مجید نفس آسوده ای کشید:

الحمدالله بهترن... یاسین هم خداروشکرمشکلی نداره، تو کجایی؟

همه نگران تویم.

لبم رو با زبون تر کردم:

می آم نگران نباش...

* فاطیما افتخاری *

هق هق کنان خودم رو گوشه رسوندم و جیغ زدم:

گمشو عوضیا.

بکیشون که گوشه ابروش شکسته بود و چشم های زاغی داشت سیلی محکمی بهم زد:

ببرصدا رو.

برده عشق

دستم رو روی گونه ام گذاشته بودم و اشک هام سرازیر بود که مرد وسطی نگاه کثیفی انداخت و با لحن چندشی لب زد:

خوشگله نه بچه ها؟

دلم می خواست همین الان خدا جونم رو ازم می گرفت و خلاصم می کرد.

صدای کلفت همون مرد وحشی از پشت اون سه تا غول شنیده شد:

بچه ها ارباب گفته این دختر هدیه منه به شما.

رنگ از رخم پرید و آب دهنم رو صدا دار قورت دادم که هر سه تاشون قهقهه مستانه ای کردند و چندقدم جلو اومدند که فوری دستام رو سپر کردم و حالت دفاعی گرفتم.

دوباره خنده شون بلندشد، باهر خنده بی پرواشون تن من می لرزید و ترس از آبرو عرق سردی روی کمرم سرازیر شده بود.

مرد اخم آلو سبزرنگ با اون قلاده تیغ دار گردنش جلو اومد و داد زد:

بچه ها طناب بیارین.

با التماس گریه کردم:

تو خودت مگه خواهر و مادر نداری؟

تورو به همونا ولم کن برم.

* سعید والا*

دود غلیظ سیگارم رو توی هوا فرستادم و به پگاه زل زدم:

خب حالا اون دختره کجاست؟

پگاه سرش رو بالا آورد و بهم خیره شد:

هیچکس ازش خبر نداره... پاشاهان شاهی و اون پسره هم هردو بیمارستان هستند.

پوزخند تمسخرآمیزی زدم:

پیرخرفت هنوز زنده است؟

پوف پس کی می میره.

برده عشق

سرم رو کج کردم و بهش زل زدم:

لیلا چکار می کنه؟

لبش رو جمع کرد:

هیچی همش گریه می کنه.

خنده بلندی سردادم:

دیگه بهش نیاز ندارم کلکش و بکن.

سری خم کرد:

چشم.

نگاه خیره ای بهش انداختم:

قبلانا جسورتر بودی حالا خیلی فرق کردی؟

جاخورد و من من کنان دستی به موهاش کشید:

نه قربان من هنوزم غلام شمام.

ابروی بالا انداختم و به دختر بگلم اشاره زدم که یک بسته روی میز شیشه ای ریخت.

پگاه متعجب زل زد که سیگارم رو کنار گذاشتم و به جلو خم شدم:

می خوام جلوم ازش بکشی.

رنگش به شدت پرید و چشم هاش حدقه زد:

قربان من من...

دستم روی دماغم گذاشتم:

هیس فقط بکش.

مردد به ذره های سفید روی میز خیره شد و یک قدم جلو اومد.

خونسرد به واکنش هاش زل زدم که دستش می لرزید و بی میل جلو می آد.

- معطل نکن زود باش.

جلوی میز ایستاد و یک دفعه جلوی پام زانو زد و شروع کرد به التماس:

آقا خواهش می کنم من من تازه پاک شدم... دیگه نمی خوام معتاد بشم.

سرم رو چرخندم و نگاه جدی به دختر کناریم انداختم که خم شد و بی حرف ذره های روی میز رو همه رو کشید و نگاهش خمار و نیمه باز شد.

پوزخندبدی زدم:

به این می گن غلام نه تو... تو یه آدم به درد نخوری پگاه.

باید بگم دیگه جات توی باند نیست.

رنگش مثل گچ سفید شد و لب هاش لرزید و سرش رو به کفشم مالید که یک ضرب هلش دادم و فریاد کشیدم:

برده عشق

یاور...

یاور سریع داخل شد و تعظیم کرد: بله قربان.

- این متعفن رو از اینجا ببر و کلکش بکن.

پگاه: قربان التماس می کنم این کارو نکنید.

هرکاری بگین انجام می دم قسم می خورم.

پلکی زدم و نگاه سردی بهش انداختم:

توی بی عرضه چه کاری ازت برمی آد؟

پگاه مغموم و مضطرب گفت:

آقا من من می دونم جای مادر یاسین کجاست... یه بار... یه بار که یاسین همراه سبنا رفتند خونشون تعقیبشون کردم.

لبخند بی تفاوتی زدم و سرم رو به مبل تکیه دادم:

برده عشق

احمق.

خودمم خونه اش و بldم ولی من می خوام ضربه نهایی به اون زن بزnm نه اینکه بکشمش... باید ذره ذره نابود بشه نه یه دفعه.

با لحن وسوسه انگیزی لب زد:

پس من خود سبنا رو اینجا می آرم.

سری به معنی تاسف تگون دادم:

فعلا با اون کاری ندارم... اول باید از شر پاشا و اون پسره خلاص بشم بعد اون که تنها و بی کس شده بدون حامی.

یاور خوب بلد بود چجوری بدون هیچ مدرک و سرنخی کاری رو انجام بده.

بی تفاوت از جام بلند شدم و سمت اتاق دوربین ها رفتم و پشت صندلی نشستم و دوربین اتاق زیرمین رو روشن کردم

راوی:

افسوس یاسینش را می خورد، چقد برای به دست آوردنش زحمت کشیده بود، هرکاری از دستش برمی آمد برای او و مادرش انجام داده بود با اینکه می دانست یاسین قبلنا خواهان دختر دیگری است ولی، به خود امیدوار بود که می تواند پسری همانند یاسین در زندگی حفظ و پایدار خانواده کند.

اشک هایش بی صدا و جگرسوزانه بود زمانی که حرف های یاسین را شنید و به خود لعنت می فرستاد که چرا زمانی مادرش برای خواستگاری او پیش قدم شد به جای تفکر زمان مراسم را مشخص کردند.

تبسمی کرد و خاطرات کوتاهش با نامزدش رو مرور کرد، یاسین از همان ابتدا با او محتاط رفتار می کرد و گاهی سرد می شد و گاهی هم مدارا می کرد.

هق هقش را با گزیدن نوک زبانش مسکوت کرد و باز خود خوریش از سر گرفته شد و مشت های پی پی دی پی که به دیوار و چنگ زدن به آن و خون هایی که از دستانش سرازیر شده بود اعتنایی نمی کرد و با انزجار در حالت جنون زده لب هایش تکان می خورد:

نباید مابین اونا می بودم... نه حقش نبود... شاید، شاید خدا این جوری تنبیه م کرده که یاسین رو نباید زوری مال خودم می کردم... می دیدم نامزد کرده ولی تحمل نکردم و از خدا به زور خواستمش... آره من قانع نبودم به اون پسر مکانیک خواستگارم... (زجه کنان) شاید آه اون من رو گرفت... خدایا غلط کردم... خدایا آبروم چی می شه؟

درب باصدای قیژی باز شد و پگاه درمانده با چشم کبود را به درون اتاقک نمودر انداختند و یاور پوزخندکنان لب زد:

اینجا تا می تونی ارباب ارباب کن.

درب را که بست پگاه منزجر چهره اش درهم شد و از جایش با درد بلندشد و سمت درب دوید و مشت های محکمی به در کوبید و ناسزا بار یاور و افرادش کرد.

برده عشق

سرش را چرخاند که نگاهش به گوشه اتاقک ثابت ماند و ناباور چند قدم نزدیک فاطیما گام برداشت:

تو... تو دیگه کی هستی؟

دلسوزانه زمزمه اش به گوش فاطیما رسید:

خودت رو اذیت نکن منم مثل خودت دخترم.

ممنونم.

فاطیما بی صدا به دیوار تکیه زده و به فکر فرو می رود که پگاه مردد لب باز می کند:

تو کی هستی؟

خسته پلک می زند:

فاطیما افتخاری.

_ چرا اینجایی؟

برده عشق

نگاهش غم زده می شود:

نمی دونم از عروسی آریا ورز اومدم که گیر اینا افتادم.

پگاه جاخورده، کنجکاو می شود:

پس سبنا و یاسین رو می شناسی؟

فاطمیما باشنیدن اسم یاسین گوش هایش تیز و چشم هایش نیمه باز می شود:

یاسین ملکی؟

پگاه بی حرف سری تکان می دهد که لبخندتلخی کنج لبانش جاخوش می کند:

نامزدشم.

پگاه بهت زده سرش را عقب می برد:

چی!؟

برده عشق

وای خدا.

سکوت معناداری فضای اتاق را فرا می گیرد که پگاه بخاطر عذاب وجدان از جایش بلند می شود و رو به فاطیما می گوید:

می تونی بلندشی؟

فاطمیما خم می شود که درد تمام بدنش را احاطه می کند و با گریه سرش را بالا می فرستند که پگاه نفس کلافه ای می کشد و به اطراف زل می زند اما هیچ راه فراری مسیر نیست.

* یاسین *

دمغ و گرفته سرم پایین بود و محمد و مجید هم مشغول حرف زدن بودند، سرم رو تکون آرومی دادم که درد وحشتناکی به مغز سرم پیچید و نفسم رو بند آورد.

آب دهنم رو قورت دادم و دکترم بعد از تذکرها مرخص ام کرد و من بی حرف سمت خونه دربست گرفتم. هرچی کیوان و محمدحتی مجیدهم اصرار کرد گوش نکردم و تک وتنها پیش مادرم رفتم.

همین که کلید و انداختم با صدای نگران مادر فاطیما روبه رو شدم:

فاطمیما چیشد؟

برده عشق

دلَم می خواست زمین دهن باز می کرد و من رو می بلعید اما افسوس از شرم و خجالت حتی نمی تونستم سرم رو بلند کنم و بهش بگم.

" شرمندتم مادر نتونستم از دخترت مراقبت کنم من بی غیرت "

بهم منتظر زل زده بود و خجالت می کشیدم به چشم های سوالی و منتظرش خیره بشم و تنها سربه زیر لب زدم:

پیدا می شه مادرم.

محکم به صورتش چنگ زد:

ای وای خدا... ای وای دختر جوونم... ای خدا آبرومون... ای خدا...

دلَم از زجه هاش داغون شد و بی حرف از بازوش گرفتم و تا سرپا بشه:

خواهش می کنم پلیس در جریان... نگران نباشین ان شالله هیچ اتفاقی نیافته.

مادر بود و نگران که بی توجه به لحن آروم روی صورتم توپید:

چقد بهتون گفتم من به این عروسی خوش بین نیستم؟

چقد گفتم نرین دلم شور می زنه؟

خدایا دخترم رفت...

پلکی بانفس عمیق روی هم نهادم و شرمنده با عذاب وجدان و قلبی پراز دردسرم رو پایین انداختم که تلخ گفت:

چرا سرت و انداختی پایین، من دخترم رو از تو می خوام.

خدایا صبر بده.

ناراحت و مغلوب به سمت اتاق مادرم قدم برداشتم که بادیدنش حجم نگرانی و دلواپسی رو توی چشم های تار و نمداش دیدم.

_ یاسین پسرم.

باچندقدم نزدیک رفتم و سرم روی پاش گذاشتم:

چکارکنم؟

خسته ام و نمی دونم چرا یه دفعه سنگ از آسمون بارید.

هق هفش جانم رو می ربود ولی، نباید به خودش فشار می آورد وگرنه باز کارش به بیمارستان می کشید.

بعد از کلی حرف زدن و آروم کردن جفت مادرها سمت اتاقم رفتم تا لباسم رو که بوی عرق، الکل و بتادین می داد رو عوض کنم.

پیراهن آبی ام رو پوشیدم و دکمه هاش رو آزاد گذاشتم که تلفن همراه صداس بلندشد.

از جیبم در آوردم که شماره اش نیافته بود.

کنجکاو تعجب زده وصلش کردم:

الو؟

_ بلاخره بهت رسیدم یاسین ملکی.

دستی به چونم کشیدم:

شما؟

خنده صداداری زد و صداهای مهیبی از خودش درآورد:

اگه جوون نامزدت برات مهمه سریع بدون پلیس و مامور بازی بیا به آدرسی که می گم.

تلفن توی دستام سفت گرفتم و باعجله پرسیدم:

کجا؟

صداش سرد شد:

یادداشت کن...

سریع بدون فکر سمت آدرس حرکت کردم و هیچ به عاقبت کارم توجه ای نکردم.

همین که رسیدم، دوباره صدای تلفنم بلند شد و سریع جواب دادم:

الو؟

_ خوبه تنهایی، بیا بزرگراه همین جاده فرعی بعد بهت خبر می دم.

تعجب کردم ولی، اونها خیلی محتاط بودند و باشک همه جارو از نظرم گذروندم و خودرو رو حرکت دادم.

جلوی یک جای پرت برهوت بی آب و علف منتظر افرازش بودم که یک خودرو مشکی بدون پلاک جلوم ترمز کرد: بپر بالا سریع.

پشت صندلی نشستم و به اون چهارتا هیکلی که زیرنظرم داشتند خیره شدم که مرد جلوی که روی صندلی کمک رانند نشسته بود و صداشم کلفت و بم بود رو شنیدم:

بله ریئس تنهاست.

چشم.

راننده با سرعت مجاز رانندگی می کرد و خونسرد بی هیچ ترس و واهمه ای.

همین که رسیدیم درب اتوماتیک وار باز شد و خودرو داخل حیاط بی گل و علف شد، خشک و سرد و بی روح.

یکیشون سرم رو گرفت که با اخم نگاهش کردم:

خودم دارم می آم.

پوزخندی زد و غرید: خفه بجنب.

برده عشق

فصل سوم

همین که وارد شدیم بادیدن سالن بهم ریخته و بوی گندی چهره ام درهم شد که یکیشون محکم به پشتم کوبید: راه بیافت.

دستم مشت شده بود و دلشوره بدی بهم غلبه کرده بود و دائم فکر می کردم که چرا به محمد خبر ندادم.

ای خدا رحم کن.

درحال حرکت بودم که یکی از همون هیکلی ها ضربه محکمی به پشت زانوم زد که ناچارن روی زمین کشیف زانو زدم و باچهره ای غضب آلود و پردرد بهش خیره شدم که بی توجه شروع کردن به خندیدن.

آهی کشیدم و سرم رو کنجاوگونه به اطراف پایدم که صدای سردی از بالای پله ها توجه ام رو جلب کرد:

یاسین ملکی.

تعجب کرده بودم، بادقت سرتاپاش رو رصد کردم که پوزخندمغروری زد:

چیہ!؟

چرا ماتت برده؟

چندبار پلک زدم تا بتونم کمی هوش و حواسم رو جمع کنم. آب دهانم رو فرو دادم:

تو چقد آشنا به نظر می آیی؟

متعجب یک تایی ابروش رو بالا برد:

هوم خوبه.

پس من رو شناختی؟

کلافه و گنگ سرم رو به معنی نه تکون دادم که نیشخندی زد و روی صندلی فاخر چرمی نشست و پیپی درآورد و نوچه هاش برایش روشن کردند و بانگام عمیقی بهم لب زد:

من سعید والام.

ناباور و شوکه شده بهش زل زدم اما، اون بی توجه بهم افزود:

پدر سبنا.

برده عشق

ضربه مهلکی بر پیکرم وارد شد و بهت زده زمزمه کردم:

یعنی سبنا خبرداره تو فاطیما و من رو اسیر کردی؟

خندید.

کمی جلو خم شد:

اون اصلا نمی دونه من کی هستم، آخه می دونی تو فقط چیز کمی ازم خبرداری که اونم خودم برات به وسیله افرادم روشن کردم.

دست به چونه سری تکان داد:

من بودم که اون نامه رو فرستادم تا خودت آماده کنی ولی می بینم تو خیلی بی دست و پا ضعیفی پسرا!

گیج و گنگ به اطرافم خیره شدم که بشنکی زد و به یکی از افرادش خیره شد.

بعد از چند دقیقه صدای ناله ضعیفی بلند شد و من با تمام قوا از جام بلندشدم ک عقب برگشتم اما بادیدن وضع و احوال فاطیما خونم به جوش اومد و چشم هام قرمز و فکم منقبض شد:

کدوم لجنی این بلا رو سرت آورده؟

فاطمیما باشنیدن صدام سرش رو ناباور بلند کرد و بادیدنم چندلحظه هنگ کرد ولی با هق هق عقب عقب رفت که مرد وحشی کنارش فوری بازوش رو چسبید:

تکون نخور.

به یک باره تمام خشم سرکش وار به جونم اثابت کرد و سریع باچندقدم بلند خودم رو بهش رسوندم و میچ مرد رو پیچوندم و محکم به تخت سینه اش کوبیدم که با کمر به زمین پرت شد.

جسم لرزون و نیمه جون فاطمیما رو توی آغوش گرفتم که زمزمه ای آرومش رو شنیدم:

نباید می اومدی اینجا، اینا تورو می کشن یاسین.

دلیم گرفت از تن صدای دردمندش و محکم تر بغلش کردم که ناله خفه ای کرد و لبش گزید و اشک های داغش روی دستم چکید.

ضربان قلبم تند و کوبنده می کوبید که با غیض و تاسف از میان دندان های کلید شده ام غریدم:

خیلی وقیحی که زورت رو به یه دختر بی گناه نشون دادی، تو بامن مشکل داشتی... خب خودم که بودم نامرد...

دیگه چرا این طفلک و زجر دادی... تو خودت دختر داری می فهمی خوبه همین بلا سرش بیاد؟

خنده ای از سر لذت بی خیال لب زد:

خب مگه غیر اینه دخترمن باتو بوده؟

پس حرفی نمی مونه... دخترمن در ازای این دختر.

رگم برجسته شد و هجوم خون رو توی جای جای بدنم حس کردم و خشمم اونقد زیاد بود که نفسم تندشده بود و قفسه سینم به شدت بالا و پایین می شد...

* سینا*

یک روز و شب گذشته بود و از ترسم هم نزدیک یاسین که توی بیمارستان بود نمی رفتم.

دلَم برایش تنگ شده بود اما نباید بخاطر احساسات جوونش رو به خطر بندازم.

پولاد با اون کلاه لبه دار بلندش از مغازه بیرون اومد و عجیب نگاهش رو دزید و خودروش رو روشن کرد.

کنجکاو خم شدم و تیزبهبش زل زدم:

برده عشق
اتفاقی افتاده؟

پولاد: نه فقط مراقب باشیم کسی پیدامون نکنه.

مشکوک چشم ریز کردم:

منظورت کیان؟

پوف کلافه ای کشید:

اه چقد سوال می کنی... خب یه جا بشین دیگه.

این جواب ندادنش مُصرم کرده بود که یک چیزی هست.

دست به سینه سرد پرسیدم:

هرچی رو داری ازم قایم می کنی رو رک وراست بگو.

نفس تندی کشید و باچشم های گرگیش بهم خیره شد:

برده عشق

چرا از خرشیطون پیاده نمی شی؟

حق به جانب جلو رفتم:

تو چرا جواب سوالم و نمی دی؟

چشم هاش سوسو می زد ولی، نگاهش روی لب هام زُم شد:

کاشکی می شد بی خیالش بشی؟

شک و تردید به جونم افتاد:

کی رو می گی؟

نگاهی به چشم های درشتم انداخت و سرش رو جلو آورد و دست قدرتمندش رو توی موهام چنگ شد و مماس لبم لب زد:

دلم می خواد مال من بشی حتی به زور.

آشفته شدم و با اخم درهم محکم هلش دادم و توپیدم:

برده عشق

غیرممکنه... می دونی که من عاشق یاسینم نه تو.

محکم به فرمون کوبید:

لعنتی لعنتی لعنتی.

نگاه خونبارش بهم دوخت:

قبلانا می داشتی باهات آروم شم ولی حالا یه شب وروز کامل پیشم بودی

میخ چشم های افسونگرش جواب دادم:

اون قبلانا بود چون علاقه به یاسین نداشتم ولی، حالا نمی تونم می فهمی نمی تونم.

پوف کلافه ای کشید و سرش روی فرمون گذاشت، دلم اونقد محکم خودش رو می کوبید که حس می کردم الانه لز قلب خون فواره بپاشه.

- یه چیزی می گم ولی هول نکن.

مصرانه بهش زل زدم که نگران بهم گفت:

متاسفانه یاسین توی دام سعید والا گرفتار شده و...

- چی!؟

نفس نفس می زدم و چشم های روی لب هاش بود تا بقیه اش رو بشنوم که سرد ادامه داد:

درست شنیدی یاسین توی دام افتاد.

توی دام پدرت.

دستی داخل خرمن موهام بردم و عمیق کشیدم:

نههه!

لعنتی... چرا رفتی چرا؟

دست هام توی موهام مشت شده که پولاد نزدیکم شد و محکم توی بغلش کشید و نرم موهام رو نوازش داد:

بی خیالش شو بیا باهمدیگه بریم اون ور مرز و یک زندگی خوب و قشنگ بسازیم، قول می دم نذارم آب توی دلت تکون بخوره.

لعنتی من توی چه فکری بودم اون توی چه فکری بود، درک نمی کرد عاشق شدم و نمی تونم ازش دل بکنم.

سریع پیش زدم و اشک هام رو پاک کردم:

برو به محل سعیدوالا.

پولاد: ولی سبنا.

تقریبا فریاد کشیدم:

گفتم برو به محل اون خراب شده.

اخم هاش درهم شد و با نگاه تندی لب زد:

نمی دارم خودت و بخاطر یه پسر مزخرف نابود کنی... رفتن به اونجا یعنی خودکشی می فهمی این و یانه؟

سرد و پرتحکم زمزمه کردم:

من فقط همین و می فهمم که اگه من اونجا نبری و خدای نکرده جنازه یاسین رو برام بیارند قسم می خورم خودم رو نابود کنم.

لحنم اونقد کوبنده و جدی بود که پولاد نفس تند و کلافه ای کشید و راه افتاد.

ضربان قلبم نوای دلتنگی می داد و از همین جاهم می تونستم بوی مرگ و تعفن گرداب آشنایی قدیمی دشمنم رو تشخیص بدم.

دستام به شدت مشت شده بود و خودم رو برای هرچیزی آماده کرده بودم حتی مرگ.

جان دادن در راه عشق

مرگ شیرینی است در راه معشوق

هرچه دارم از آن مهر او

خواستنم را فریاد می زنم هرچند او مرا نخواهد بخشید

عاشقی است و مرام عاشق

کوچک ترینش، جان فدای پیکر عشق.

برده عشق

همین که جلوی درب بزرگ زنگ زده رسیدم بدون توجه به اخطارهای نگران پولاد زنگ رو فشردم که سیم لختش باعث شد برق بگیرم و باترس عقب بپریم و عصبی به درب خیره بشم.

_ سبنا لجبازی نکن بیا بریم تا دیر نشده برگردیم و گرنه---

در با صدای وحشتناکی باز شد و یک مرد با ابروی شکسته جلوی در اومد و با اخم پرسید:

بله؟

بی اعتنا به چهره اش فوق ترسناکش تنه ای بهش زدم و از کنارش رد شدم:

باتو کاری ندارم با...

عقب برگشتم و محکم گفتم:

سعید والا کار دارم.

پوزخند یک طرفه ای زد و بی حرف حرکت کرد سمتم و توی یک قدیم ایستاد تا اومد بازوم رو بگیره محکم با تمام خشمم با زانو زدم به شکمش که باچهره ای درهم عقب رفت و باخشم غرید:

کثافت.

تا اومد سمتم که یک دفعه خشکش زد و با دهانی باز روی زمین پرت شد.

پولاد عصبی پشت مرده ایستاده بود و مچش رو تکون می داد:

خر زور.

لبخندمجوی زدم و با نگاهم ازش تشکر کردم که هوام رو داشت.

_ به به ببین کی اینجاست!؟

سبناجان.

صداش برام غریب بود ولی، باظاهری خونسرد عقب برگشتم و بهش خیره شدم.

اطراف شقیقه اش تارهای خاکستری دیده می شد ولی نگاهش، نگاهش نافذ و مجذوب بود با دماغ قوسی و لب های متوسط کبود و متورم. ولی کت وشلوار پارچه ای براق که مطمئنا خیلی گرون بود بهش می اومد.

به جرات می تونستم بگم با این سنش جذاب و واسه خودش کسی !

برده عشق

- به چی زل زدی تو؟

با صداس نگاهم به چشم های موشکافانه اش گره خورد و باچندقدم جلو رفتم و با دست های لرزون و سرد سعی کردم نم چشم هام رو بپوشونم و جدی باهاش حرف بزنم ولی، تمام معادلاتم بخاطر حضورش بهم خورد و خششم فروکش کرد و جاش رو یک حسرت غیرقابل ناباور گرفت.

چرا بادیدنش دست وپام رو گم کردم، اونکه به خون من به خون دختر خودش تشنه است.

چشم هام رو بستم و تبسمی کردم تا افکاربهم ریخته ام کمی نظم بگیره که صداس آرومش رو نزدیک گوشم شنیدم:

باورم نمی شه دختر به زیبای تو به عنوان دختر خونیم رو به روم باشه!

پس اونم از دیدنم تعجب کرده، آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم و به یادآوردن مادر یاسین طفلک که همین مرد کنارم اون رو ویلچرنشین کرده و یک عمر یاسین رو بی پدر و حسرت رو توی دلش انداخته دوباره خشمم سرگرفت و باطعنه جلوش صاف ایستادم:

همه باباها موقع دیدن تنها دخترشون این طوری شاد می شن؟

جاخورد و اما، بعد سرخوش خندید و انگشتش صورتم رو نوازش داد:

نه عزیزم ولی، خب من توقع نداشتم تو اینجا بیای!

باید چیز مهمی بوده باشه درسته؟

پوزخند کجی زدم و خیره به نگاهش زمزمه کردم:

یعنی تو نمی دونی؟

نوچی نوچی کرد و نگاهش به پشت سرم افتاد:

توام اینجایی پولادمظفری معروف باندا.

صدای حرصی پولاد از پشت سرم شنیدم:

آره بلاخره باید یکی باشه حواسش به این کله شق باشه یانه؟

دلخور بود ازم، می فهمیدمش اما، جوون یاسین برام از هر چیزی مهمتر بود.

بی حوصله لب زدم:

سوختم از گرما، نمی خوام دعوتمون کنی اون تو؟

کنار رفت و دستش رو پشت کمرم گذاشت:

چرا عزیزم بفرما داخل.

سری تکون دادم و وارد شدم، نگاهم به سالن شلخته و کثیف گره خورد و متعجب برگشتم:

چخبره اینجا مگه جنگ بوده؟

لبخندیک طرفه ای زد:

بشین الان برات نوشیدنی می آرَن.

نامحسوس دستم رو برای پولاد تکون دادم که حواسش باشه.

روی تنها صندلی تمیز مکث کردم که خودش بی حرفی روش نشست و خیره به چشم هام کسی رو صدا کرد: یاور؟

مردی با لباسی قهوه ای و شلوار شش جیبه درحالی که زنجیرکلفتی دور گردنش بود داخل شد و تعظیمی کرد:

بله قربان؟

برده عشق

با سرش بهم اشاره کرد:

سه تا نوشیدنی خنک و شیرین بیار...

خنده ای بلندی سر داد و دستش رو به کانپه چرک کنارش زد:

بشین.

باچهره ای درهم و با انزجار همچنان ایستادم:

جام خوبه.

اخم کرد و بی حرف به پولاد زل زد که نگاهی به در و دیوارهای تار عنکبوت و گرد و خاک نشسته خیره شدم که سرفه ای مصلحتی کرد:

نمی خوای بگی برای چی اینجا اومدی؟

دستام روی هم قفل کردم و میخ چشم هاش لبخند حرص دراری زدم:

برده عشق

شنیدم پدرم بعد از سالها اومده ایران، خب اومدم ببینم کیه اون پدری که نوزاد یک روزه اش رو ول کرد و رفت پی خوش گذرونیش.

نمی دونم چرا از کوره در رفت و باچندقدم بلند با نعره بلندی سمتم اومد و غرید:

من نخواستم اون پاشای لعنتی من رو به زور تبعید کرد... اگه نمی رفتم من و تحویل مامورها می داد... می دونم چقد سخت بود اما؛ چاره ای نداشتم باید می رفتم تورو نذاشت باخودم ببرم حتی دخترش مادرت، لیلا رو هم تازه زایمان کرده بود رو پس زد و فقط تورو قبول کرد...

نفس نفس می زد. مردمک چشم هاش درحال تغییر بود که عصبی مشتکی به دیوار کنارم کوبید:

اون لعنتی همه چیم رو ازم گرفت، پول، شهرت، آزادی و خیلی ها دیگه از جمله تو رو.

پلکی روی هم نهادم و ناخنم توی کف دستم فرو بردم و نجوا کنان لب زدم:

ولی تقصیر من چی بود که باحسرت و بی والدین بزرگ شدم، هوم؟

برای شماکه بد نشد، واسه خودتون امپراطوری مواد مخدر بهم زدین و جوون جون های مردم رو با این لعنتی ها گرفتین.

یک دفعه بلند زد زیرخنده و میون خنده هاش به من هاج و واج اشاره کرد:

برده عشق

پس بگو؟

اومدی آمار من و بدی به پلیس ها آره؟

هی هی توهم مثل اون پاشا داری راپورت می دی!

سری به تاسف تکون دادم و غمگین لب زدم:

نه من هیچی ازت نمی خوام فقط...

کنجکاو حرفم رو قطع کرد:

فقط؟

سختم بود ولی باید این کارو می کردم،

خدایا کمکم کن بهم شهامت بده و مقاومتت رو نشکن.

لبم را گزیدم و جلوی پاش زانو زدم و با اشک دستام رو جلو بردم:

برده عشق

فقط ازت یاسین می خوام.

پولاد: سبنا!؟

(متعجب و متاثر)

بی توجه به صدای مبهوت پولاد به چشم های نافذش زل زدم:

تو هیچ وقت برام پدري نکردی، بیا برای اولین و آخرین بار روی من روی زمین ننواز.

من بعداز سالها دیدمت و ازت یاسین می خوام.

متعجب جلوم خم شد و موشکافانه پرسید:

چرا اینقد برات مهمه؟

گجوم خشک شده بود و با زبونم لبم رو تر کردم و چشم هام رو بستم:

من دوستش دارم.

برده عشق

صدایی از کسی نیومد که متعجب پلک هام رو گشودم که با نگاه خیره اش رو به رو شدم!

زیر لب متفکر گفت:

و واسش چکار می کنی؟

جاخوردم.

من جلوش زانو زدم تا قبول کنه اون وقت این حرف رو می زنه!

مطمئن سرم رو صاف کردم:

تمام ثروت و دارایم رو به نامت می کنم.

یک دفعه چنان زد زیرخنده که سنگکوب شدم و حیرت زده بهش زل زدم.

دستش رو به نشونه تحقیر نشونم داد:

تو!؟

برده عشق

تو که تمام ثروتت رو جمع کنی یک سوم دارایی من نمی شه.

اندک امیدم هم برباد رفت که باچهره ای متفکر نزدیکم شد:

ولی شاید بتونی یه کاری برام انجام بدی؟

نوید قلبم باعث شد فوری از جام بلندشم و جلو برم:

چی؟

باچهره ای سخت شده افزود:

سختها؟

مصمم قدعلم کردم:

انجام می دم.

با پوزخند یک طرفه ای خونسرد گفت:

برده عشق

پس پاشا و لیلا رو بکش.

از ضعف نتونستم روی پاهام ثابت باشم و خم شدم که دستای قوی پولاد دورم تنیده شد و محکم گرفت و عربده کشید:

تومگه انسان نیستی پدر نمونه؟

این دخترته می فهمی؟

با تهدید انگشتش رو جلوی پولاد گرفت:

دفعه آخرته زر زدی وگرنه نابودت می کنم.

پولاد پوزخند تلخی زد:

من و از مرگ نترسون که برام پیشیزی ارزش نداره.

سعید والا بی توجه به ما داد کشید: بیارنیشون.

به بازوی پولاد چنگ زدم و محکم بهش چسبیدم تا نیافتم.

برده عشق

همین که یاسین رو به همراه فاطیما دیدم آوای شکستن قلبم رو حس کردم.

صورت یاسینم غرق خون بود و حال فاطیما هم تعریفی نبود از بس کبود و خون مرده بود.

دستام روی دست های چفت شده پولاد گذاشتم و کنارشون زدم و ره افتادم سمت یاسینی که سرش رو به زور بالاگرفته بود و مات و مبهوت بهم خیره بود.

نصفه راه ایستادم و با دست های مشت شده عقب گرد کردم و رو به سعید والا که ریلکس روی صندلی امیراطوریش نشسته بود چندگام برداشتم:

آدم بودندت برام یقین شد که بوی از انسانیت نبردی.

بی توجه از سیگارش کام گرفت که عقب برگشتم و خیره به چشم های گیرا و دوست داشتنی یاسین لب زدم:

من هیچ وقت پدربزرگ و مادرم رو نمی کشم هرگز.

یک دفعه صدای ناله یاسین بلند شد و سه نفر ریخته بودن روی سرش و با مشت و لگد به پهلو و صورتش می زدند.

خشم همه جام رو احاطه کرد و فریاد فرابنفشی از ته دلی کشیدم و با اشک های درهم بدون هیچ ترس و هراسی سمتشون دویدم و صورت هاشون رو چنگ می زدم و گاهی هم لگد می زدم که یکی نافاغل اومد بزنه روی صورتم که یک دفعه صدای خشمگین یاسین بلندشد و غضبناک و وحشت انگیز عربده ای کشید:

دستت رو بکش کنار عوضی.

دلخون بود و تمام تنم از حرص می لرزید و احساس می کردم خداوند زور زیادی بهم داده تا بتونم جلوی این آدم نماها مقاومت کنم.

یاسین اون مردک ترسناک رو زد که از اون ور هم پولاد به کمکمون اومد و به دفاع از من هرکدوم از افرادی که می اومدند رو تار و مار می کرد و با مشت های محکمش اونا رو پرت می کرد.

همین که نزدیک یاسین شدم صدای رسای سعید والا از پشت شنیدم:

کافیه.

اون مردها از مون فاصله گرفتند که دست بزرگ یاسین رو بادلتنگی چسبیدم، پولاد هم کنارم ایستاده بود و منتظر بود تا سعید والا چه تصمیمی می گیره.

صدای ناله ریزفاطمیما شنیدم و نگران سمتش رفتم و دلسوز لب زدم:

جایت درد می کنه؟

نگاهش رو دزید و سرد لب زد:

نه.

حق داشت ازم دلخور بود.

سعید: من حرفم عوض نمی شه سبنا... یا این پسره یا اونا... هرکدوم رو انتخاب کنی جوون رو یکی رو نجات دادی... حالا بگو کدوم برات بیشتر با ارزش تره؟

تاسف خوردن برای همچین پدری کم بود خیلی کم.

کنار یاسین مصمم تلخ لب زدم:

جوون من در برابر جوون عزیزانم... هوم عادلانه ست، نه؟

باحیرت دستاش رو محکم بهمیدیگه زد:

آفرین عجب سینمایی، چه سناریوی بکری... تاثیر گذار بود باورکن کم مونده اشکم دربیاد.

داشت مسخرم می کرد!

برده عشق

خدایا بهم قدرت بده تا از زمین محوش کنم.

یک دفعه جدی شد و پرابهت لب زد:

یا کاری که گفتم انجام می دی یا برای همیشه این می ره جهنم و اونجا می تونی ببینیش.

هرچی می گم حرفش همون بود و احتمالا لجبازی من از این بابا نشات گرفته که درست شبیه خودشم.

پوف عصبی کشیدم و به پولاد خیره شدم که پلک هاش روی فشرد.

این یعنی قبول کن. ولی من نمی تونم.

نمی تونم بین اونها تفاوت قائل بشم، این کار از من بر نمی آد هرگز...

همین که از شهر خارج شدیم، صدای حرصی پولاد رو شنیدم:

نگفتم نرو؟

دیدم، دیدی که اون رحم نداره حتی واسه دختر خودش. من جات کبود می شدم...

برده عشق

چندضربه آرام به فرمون زد و همزمان هم گلایه کرد:

آخ لعنتی چرا جلوش زانو زدی؟

وای سبنا اونجا دلم می خواست گردنت و بشکنم که بخاطر اون پسره یاغی خودت و کوچیک کردی... پوف!

سکوت کرده بودم و خیره به جلو در حال فکر بودم، باید بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنم اما کدومش؟

بابابزرگ که برام از همه مهتره چراکه خیلی کارها برام کرد و باجون و دل برام مایه گذاشت.

مادرم!

درسته تا الان نمی دونستم اون زنِ مرموز و مهربون مادرمه.

از زمان کودکی مهمادری ندیدم و سایه پدر بالا سرم نبود و غریب اما، شاهانه بزرگ شدم.

یاسین.

شخصی که تعصبِ خاصی روم داشت و همیشه هم مراقب کارهای من بوده و دلش دریای محبت هاست.

برده عشق

باینکه این من بودم چندین بار ناراحتش کردم اما، دلخوریش فقط چند روز بود و بعد رفع می شد.

نمی تونم.

نمی تونم بین این دو ویاسین یکی رو انتخاب کنم، ترجیح می دم خودم بمیرم ولی بلایی سرِ هیچ کدومش نیاد.

_ هی سبنا؟

کجایی، سبنا؟

از افکار مسموم و خودکشی اومدم بیرون و رو به پولاد بی توجه پرسیدم:

بنظرت چکار کنم؟

کدومش رو می تونم نجات بدم.

از عمد نگفتم بکشم که شاید نویدی باشه.

پولاد بادهانی چفت شده خیره به جلو شد. به نیم رخ جذایش زل زدم و عمیق پلک روی هم محکم کردم:

برده عشق

اگه تورو زودتر از یاسین می دم شک نکن ولت نمی کردم.

خنده ای از ته دل کرد:

واقعا!؟

خیلی جالبه.

سکوت کرده بودم که دستم رو گرفت و انگشتاش رو لای انگشتم بُرد. حوصله بحث نداشتم و بی خیال سرم رو به صدلیم تکیه دادم و چشم هام رو بستم...

با تکان های شونم خمیازه ای کوتاه کشیدم و لای چشمم رو باز کردم که پولاد با لبخند طره ای ازموهام که جلوی صورتم بود رو پشت گوشم زد و خیره لب زد:

حاضرم بخاطرت هرکاری کنم حتی کشتن سعیدوالا.

متحریر بهش زل زدم که شونه ای بالا انداخت:

جدی می گم هیچ دلم نمی خواد تو این همه تحت فشار باشی.

سرش رو به بیرون اشاره کرد:

حالا هم برو پیش بابابزرگت و همه چی رو بهش بگو و شک نکن اون خیلی باتجربه است و می تونه کمکت کنه.

آب دهنم خشک شده بود و سقف دهنم هم بزاقی نداشت، سری تکون دادم و پیاده شدم؛

تونمی آیی؟

به جلوش خیره شد:

من کار دارم ولی، پیشت می آم.

سری تکون دادم و بی حرف جلوی عمارت مکثی کردم و بعد زنگ درب رو زدم...

سربه زیر به حرف های پدربزرگ گوش می کردم که صدای گرم و ملیح مادرم در فضا پیچید:

بخشید، ولی، زیاد هم نصیحت کردن جوون ها اونارو فراری می ده.

لبخند محوی روی لب هام اومد و بانگاه خیره ام بهش چشم دوختم:

شما اگر دختر داشتین چجوری توجیحش می کردین؟

لبخند خاصی به روم پاشید و نرم کنارم نشست:

خب، راستش سعی می کردم باهش دوست بشم و بعد اعتماد رو توی قلبش جا می دادم که من و محرم رازش بدونه و بهم بگه می خواد چکارکنه؟

نگاه معنادری بهم انداخت و بهم خیره شد که آب دهنم رو فرو بردم:

من می دونم تو مادرمی.

جانخورد و بالبخندغمگینی سرش رو سمتم کج کرد:

می دونم... وقتی امروز اومدی فهمیدم همه چی رو فهمیدی...

تردید داشت اما، مردد پرسید:

سعیدوالا رو هم دیدی؟

لبخندکجی زدم:

برده عشق

منظورت پدرمه؟

آره دیدم.

آهی کشید و دست هام رو توی دستش فشرد و نگران لب زد:

کاری که نباید شده و الان مطمئنم ازت خواسته جوون من و پدرم رو بگیری درسته؟

جاخوردم و از نگرانی لبم رو محکم گزیدم که درد تیری روی الیاف گوشتی لبم ایجاد شد:

من من...

انگشت اشاره کشیده و سفیدش روی بینی ام گذاشت:

هیس!

تونباید صداس رو دربیاری وگرنه آقاجون ناراحت می شه، چون بدون اجازه و سر به خود رفتی محل یه قاچاقچی و باهاس معانله کردی.

سری به معنی نه تندتند تکون دادم:

نه رفته بودم جوون دوتا آدم بی گناه رو نجات بدم نه اینکه باهاش معامله کنم.

تبسمی چند دقیقه ای کرد و ترم از جاش بلندشد و دستم رو کشید.

کنجکاو به دنبالش ازپله ها بالا رفتیم و پشت اتاقش مکثی کرد، وارد شدیم.

متعجب کنار درگاه ایستادم که من رو کشوند وسط اتاق و درو هم قفل کرد.

- چی شده؟

دستش روی بینیش گذاشت: لطفا حرف نزن.

سپس به سمت کمد دیواری راه افتاد و درش باز کرد و چمدونش رو در آورد.

روی موکت گذاشت و بادستش اشاره کرد، نزدیکش برم که کنجکاو تر پرشتاب سمتش رفتم و جلوش چهار زانو نشستم که در چمدون رو باز کرد.

بعداز چند دقیقه که تمام لباسش رو در آورد و چمدون خالی شد، ازجیب شلوارش چیزی براق بیرون کشید که بادیدنش یک تایی ابروم بالا رفت.

برده عشق

ضمام چاقودستی رو زد که سلاح سرد سرش با تق بیرون اومد و با نیشخندی خم شد و با زیریه چمدونش کنجکاو رفت.

- چکار می کنی خرابش کردی؟

بدون توجه به حرفم کمی جابه جاشد و نوک تیز چاقو رو فرو کرد سمت گوشه اش که یک دفعه با لبخند چاقو رو کنار گذاشت و صاف نشست و با ناخن های بلند مانیکورش سطح روی بالا آورد!

تعجب و بهت توی جای جای صورتم هویدا بود که خنده ریزی کرد و با لبخند یک پوشه مشکی رنگ رو بیرون کشید و اون رو به سمتم گرفت:

این تموم چیزهای که باید بدونی و اینکه این پدر اونقدهام که فکرمی کنی، متاسفانه آدم نیست و بوی از جوانمردی و صداقت نبرده.

دستش روی پوشه مکث کرد:

این مدارک فوق مهم و جنجالی ممکنه اون رو چند حد اعدام کنه و تو می تونی باهش جوون دوتا آدم بی گناه رو نجات بدی و در ازای جوون اونها مدارک رو بدی.

شوکه شدم پوشه رو کنار گذاشتم و جفت دستاش رو محکم چسبیدم:

چرا داری اینکارا می کنی؟

می تونستی این مدارک بدی به پلیس بین الملل و ایران و به راحتی سعید به مجازات خودش می رسید.

چشم هاش تر شد و باغم سرش رو زیرانداخت:

من دلش رو نداشتم و ندارم، ارمن برنمی آید مقابله با سعید... ولی تو می تونی چون آقاجون تورو خیلی خوب بار آورده، یه دخترناز درحینی که مردونه با روزگار می جنگه.

لبش رو جمع کرد و به نقطه ای خیره شد:

اون ور که بودم خیلی زجر کشیدم، خیلی توهین و ناسزا ازش شنیدم ولی، تحمل کردم و به جاش تا تونستم برعلیه اش مدرک و اسناد جمع کردم تا بتونم یه روزی انتقام سالها حقارت رو ازش بگیرم...

لبخندبسته ای زد: ولی، هرگز فکرش رو نمی کردم این مدارک بتونه دختر خوبم رو از مخصمه نجات بده.

بالبخندعریضی جلو رفتم و آروم توی آغوشم گرفتم و نرم لب زدم:

تومادری هستی که پدربزرگ به ناحق تورو تبعید کرد وکاش تورو ازم نمی گرفت و زیرسایه ات بزرگ می شدم.

دستش رو پشتم گذاشت و نجواکنان جواب داد:

برده عشق

من تورو تازه دنیا آوردم و به شدت هم عاشق سعید بوم و نمی تونستم بین شمدوتا قرار بگیرم چون سعید گفته بود اگه لایلا باهام نیاد ترجیح می ده بره بالای دار ولی اون ور تنها نره... خب منم ترسیدم و تروم گرفتم که هرسه بریم اون ور که آقاجون فهمید و نداشت تورو ببریم و از دست منم به شدت کفری شد که از همه چی محرومم کرد.

بغض گرفته بود و چشم هام اشک جمع شده بود که عقب کشید:

تنها اونجا نرو بزار باهام بریم.

سری به معنی نه تکون دادم:

نمی خوام دوباره شمارو از دست بدم.

از جام بلندشدم و قبل از خارج شدن از اتاقش عقب برگشتم و خیره به چشم هاش پرونده رو نشونش دادم:

ولی من فکر بهتری دارم که تمام افراد می تونن از دستش جون راحتی بکشند.

نگران و غمگین نگاهم کرد که لب زدم:

انتقامت رو ازت می گیرم.

سریع خارج شدم و از عمارت خارج شدم که صدایی از بالای تراس عرق سردی روی کمرم نشوند:

برده عشق

سبنا؟

وای آقاجون.

سعی کردم خونسرد باشم و برای همین عقب گرد کردم:

اع سلام بابابزرگ.

پدربزرگ نگاه خیره ای بهم کرد:

کجا با این عجله؟

چشمش ریز کرده بود و موشکافانع بهم خیره شد:

نگفتی کجا؟

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم:

می رم پیش پسرا؟

برده عشق

دست به سینه شد:

بیا بالا.

اخم هام درهم شد:

کار دارم بخدا.

باهمون اخم های پرجذبه اش غرید:

گفتم بیا بالا.

خودش زود وارد اتاقش شد، پوفی کشیدم و به ناچار دوباره وارد عمارت شدم.

" ای خدا اون پدر نمونه بهم تاکید کرد که وقت زیادی ندارم و حالا هم اینجا گیر افتادم.

جوون فاطیما ویاسین توی خطر به خاطر ضرب و شتم احتمالا خونریزی داخلی چیزی کردند ..."

با بهت به چهره خونسرد بابا بزرگ خیره شدم، چندبار پلک زدم و وار رفته صدام تحلیل رفت:

یعنی چی؟

می خواین بگین شما می خواین برین اونجا؟

پدربزرگ جدی بهم نگاه کرد:

وقتی بهم خبر دادند که تو با پای خودت رفتی اونجا یه لحظه خشکم زد ولی، حالا می فهمم چرا گذاشت تو برگردی اینجا، ازت چی خواسته راستش رو بگو؟

سرم رو کج کردم و لبم روی هم محکم چفت شد:

گفته ازای جوون یاسین و نامزدش براش کاری انجام بدم.

دقیق و منتظر بهم چشم دوخت که نفس عمیق اما تندی کشیدم:

جوونِ شما در ازای جوون یاسین و نامزدش.

تبسمی کرد و لبش رفته رفته به پوزخندی کشیده شد و در آخر عصبی از جاش بلند:

برده عشق

نشونش می دم مردک یاغی موفنگی رو.

آرش کجایی؟

متعجب از جام بلندشدم و به آرش که سر به زیر از اتاقی خارج شد خیره شدم.

" اینجا چخبره؟ "

سوالی به چهره پدر بزرگ خیره شدم که غضب آلود غرید:

بریم پیش سروان محمدی و سرگرد موسوی.

لبم رو گزیدم و با اخم به آرش زل زدم که شونه ای بالا انداخت و وقتی از کنارم رد شد زمزمه اش رو شنیدم:

باور کن من بی تقصیرم.

" لعنتی من بهت اعتماد کرده بودم! "

پلکی روی هم گذاشتم و دستم رو مشت کردم و به دنبالشون راه افتادم، باید جلوی هر عمل عجولانه ای رو می گرفتم...

برده عشق

روبه روی سروان جوون دفتر و سرگرد چرجذبه اش نشستہ بودم کہ پدربزرگ بی اعتنا به چہرہ درہم شروع کردبہ گفتن تمام جزیات و مو بہ مو شرح وقایعا...

سرگرد موسوی دستش روی میز گذاشت و جدی پرسید:

شما بر چه منطقی تک وتنہا اونجا رفتین؟

خونسرد پام روی اون پام انداختم و همزمان با ناخنم مشغول شدم:

براون منطقی کہ می گہ سعید والا پدرمه.

پدربزرگ و بقیہ جاکوردند جزآرش کہ از ہمہ اتفاق ہا باخبر بود و بہم نگفتہ و ازم مخفی کردہ بود. رنگش بہ وضوح مثل گج سفید شدہ و دائم نگاہ می دزدید.

پوزخندی زدم؛

جناب موسوی من فکرمی کردم قبولم می کنہ و ازخرشیطون پایین می آد ولی، خب غُد و یک دندہ تر از این حرف ہاست.

سرگرد تبسمی کرد و یک دفعہ ازجاش بلندشد:

پس شما جاش رو می دونین؟

متعجب سری به معنی بله تکون دادم که کتِ مشکیش رو برداشت و رو به سروان گفت:

شما تیم پشتبانی رو هدایت کنید.

سپس روبهم اشاره کرد:

وشماهم به ما راه رو نشون می دین.

گوشه لبم بالا رفت و سری تکون دادم و پدربزرگ هم با سماجت دنبالم راه افتاد.

دلم شور می زد و ضربان همش بالاوپایین می شد و نمی دونم چرا بی قرار شده بودم.

کاش پولاد بود، اون خیلی بهتر از من می دونست چکارکنه اما، من الان دچار تردید و شک شده بودم.

اگه اتفاقی برای یاسین می افتاد؟

اگه این راهی که می ره ته اش بن بست بود، چی؟

سوال های زیادی در سرم می جنبیدن و نمی تونستم جوابی براش پیدا کنم.

همین که به محل بی آب علف و خشک مورد نظر رسیدیم بی توجه به رو به سرگرد گفتم:

ازاین جلوتر نرین، صدمتر جلوتر محل اوناست... ممکنه جوون اون دوتا آدم بی گناه هم به خطر بیفته.

سرگرد سری به معنی باشه تکون داد و پیاده شد و با احتیاط به اطراف نظری انداخت که پیاده شدم روبهش گفتم:

پس من برم داخل و سرش رو گرم کنم؟

سرگرد اخمی کرد:

نه امکان نداره، ممکنه جونتون درخطر باشه.

شونه ای بالا انداختم:

تا ریسک نباشه موفقیت هم نیست.

متعجب بهم نگاه کرد که دوباره جدی نگاهش کردم:

من خوب می دونم دارم چکار می کنم.

سری به معنی تردید تکون داد و من ازشون فاصله گرفتم که صدای نگران بابابزرگ پشت سرم شنیدم:

سبنا؟

کجا می ری دخترم؟

لبخندتلخی زدم و با دقت و جب به وجبش رو از نظر گذروندم:

دارم می رم تا سرشون رو گرم کنم بلاخره من باید به یه دردی بخورم.

با اقتدار بهم چشم دوخت:

مراقب خودت باش.

با لبخندپلکی زدم:

حتما. حواسم هست.

باقدم های مصمم به سمت مخفیگاه سعیدوالا راه افتادم و خاطرات خودم رو از بچگی با پدربزرگ و بقیه مرور کردم...

نفس عمیقی کشیدم و زنگ رو فشرودم. بعد از چند دقیقه درب قیژکنان باز شد و منم کنجکاو و متعجب وارد شدم.

دفع قبل اینجا پر بود از آدم اما، حالا یک نفر نیومده بود.

سرم رو مشکوک وار به اطراف چرخندم و دلم می خواست حس ششم اشتباه کرده باشه.

تا وارد اون سالن بزرگ کثیف شدم بادیدن سعید و دوتاغول بیابونی پشت سر یاسین رنگم به وضوح پرید.

یاسین دستش روی شونه اش بود و چهره اش درد و گرفتگی رو فریاد می زد، ضربان قلبم به حدی بالا رفته بود که نگران بودم از هم بیپاشه و همه جارو خون فرا بگیره.

_ بهت اخلا داده بودم پای پلیس وسط نباشه... گفته بودم یانه؟

باصدای سعید نگاهم رو ناراحت از یاسین گرفتم و به سعید دوختم:

من به پلیس اطلاعی ندادم.

پوزخندکنان پاش رو کج کرد روی اون صندلی فاخرش:

برده عشق

لابد من بودم که سه ساعت پیش با اون پاشا رفته بودم کلانتری _ آره؟

می دونستم تعقیب می کنن برای همین خونسرد سمتش قدم برداشتم و رخ به رخ لب زدم:

خودت بودی اگه نوه ات سه شب خونه نرفته بود... شک نمی کردی و نمی رفتی همون پاسگاهی که استعلام دادی؟

یک تایی ابروش بالا رفت:

فکر کردی من گوشام درازه؟

لبم رو گزیدم: من همچین جسارتی نکردم... ناسلامتی شما پدر بنده ای.

به خودم اشاره کردم که اخم هاش درهم شد:

و طبق معمول هم لیلا و پاشا زنده است!؟

سرم رو نمادین خاروندم و بانیشخندی اشاره کردم:

هرچی فکر کردم دیدم نمی تونم اونا رو بکشم ولی، درعوضش چیزی برات آوردم که شک ندارم خیلی خوشت می آد.

برده عشق

کنجکاو بهم زل زد که با لبخندپهنی پوشه رو از پشت کمرم در آوردم و پارچه دورش رو پرت کردم و پوشه رو توی دستم تکون دادم:

زندگیت الان توی دستای منه باباجون.

با اخم سرتاپام رو وجب کرد:

تویه فنچ بچه من و دست انداختی؟

لبم رو باز گزیدم:

نچ!

اوم... خب، ضرر نداره یه برگه ش رو بخونید.

بی حوصله دستش رو دراز کرد که برگه اول رو بهش دادم.

خودمم نزدیک یاسین ایستادم و بهش چشمک ریز زدم و آروم لبام رو بی صدا تکون دادم:

محکم باش.

برده عشق

پلیس نزدیکه.

پلک هاش رو خسته بست که صدای نعره بلند سعید من رو از جا پروند:

کجاست؟

زودباش اون پوشه بهم بده.

لبم رو جمع کردم و با شیطنت ابروم بالا انداختم:

فکر می کنی اینقد بی فکرم که تمام مدارک رو باهام به مسلخ مرگ بیارم... نخیر پدرجان باید یاسین و فاطیما رو آزاد کنی وگرنه از اون مدارک چیزی بهت نمی ماسه.

با خشم و فکی منقبض بهم نزدیک شد:

وار اون مادر نمک به حرومه آره؟

عصبی شدم.

برده عشق

جلوش دست به کمر ایستادم:

حواست جمع کن که چی می گی؟

یادت نره من دختر خودتم و بخوای نخوای یه چیزهای رو ازت به ارث بردم.

چند لحظه خیره خیره بهم نگاه کرد و بعد قهقهه بلندی کرد که جاخوردم و تعجب کرده بهش زل زدم:

آفرین.

حالا که از خون منی بیا و جانشین من شو و بی خیال اون مادر و این پسره مردنی باش... اوکی؟

پوزخند مغروری زدم:

پول برام و یا جانشین بودن جای شما برام هیچ لذتی نداره... ترجیح می دم یه زندگی ساده داشته داشته ولی، شبا راحت بخوابم.

ریلکس روی صندلیش نشست:

اگه اون مدارک و بهم ندی این دختر می میره.

برده عشق

با اشاره دستش به فاطیما نگاهم رو به جسم بی جون فاطیما که یک گوشه افتاده بود هنگ کردم.

سریع سمتش دویدم و سرش رو بالا آوردم که تمام صورتش سفید و لب هاش بی رنگ و خشک شده بود.

ترس بدی به دلم انداخت و انگشتم روی نبض گلوش گذاشتم، خیلی کند می زد و چهره ام درهم شد و باخشم از جام بلندشدم:

چکارش کردیت که با میت فرقی نداره، ها؟

یاسین چشم هاش قرمز و تر شده رو بهم دوخت، توی چشم هاش حس انتقام و درد رو حس کردم.

آب دهنم رو قورت دادم که صداش با خنده بلندشد:

هیچی می خواست با این پسر فرار کنه که افرادم از خجالت هر جفتشون در اومدن.

آوی قلبم یک لحظه ایست کرد و به چهره منقبض و درمانده یاسین خیره شد.

مرگ جلوی چشمام دیدم وقتی یاسین خم شد و انبوهی از خون رو بالا آورد و به خس خس افتاد.

رنگم پرید و سمتش دویدم و بی تاب شالم رو درآوردم و جلوی دهنش گرفتم که اخم آلود ناله کرد و بهم خیره شد.

برده عشق

رد نگاهش رو دنبال کردم و به موهام رسیدم که جمع شده بود.

بی توجه لبش رو تمیز کردم که سرش رو عقب کشید. سرش رو انداخت پایین، چرا باهام حرف نمی زد؟

نگران خم شده بودم که صدای بلندی ناشی از گوله رو شنیدم و سنگکوب و مغلوب بادهانی باز عقب برگشتم که سعید رو بالای سر فاطیما دیدم که دستش اسلحه بود و از لوله اش بخار می اومد.

خشکیده بهش خیره شده بودم که باچندقدم سمتم اومد و بی توجه بی منی که خشکم زده بود ماشه روی سر یاسین گذاشت و سرد گفت:

مدارک کجاست؟

آب دهنی نمونده بود که ببلعم از ترس چشم هام دو دو می زد و دستام می لرزید و همش فکرمی کردم کار یاسین هم تمومه.

دستای یاسین رو گرفتم که بهم نگاه کرد و چشم هاش رو بست.

انگار می خواست با مرگ خودش پیش فاطیما بره و من و اینجا تنها بزاره.

وقتی صدایی ازم نیومد، صدای شلیک دوم ضربان قلبم رو از کار انداخت و نگاه مبهوت به بالای سرم کج شد و....

متحیر به سعید که باچهره ای درهم عقب می رفت خیره شدم، صدای عصبی و ناباورش روشنیدم:

پلیس!؟

یک دفعه نگاهش به من افتاد و زیر لب غرید:

تو خبر کردی؟

سری به معنی تاسف تکون دادم و یاسین رو محکم چسبیدم و دم گوشش زمزمه کردم:

اومدن نجاتمون بدن. قوی باش.

اونقد بی حال و خسته بود که صداش در نیمی اومد. نگران به اطراف نظری انداختم و جسم یاسین رو کشون کشون سمت گوشه سالن بردم و همونجا نشستیم.

از سعید و افرادش خبری نبود، آهی کشیدم و تن یاسین رو فشردم.

"از بس کتک خورده نایی برای نفس کشیدن نداره"

آب دهنم رو فرو بردم و منتظر شدم که درب سالن باز شد و چندتا مامور ویژه باصورتی بسته اومدند داخل و بادیدن ما راهشون رو به بالای پله ها کج کردند.

برده عشق

نفس عمیقی کشیدم و به کمک بقیه مامورها یاسین رو سمت آمولانس بردیم.

پدربزرگ بادیدنم نفس راحتی کشید ولی، بادیدن یاسین نگران سمتم اومد که لب زدم:

باید بریم بیمارستان. مراقب خودتون باشین.

سریع آمولانس حرکت کرد و دکتر اکسیژن رو به یاسین وصل می کرد و کلی هم سیم و دستگاه روی قفسه سینه اش قرار می داد.

نگران و مغموم، صامت نشسته بودم و منتظر بودم. بعداز نیم ساعت رسیدیم به بیمارستان و تیم پزشکی فوراً یاسین رو برانکارد گذاشتند و سمت اتاق عمل شتافتند.

یک دفعه همه‌مه ای شد و همه نگران رفت و آمد می کردند، باترس دویدم سمت شیشه نمایی که چندتاپزشک و پرستار بالای سر یاسین درحینى که شوک به قفسه سینه اش چند بار می زد و چیزهای رو زمزمه می کردند.

احای قلب!

ازترس خشک شده بودم و مرگ جلوی چشم هام فریاد می زد که یک دفعه سرم گیج رفت و با سر روی زمین افتادم...

هفت سال بعد...

برده عشق

نگاهم با لبخند به کودکان و بچه های کوچک حیاط گرفتم و رو به هوا سری کج کردم:

هیچ فکرش رو نمی کردم اینقد زود مامان بشی؟

حوا زیرلب خندید و باچشم های شفافش به عمارت زل زد:

منم فکر نمی کردم تو این عمارت و وقف بچه های بی سرپرست و بچه های کار کنی.

سرم ناخودآگاه سمت اتاق قبلیم رفت که زمانی اونجا از پنجره اش فرار می کردم و می رفتم مهمونی های شبانه... آهی کشیدم و دستام روچفت هم کردم:

جوونی هام خیلی بد و غیرقابل تحمل بودم... حالا که فکرش می کنم می بینم طفلی پدربزرگم حق داشت که کلی برام شرط و شروط می داشت تا درست شم ولی، نا امیدش کردم.

حوا دستم رو آرام فشرد:

غصه نخور اون الان جاش پیش فرشته هاست و داره نگات می کنه.

قطره اشکی رو گوشه چشمم فوری پس زدم و باآه جگر سوزی سرم رو بالا فرستادم و چشم هابستم و توی دلم دعا کردم:

آقاجون خیلی دوستت دارم.

برده عشق

لطفا برام دعا کن.

دعاکن که بتونم یاسین رو پیدا کنم.

_ به به عجب صفایی؟

متعجب به شیما خیره شدم که بشکنی زد و ناز گفت:

عزیزم بیادیکه؟

باصدای مجید لبخند از ته دلی زدم:

اومدم خانمم.

شیما با اون کلاه حصیریش بامزه شده بود و مجید هم با سبد بزرگ اومده بود سمتون که از جام بلندشدم و سمتشون رفتم و شیما رو توی آغوش گرفتم که دم گوشم باشیظنت لب زد:

هنوزم خوش استایلی و خوش تیپ.

برده عشق

خودش زد زیرخنده که با اخم ملایم توپیدم:

مرگ!

مجید: سبناخانم حالش چطوره؟

با لبخند نزدیکش شدم و دستم رو جلو بردم:

خوبه اگه خانمت بزه، بسکه می خنده دلم رفت!

مجید نگاه عاشقانه ای حواله شیما کرد:

شیما و این خنده هاش.

با ابروی بالا رفته زمزمه کردم:

تو ناسلامتی از دخترا بدت می اومدا؟

مجید دستی توی موهایش کشید:

برده عشق

خب آره ولی، شیما صاف و صادقانه همینم دوست داشتیش کرده.

هومی زیر لب زمزمه کردم و نگاهم رو به آریا و رز که دوقلوهای خودشون رو باخنده می آوردن، خنده ام گرفت.

رز: اوف مردم از دست این بیچه ها؟

آریا باعشق نگاهی انداخت: خدانکنه خانمم.

رز لبخند خجولی زد که باتشر ملایم توی حرفشون پریدم:

جمع کنید این فاز لاو ترکندو که حالم بد شد... ای شما جدا شبانه و رز قریون صدقه هم می رین؟

آریا نیشخند زنان ابرو انداخت:

تا چشمت دراد.

نفس پرحرصی کشیدم که رز باچشم باریک کردند روبه آریا گفت: آریا؟

آریا جفت دستاش رو بالا برد:

برده عشق

من تسلیم.

خم شدم و آیلین قول بزرگ رو توی بغلم گرفتم که شروع کرد به نق نق کردن، لبم جمع شد:

ای بابا اینم لنگه باباشه که باید همش پیش مامانش باشه... ای خدا رز بیچاره شد که؟

رز با لبخند کنارم روی نیمکت نشست و آیلین رو بغل کرد و رو به آیلار خندید:

توام می آی؟

آیلار یقه باباش رو چسبید که سری تکون داد:

چه عجب یکیم وابسته باباش بود.

رو به حوا کج کردم:

پس آرش کجاست؟

حوا تلفن همراهش رو درآورد:

برده عشق

صبر کن زنگ بزنم.

"درسته حوا حامد داداش رز رو می خواست ولی، حامد با دخترخاله اش ازدواج کرد و همون موقع ها که مجید وشیما بیرون می رفتند حوا رو می بردند که اونجا بابرخوردهای سنگین حوا آرش ازش خوشش می آد و خواستگاری می کنه و نهایتش می شه یک دخترسه ساله"

رو به شیما که باحسرت به بچه های حیاط خیره شده بود زل زدم و از جام بلندشدم، سمت مجید رفتم و کنارش نشستم:

نمی خوای فکری براش کنی؟

مجید نگاه خیره اش رو از شیما گرفت:

چرا؟

باهاش حرف زدم و گفتم از پرورشگاه یه دونه بیاریم.

تبسمی کردم:

چرا عمل نمی کنه یا جایگزین؟

مجید چهره اش درهم شد:

اونا فقط احتمالا و بقیه اش ممکنه جوون شیما رو به خطر بندازه.

دستم رو نیمکت کج کردم:

خود شیما راضیه از پرورشگاه بیارین؟

مجید سری تکون داد و تلفنش روی توی دستش چرخوند:

آره پیشنهاد خودش بود.

بلاخره ما پنج ساله ازدواج کردیم ولی، از بچه خبری نیست.

آهی کشیدم و زیرلب زمزمه کردم:

از یاسین هم خبری نیست.

مجید پلکی زد:

برده عشق

فکر نمی کردم با اون شرایط زنده بمونه ولی، خواست خدا بود و قلبش موقع شوک تپید و گرنه... با رفتن مادرش دیگه نتونست تنهایی و واقعه بدی که براش افتاده رو تحمل کنه برای همین رفته یه جای خیلی دور...

خسته به آسمون زل زدم:

تو از جاش خبری نداری؟

مجید ناراحت لب زد:

اگه داشتم بهت می دادم تا بیشتر از عذاب نکشی.

سکوت کرده بودم و به بچه ها که همشون باخنده و شوخی باهم حرف می زدند خیره شدم:

گاهی وقتها دلم می خواد خونم رو بفروشم و برم خارج همونجا هم کار کنم و درس بخونم اما، بعد یاد مسئولیت کارخونه می افتم و منصرف می شم.

مجید: چرا می خوای بری؟

یعنی همه ما سرجمعاً نمی تونیم جای یاسین رو برات پر کنیم؟

گرفته و مغلوب شعری براش خوندم:

برده عشق

من برده عشقم.

غلام او که مرا در حصار دارد.

مست و مدهوش وجود اویم.

در خواب و بیداری جز او نمی بینم

تمام من شده او

هرجا را که می نگرم او را حس می کنم.

کجا آید و کجا برفت را نمی دانم اما،

آوای قلبم فقط به نام او فریاد می زند

" برده عشق "

مجید متاثر لبش رو فشرد:

با مفهوم این شعرت فهمیدم عمق فاجعه رو...

سمتم برگشت و زیرلب مردد پرسید:

خب چرا با کیوان ازدواج نمی کنی؟

چهره ام سخت شد:

دیگه نمی خوام بحث ازدواجم مطرح بشه که شازده کیوان جو بگیرتش و بیاد جلوی اون همه آدم از خواساری کنه و...

_ و توهم خب جلوی جمع ضایعش کردی.

حق به جانب برگشتم سمت مجید:

توبودی شیما رو ول می کردی با اون مریم عروسی کنی؟

چهره مجیدهم درهم شد:

دیگه اسمش و نیار.

سری تکون دادم:

دیدی وقتی تو نمی تونی بی خیاب شیما بشی و مریمی که عاشقته وهنوز هم منتظرته ول کنی بری ازمن چه توقعی داری؟

دستاش رو بالا آورد:

کافیه بگم غلط کردم رضایت می دی؟

دست به سینه عینکم رو صاف کردم:

حالا هرچی.

تا غروب با بچه ها می خندیدم و آریا به همراه رز به بچه ها کار گیتار و سنتور آموزش می دادند و مجید و آرش هم حرکات رزمی.

من و شیما هم حرکات رقص رو به دخترا یاد می دادیم.

حوا چون باردار بود نمی تونست کاری کنه و برای همین آرش خان سفارش اکید داد که ازجاش بلند نشه.

برده عشق

بعد از خداحافظی سریع سمت آرپارتمان نقلی خودم حرکت کردم و سر راه کمی خرید هم کردم تا بتونم یک چیز ساده ای درست کنم.

فردا شب قرار شد همگی بریم رستوران، لبخندمجوی زدم و زیرلب زمزمه کردم:

درسته تک وتنها شدم ولی، خوبیش اینه دوستای بامرام دارم که تنهام نمی زارند.

کارم شده بعد از کارخونه برم عمارت و اونجا به بچه ها توی درس هاشون کمک کنم و یک پنج درآمد هم واسه بچه ها وسایل و کلی لباس می خریدم تا حسرت نخوردند.

یادم می آد وقتی پدربزرگ و مامان لیلا بر اثر بیماری من رو با فاصله دوسال ترک کردند چقد غصه خوردم و هیچکس نبود تا جای خالیشون رو پر کنه.

مجید این پیشنهاد کرد و باعث شد که روحیه ام عوض بشه و از ته دل خوشحال بشم می تونیم بچه هایی رو توی مکان شاد و سرسبز بزرگ کرده و تحویل جامعه بدیم.

آرش و مجید بعد از غروب و تایم کاری هر روز می آن و به پسرا دفاع شخصی و غیره یاد می دند و آریا هم با دوقلوهاش می آد و انواع سازها رو آموزش می ده و کلی هم راضیه.

شیما که از صبح زود به عنوان مدرس بچه ها اونجا می ره و کمکشون می کنه.

آهی کشیدم و یک راست پارکینگ رفتم و با آسانسور بالا رفتم و پشت واحدم درو باز کردم که پاکت نامه ای افتاد.

خم شدم و برش داشتم که بی نام و نشان بود.

کنجکاو درو بستم و ازپشت هم دوقفله کردم و خریدها روی آپن گذاشتم و یک طرفه پاکت رو پاره کردم و نامه بیرون اومد...

خوشحال و با خنده زانو زدم:

خدایا شکر.

شکرت که محل زندگی یاسین رو پیدا کردم.

با لبخند به خط زیبای زیرش زل زدم.

"پولاد مظفری"

زمزمه کردم.

- خیلی ازت ممنونم پولاد... تو تمام کارهای بدت رو با همین آدرس جبران کردی.

نمی دونم الان کجاست ولی امیدوارم همیشه شاد و خوشحال باشه.

سریع دوتا تخم مرغ نیمرو کردم و خوردم تا صبح زود برسم به اون روستایی که یاسین زندگی می کنه.

از شوق زیاد خوابم نمی برد و دائم توی جام غلت می زدم.

باصدای زنگ تلفنم نگاهم رو از سقف گرفتم و ازجام بلندشدم، چون خوابیده بودم سرم گیج می رفت و سردرد داشتم اما، به خاطر دیدن یاسین اهمیت ندادم و فوری آماده شدم و به سمت اون روستا که در حوالی شیراز بود حرکت کردم...

به دماغم چینی دادم و با دقت به پسری که یک پسر رو بغل کرده بود و راه می رفت زل زدم.

قد وقامتش مثل یاسینه ولی، اون بچه!؟

آب دهنم رو لرزون قورت دادم و با پاهای خسته سمتش رفتم و صداش زدم:

یاسین؟

یک لحظه ایستاد که ضربان قلبم تند و محکم پمپاژ کرد.

همین که متعجب و ناباور برگشت، بادیدن چهره خواستنی و زیباش چندقدم سمتش برداشتم و باسری خمیده زل زده بودم که جفت چشماش سرتاپام رو رصد می کرد.

برده عشق

همین که جلوش رسیدم لب باز کرد: سبنا!؟

اشک از گوشه چشمم خارج شد:

آره سبنا.

همون سبنای که هفت ساله دربه درت همه جا رو زیرک کرد ولی ، ازت هیچ جا خبری نبود.

کدوم گوری بودی تو لعنتی؟

دختر بچه رو پایین گذاشت که چشمم روی صورت خیس اون دختر خورد و ناخواسته از توی کیفم یک بسته شکلات برآوردم و بهش دادم که لب زد:

چجوری پیدام کردی؟

فوری صاف ایستادم و با اخم فیس توفیس سری بالا فرستادم:

چیه!

نازاحتی پیدات کردم.

برده عشق

پوفی کشید:

بداخلاق تر شدی که؟

دستم روی قلبم گذاشتم:

تحملت اونقد سخت بود که جای تو هرشب با ماه و روزا با درختا و گل ها حرف می زدم و درد دل می کردم ...

یک دفعه سرم پایین انداختم:

ازدواج کردی؟

وقتی دیدم حرفی نمی زنه سرم رو بالا بردم که، خم شد جلو و موشکافانه پرسید:

اگه ازدواج کرده باشم چی می شه؟

جاخوردم و باناراحتی لب زدم.

پس ازدواج کردی؟

نگاه دقیق و خاصی بهم کردو نجوا کرد؛

نه من مگه می تونم جز تو باکس دیگه ای ازدواج کنم؟

شوکه شده و متحیر لبام تکون دادم ولی، صدایی از گلوم خارج نشد و بی اختیار عقب چندقدم عقب رفتم:

پس چرا هفت سال جدایی؟

نگاه غمگین و ناراحتی بهم کرد:

عذاب وجدان داشتم...

دستی پشت عضله هاش کشید و نگاه دزدید:

صحنه مرگ فاطیما هرگز از جلوی چشمام نمی ره... من بهش بد کردم. نمی تونم خودم و ببخشم.

- ولی هفت سال گذشته، کم سالی نیست که بتونم درک کنم.

گرفته و خشدار لب زد:

اون موقع همش می اومد توی خوابم... هرکاری کردم تا بتونم روحش رو آرام کنم.

کم چیزی نیست، طفلک چقد شکنجه شد و چقد زجر کشید... خدایا...

لبم رو جمع کردم و بغضم شکست:

پس من چی؟

من و نمی گوی که تنها و غریب باید کارخونه و بقیه چیزا رو به دوش می کشیدم؟

واسه پسرش سخته دیگه چه برسه به من؟

آخ خدا...

یک دفعه نزدیکم شد و رو به روم ایستاد:

پس توام درد زیاد کشیدی؟

پوزخندی زدم که گوشه آستینم رو کشید و رخ به رخ ام نجوا کنان لب زد:

پس باهام ازدواج کن؟

مات و مبهوت بهش خیره شدم که لبخند جذابی زد:

جوابت؟

لبخند کوچکی زدم و چشم هام رو بستم:

قبوله.

آروم توی آغوشش کشیدم و دم گوشش چپم لب زد:

خوشبخت می کنم.

پلک هام رو بستم و یاد هفت سال سختی افتادم که تنها بودم بادلتنگی خاصی محکم پهلوهاش رو سفت چسبیدم و سرم روی سینه ستبرش گذاشتم و از ته دل لبخند کوچکی زدم

پایان.